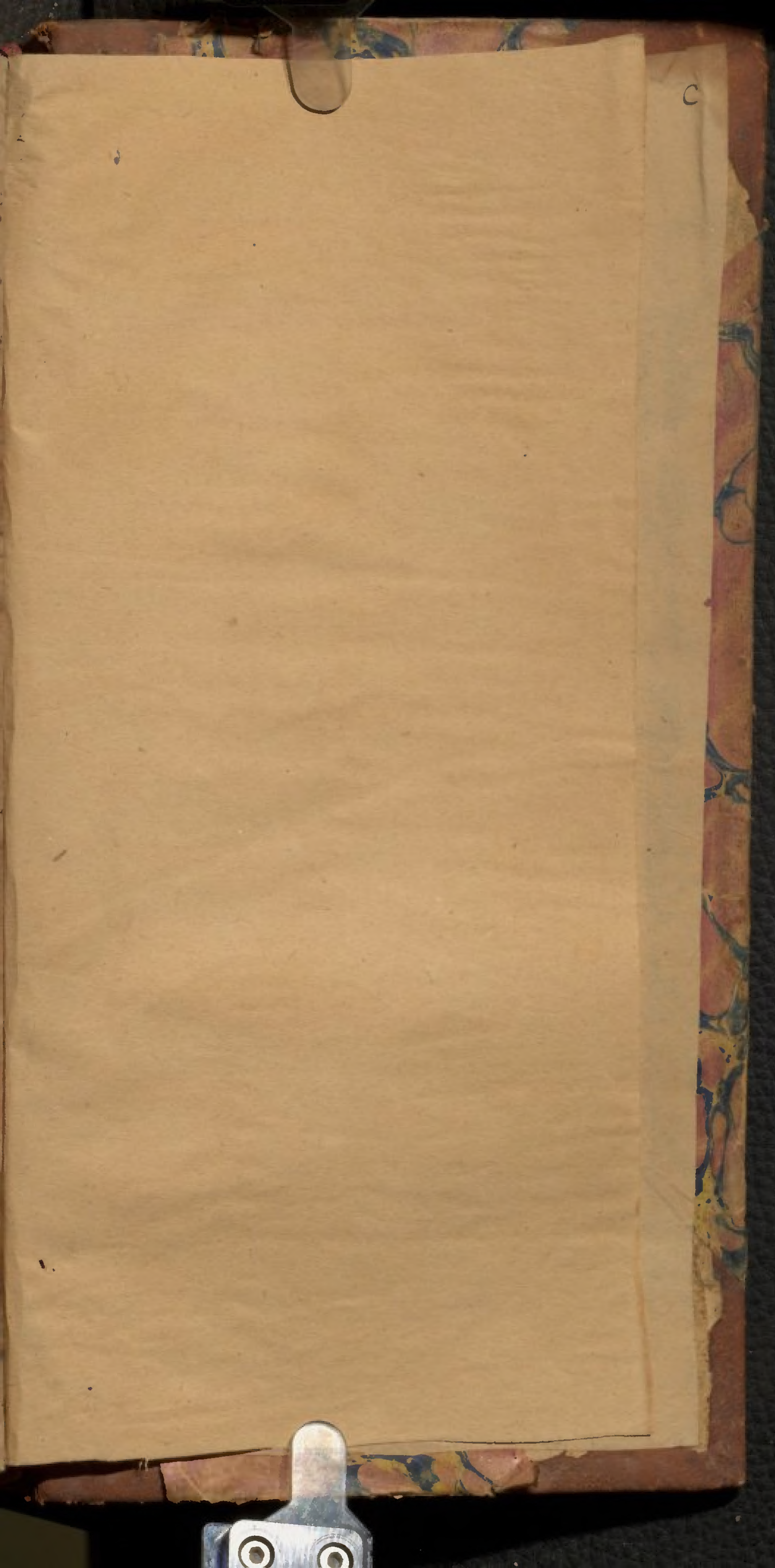


47

Kulliyyāt-i-Saʿdī
(poetry).



نجم نیست زخم خورده‌ی راه خدای را ... دردی چه خوش بود که طبیبش کند دوا

مابین آسمان و زمین جای عیش نیست ... یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا

عمرت برفت و چاره‌ی کاری نساختی ... اکنون که چاره نیست به بیچارگی درآ

کردار نیک و بد بقیامت ز تن تست ... آن اختیار کن که توان دید نفس لقا

تا هیچ دانه‌ی افشانی بجز کرم ... تا هیچ خوشه‌ی نستانی بجز بقا

بگوی کدام سنگ دل این پند نشنود ... بر کوه خوان که باز گوش آیدت صدا

با اهل راز نصیحت سعدی چنانکه هست ... گفتیم اگر به رمه تفاوت کند عمی

ای نفس اگر بدیده‌ی تحقیق بنگری ... درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد ... تو نیز با گدای محلت برابری

گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند ... نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه ده دلستان ولیک ... با کس همی بسر نبرد عهد شوهری

آهسته رو که بر سر بسیار مردم است ... این جرم خاک را که تو امروز بر سری

آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت ... دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

ای غول روی بسته و کوته نظر فریب ... دل می‌برد بغالیه اندوده چادری

هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند ... در چه فکند غمزه‌ی خوبان بساحری

مردی گمان مبر که بپنجه است و زور دست ... با نفس اگر برآیی دانم که شاطری

C

با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد — ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری

هشدار تا نیفکندت بی روی نفس — در ورطه که سود ندارد شناوری

سر در پی هوا و هوس کرده باز — در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

سودا مپز که پیش تهوردان محقرند — اندیشه کن که پیش بزرگان محقری

دنیا بدین فریبدنت از بی بصارتست — ای بدمعامله بهمه هیچ می خری

تا جان معرفت نکند زنده شخص را — نزدیک عارفان حیوانی محقری

پس آدمی که دیو برشتی غلام اوست — ور صورتش نماید زیباتر از پری

گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود — نیکو نهاد باش که پاکیزه گوهری

چندین نیاز وار دواند به بر و بحر — دریاب وقت خویش که دریای گوهری

پیداست قطره که بقیمت کجا رسد — لیکن چو پرورش بود تا دانه دری

گر کیمیا و دولت جاوید آرزوست — بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

چون خشک نافه شخصت اگر دیده ظاهرست — کوته نظر مباش که پر مشک اذفری

ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس — کی بر هوای عالم روحانیان پری

باز آزین که در نظر خواجه کاسدست — از عیب جاهلیت بل از جهل مشتری

باز سپید روضه انسی چه فایده — کاندر طلب چو بال بریده کبوتری

چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب — در اوج سدره کوش که فرخنده طایری

آن راه دوزخست که ابلیس میرود — بیدار باش تا پی او را نسپری

از جهد

2

در صحبت رفیق بد آموز همچنان — کاندر کمند دشمن آهخته خنجری

گوشت حدیث میشنود هوش بیخبر — در حلقه‌ای بصورت و چون حلقه بر دری

رائی بسوی عاقبت وخیر میرود — راهی بسوی عاقبت اکنون مخیری

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری

از من بگوی عالم تفسیر گوی را — گر در عمل نکوشی نادان مفسری

از صد یکی بجای نیاورد شرط علم — ور حب جاه در طلب علم دیگری

بار درخت علم ندانم بجز عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری

علم آدمیتست و جوانمردی و ادب — ورنی ددی بصورت انسان مصوری

هر علم را که کار نبندی چه فایده — چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز غره بفصاحت که در حدیث — هر نکته را هزار دلایل بیاوری

فردا فصیح باشی در موقف حساب — گر علتی بگوئی عذری نیاوری

چون دامنت بشوم معاصی سیه شود — گوئی بعاقبت کنم توبه کارزی

نادر بود شکسته ابریشمه چون درست — هر شوی کرده را نبود زیب دختری

در صد هزار عذر بگوئی گناه را — هر شوی کرده را نبود عذر شوهری

مردان بسعی و جهد بجائی رسیده‌اند — تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری

از بهر نوعی سخن معرفت مپرس — گر باخته خبر ندهد مرد خاوری

چشم از خمار باده دوشین نکرده باز — در آرزوی باده دوشین کوثری

ترک هواست کشتی دریای معرفت / عارف بذات شو نه بدلق قلندری

خلوت قناعتست همه تن شکم مباش / همچون نهنگ که در پس زانو مجاوری

در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن / گر بهتری بمال بگوهر برابری

زنهار خشم و شهوت اگر بر تو غالبند / کم خور که دیگ کفک برآرد هم از پری

ور بی هنر بمال کند کبر بر حکیم / کون خرش شمار اگر گاو عنبری

اگر آدمی بعلم و عمل کوش و معرفت / ور نی ددی بصورت انسان مصوری

فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش / این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری

عمری که میرود بهمه حال جهد کن / تا در رضای خالق بیچون بسر بری

مرگ تو از دنیای دمانست هیچ هیچ / لیکن تراچه غم که بخواب خوش اندری

فارغ نشسته بغذاهای کام دل / باری ز تنگنای لحد یاد ناوری

باری گرت بگور عزیزان گذر بود / از سر بنه غرور بزرگی و سروری

کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار / درهم شکسته صورت بتهای آذری

فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن / مسکین بخشت بالش و خاک بستری

درخود نگر که قطرهٔ آبست گوهرت / لیکن چو پرورش بودت دانه دری

تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان / بردند گنج عافیت از کنج صابری

ور راست بایدت سر این رشته صفا / کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

پیش از من و تو بر رخ خانها کشیده اند / شنگرف نیکبختی و نیل بداختری

انا

آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدا / روزی نکرد چون نکند غل مدبری

ای جو دور عمر بپیری رسید و بکوش / تا در رضای خالق بیچون بسر بری

زنهار پند من پدرانه است گوش گیر / نیکا کمی مؤثر که در تن برادری

تیک از فقر تهوی بس درهم شده ازانی / در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری

دامن بکش ز صحبت ایشان که در بهشت / دامن کشان بسندس خضرند و عبقری

روی زمین بطلعت ایشان منورست / چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر / خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

گه گه خیال در سرم آید که این منم / ملک عجم گرفته بتیغ سخن وری

بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل / با کف موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک / در شهر آبگینه فروش است و جوهری

ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روز دریابی

تا کی این باد کبر و آتش خشم / شرم بادت که قطره آبی

کهل گشتی و همچنان طفلی / شیخ گشتی و همچنان شابی

تو ببازی نشسته از چپ و راست / میرود تیر چرخ پرتابی

تا درین گله گوسپندی هست / نه نشیند اجل ز قصابی

تو چراغی نهاده بر ره باد / خانه ات در ممر سیلابی

گر برفعت سپهر کیوانی ... ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بپیشانی ... ور بمغرب رسی بجلانی
ور بمردی زنادر گذری ... ور بشوخی چو برق بشتابی
ور بتمکین احنف ثانی ... ور به تدبیر روی ابن خطابی
ور بهمت شریک تازدنی ... ور بقوت عدیل سهرابی
ور ببیشه شود که پلنگ سیاه ... ز صلابت کنی بقلابی
ملک الموت را بحیله و فن ... نتوانی که دست برتابی
منتهای کمال نقصانست ... گل بریزد بوقت سیرابی
چون که مرجع و مبدأت اینست ... نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور ... ای که سر در کنار احبابی
بحقیقت که خاک خواهی بود ... ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار ... تو مگر مرده نه در خوابی
پس خلایق فضیلت این سیم ... که تو از زر برو چو سیمابی
پس جهان دیده این درخت قدیم ... که تو پیچان برو چو لبلابی
پس بگردید و پس بخواهد گشت ... بر سر ما سپهر دولابی
تو بتمیز عقل دادا کی ... نه بکرم بجاه و انسابی
تو بدین آل جمند و بمنک نام ... نه بدنیا و ملک و اسبابی

ابهی

الهی صد عتاب سعدی را | گر بپوشد و نیست عتابی

نقش دیوار خانه‌ای تو هنوز | گر همین صورت سیف و القابی

ای مرید هوای نفس و پلیس | تشنه بر زهر همچو جلابی

قیمت خویشتن خسیس مکن | که تو در اصل جوهر تابی

دست و پای بزن بچاره و جهد | که عجب در میان غرقابی

عهدهای شکسته را چه دلیق | چاره هم توبتست و شتابی

بدر بی‌نیاز شو الان ز نفس | چو همی شغولی و لا وابی

تو در خلق میزنی همه وقت | لاجرم بی نصیب ازین بابی

کی دعای تو مستجاب کنند | که بیک روی در دو محرابی

یارب از جنس ما چه خیر آید | تو کرم کن که رب اربابی

عیب‌دان و لطیف و بیچونی | ستر پوش و کریم و توابی

سعدیا راستی ز خلق مجو تا | چون تو بنفس خود نیابی

جای گریه است بر مصیبت به | تو چه گوید که هنوز لعابی

با همه عیب خویشتن شب و روز | در تکاپوی عیب اصحابی

گر بعلم و عالمت باشد | بی‌عمل مدعی و کذابی

پیش مردان آفتاب صفت | با ضعافت چو کرم شب‌تابی

بر گرفتی ورق بدانستی | تو نه بیننده‌ای که اهل کتابی

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست / مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را چه خبر زمزمهٔ مرغ سحر / حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

ملک درویشی و سلطانی آنراست که او / طالب ملک بستانی و جهانبانی نیست

جهد کن تا ز مقام حیوان برگذری / کاهنست آینه مادام که نورانی نیست

معتبر دیده‌ام از قول اطبا علوم / کادمی را بتر از علت نادانی نیست

خنک آن سینه که گنجینهٔ نور ملکی است / خورم آن دل که درو وسوسهٔ شیطانی نیست

با تو ترسم نکند شاهد روحانی رو / کالتماس تو بجز لذت نفسانی نیست

دیو دزدست حنک خانه برانداز ازرا / که دران مملکت از دزد پریشانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروزست / روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

ملک دنیا بحقیقت نگری بر بادست / خود گرفتم که بجز تخت سلیمانی نیست

غرفه در جنت فردوس بنا کن کانرا / هرگز از سیل حوادث غم ویرانی نیست

هر کرا روشنی از فانی روی نمود / چشم جانش سوی این دنیی ظلمانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند / مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی / صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

گر کسی توبه کند یاد کرهی به پذیرد / کو مکن توبه که آن توبه رحمانی نیست

رازت از خلق بپوشی که هویدا نشود / زانکه بیم است مپوش آنکه نهانی نیست

معصیت سیرت دیو است و صفا سیرت ملک — دیو ساری مکن آخر چو ملک سانی نیست

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند — بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست

خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور — غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

دست حسرت بگزی گر درمیت فوت شود — هیچت از عمر تلف کرده پشیمانی نیست

خوش آی خام طمع داری و بگذاره ترا — بر سر کشت عمل دیدهٔ بارانی نیست

حذر از پی روی نفس که در راه خدا — مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد — مشنو ار در سخنم فایدهٔ جهانی نیست

دست و پایی بزن اکنون که بجایی برسی — معتقد باش که بی جذبهٔ رحمانی نیست

پنجهٔ دیو به بازوی ریاضت بشکن — زان که این پنجگی از قوت جسمانی نیست

حکمت این است و اگر راه قلندر گیری — راه این بادیه جز بی سر و سامانی نیست

اندرین راه اگر راه حقیقت طلبی — زاد این راه بجز بی سر و سامانی نیست

پند بر کیسه ز مشتوه نه عبارت که مرا — غرض از شاعری اظهار سخن دانی نیست

گر گدایی کنی از درگه او کن یا رب — که گدایان درش را سر سلطانی نیست

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد — عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست

داغ را خیمه بصحرای فراغت زده‌اند — گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست

بار الها است نگه‌ری تو در آیم ازبای — تو ببخشای که در گاه ترا ثانی نیست

کرمالی و کرم بندهٔ مخلص خوانی — روی نومید نیم از حضرت سبحانی نیست

سعدیا در خوشاب سخن از ان موزون	کس کم از در گرانمایه عمانی نیست

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست	بس اعتماد برین پنج روزه فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را	مدام رونق نوبادهٔ جوانی نیست
گلی است خرم و خندان و تازه و خوشبوی	ولی امید بقاش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر	گمان مبر که درو بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش	چو که در طبیعت آن گرگ گله بانی نیست
چه حاجتست عیان را باستماع بیان	که بیوفائی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق	که باز در عقبش نکبت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری	بهای مهلت یکروزه زندگانی نیست
دل ای رفیق درین کاروان سرای مبند	که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
مثال بربط بی مغز و دمبدم فرما	مکن که در سخنش بی تهی میانی نیست
مخور چو بی ادبان کاه تخم کاینا را	امید و من اقبال آن جهانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی	با دوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بلبله پرست بصورت خبان مشغول	که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
طریق حق رو و در هر مکان که خواهی باش	که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
عمل بیار و علم برکش که مرد را	رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست

کیست و هنری بردهٔ معانی را | که التماس تو جز پردهٔ اغانی نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد | که خیره تر ز زبان بر سرت زبانی نیست
چو سر نهی بعبادت خیال یکسو نه | که ذوق در دل یکتاش در گمانی نیست
کشت نیاز بدرگاه بی نیاز برار | که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن | علی الخصوص مران دوست کآن گمانی نیست
اگر زمین فصاحت گرفتی ای سعدی | سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
برین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت | نه زور دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زورآوری کند با ما | بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست

خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم | بدین نظر که دگر باره کرد بر عالم
بدور دولت سلجوق شاه سلغرشاه | خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین | خلیفه پدر و عم باتفاق امم
زمین پارس که از آسمان دارد | بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او داغ چاکری بر روی | یکی بخدمت او دست بندگی برهم
بقید اگر نبرد ردی نیکو امان را ست | بخدمت و مت بست پادشاهان جم
چو کوس بشارة تمام تا زده بود | که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
نهادن گردنکشان و سالاران | بر آستان جلالش نهند خال قدم

سپاس بار خدایی که شکر نعمت او ... هزار سال کم از حق او نبود یکدم

خوشست بر دل آزادگان چو راحت دوست ... بحکم آنکه همش دوست می نهد مرهم

شب فراق بروز وصال حامله بود ... الم خوش است باندیشهٔ شفای الم

وگر خلاف نباشد میان آتش و آب ... دگر نزاع نبینند میان گرگ و غنم

زسایهٔ علم شیر پیکرش نه عجب ... که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم

اگر دو دیدهٔ دشمن نمی تواند دید ... که دوستان همه شادند و او بمیرد از غم

وجود دهر که خواهد دوام دولت او ... اسیر باد بزندان ساکنان عدم

شها چو عدو در گریختن شتاب مکن ... که خود هلاک شوند از حسد بچون تو نکم

هر آنکه چون قلمت سر بحکم تو ننهاد ... دو نیم باد سرش تا بسینه همچو قلم

جهان بعهد تو مشتاق بود و نوبت ملک ... گذشتگان بعزت و نیادگان بجرم

بحلق خلق فرو رفت شربت شیرین ... زدند بر دل بدگوی ضربت محکم

جهان نماند و آثار معدلت ماند ... بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم

که ملک دولت ضحاک بی گنه آزار ... نماند تا بقیامت بسی و نماند رقم

خطا زبنده نگیری که مهتران ملوک ... شنیده اند نصیحت زکهتران خدم

خنک کسی که کسی از وی حدیث خیر کنند ... که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم

بدولت همه افتادگان بلند شدند ... چو آفتاب که بر آسمان شود شبنم

مگر کمینه ابا بندگان سعدی ... که سعیش از همه بیش است و خطّش از همه کم

همیشه

همیشه خرمیت باد و خیرباد که خلق — نبوده اند بایام کس چنین خرم

سری مبارکه بر خط بندگی بنشست — دگر بود به بنیزه باد چون پرچم

در بهشت گشایند بر جهان ناگاه — خدایگان بعنایت بخلق کرد نگاه

امید بسته بر آمد صباح خیر دمید — بدور دولت سلجوق شاه سلغرشاه

چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه — در آید از در امید وار چشم براه

شمایلی که نیاید بوصف در اوهام — خصایصی که نگنجد بذکر در افواه

خدایگان معظم اتابک اعظم — سر ملوک جهان نام عباد الله

شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او — منورست چنانکه آسمان بطلعت ماه

خجسته روز همایون و خرم کسی که باز کند — بروی دولت و بخشش در فرح ناگاه

که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود — اسیر بند بلای برادران در چاه

شب فراق نمی باید از فلک نالید — که روزهای سپیدست در شبان سیاه

هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست — بعاقبت نرود ناامید ازین درگاه

زمانه بر سر آنست اگر خطائی کرد — که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه

خدای عمر درازت دهاد و چندانی — که دست جور زمان از من کنی کوتاه

بگرد خیمهٔ اسلام سعد زنگی — که کهربا بتو آید ربود برهٔ کاه

هم او سعدی از انشاء خود خدمت بست — نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه

دوام دولت و آرام مملکت خواهی — ثبوت راحت و امن و فراغت و جاه

کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند — چو دست منت حق بر سرت نهاده کلاه

تو روشن آینهٔ ز آه دردمندان ترس — عزیز من که اثر میکند در آینه آه

معلمان بدآموز را سخن مشنو — که دیر سال بمانی بکام نیکی خواه

دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین — خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

این منتی بر اهل زمین بود ز آسمان — وان رحمت خدای جهان بود در جهان

تا گردنان روی جهان جملگی شدند — گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان

اقصای بر و بحر بتابید عدل او — آمد ز تیغ حادثه در بارهٔ زمان

بوی سمن برآمد و برق حسک گداخت — گل با شکفتن آمد و بلبل ببوستان

آن روز شد که ناخن درنده تیز بود — وآن روزگار رفت که گرگی کند شبان

هر بقعهٔ که چشم ارادت کند خدای — فرمان دهی گمارد بر خلق مهربان

شاهی که عرض لشکر منصور اگر کند — از قیروان سپه بکشند تا بقیروان

گر تاختن بلشکر سیاره آورد — از هم بیوفتند ثریا و فرقدان

سلطان روم و روس بمنت دهد خراج — جیپال هند و سند بگردن کشد قلان

ملکی بدین مسافت و حکمی بدین نسق — ننوشته اند در همه شهنامه داستان

حق را بروزگار تو بر خلق منتست — کاندر حساب عقل نیاید شمار آن

بر روی دشمنان تو تیری نه او فتاد
هر کو به بندگیت کمر بست تاج یافت
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق
با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود
سر بر سنان نیزه بگردیدش روزگار
گنجشک را که دانه روزی تمام شد
نقش درنده بند خود مندرش شود
گردون سنان قهر تا طالع تو شد
اقبال تا نهاده بکوشش نمیدهند
بخت بلند باید و پس کتف زورمند
بیمی نشان که دولت تا یافت بر دلد
هر بو مبی نظر بیکی می کند سپهر
چون کام جاودان متصور نمیشود
باد ان که بخل می کند و گنج می نهد
یارب ز هرچه رای صوابست و فعل خیر
هوی طبع بنده چنین مشک میدهد
کرده در بسیط زمین این سخن بر

گر هیبت تو پشت نداد چون کمان
بنهاد تیغ سپر و بر سر نهاد جان
با کمترین بنده تو پادشه نشان
باطل خیال دولت و خلاف آمدش گمان
گر سر به بندگی بنهادی بر آستان
از پیش باز باز نیامد بآشیان
بگذر که تا درست شود بار استخوان
آلا کسی که خود بنهد سینه بر سنان
بر بام آسمان نشوان شد به نردبان
بی شرط خاک بر سر ملاح بادبان
کین باغ عمر گاه بهار است و که خزان
هر مدتی زمین بیکی میدهد زمان
خرم کسی که زنده شدش نام جاودان
مزدور دشمنت و تو بر دوستان فشان
اندر دل وی افکن و بر دست وی بران
گر بارسی می برند بنا تارش ارمغان
مردم همی برند که خود میرود روان

ـ عاری ز داوری و زبان آوری مکن | تا خورده شمرند بزرگان خورده دان
گر در عراق نقد ترا بر محک زنند | بسیار زر که مس بدر آید بامتحان
لیکن بحکم آنکه خرد را و نامعرفت | دانا که بوی خوش نتوان داشتن نهان
گر چون بنفشه سر بسخن بر نمیکنم | فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان
چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت | تا چون شکوفه بر زر احمر کنم دهان
یارب دعا ببر و جوانت رفیق باد | تا آن زمان که پیر شوی ز دولت جوان
دست ملوک لازم درگاه دولتت | چون پای در رکاب نهی بخت همعنان
در اهتمام صاحب صاحبقران که هست | قدر جهان ز روی زمین پیش او جهان
گر مقتضی کرم بجور و نبودی تکلفی | با بحر کف او خبر کان و اسم کان
نظم مدیح او نه باندازهٔ منست | لیکن رواست نظم لآلی بریسمان
ای آفتاب ملک بسی روز تابتاب | وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن جعفرای مجلست | زآواز بلبلان غزل گوی مدح خوان
تا بر درت برسم بشارت همی زنند | دشمن بچوب تا چو دهل میکند فغان

بس یار دیده و بکبر دور روزگار | دل بدنیا ورنه بندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن | پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
آنکه شهنامها آورده اند | رستم روئین تن و اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک　　کز بسی خلق است دنیا یادگار

این همه رفتند و ما را شوخ چشم　　هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی بیخبر　　وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ　　سرو بالایی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد نام آور شدی　　فارس میدان و مرد کارزار

آنچه دیدی برقرار خود نماند　　وین چه بینی هم نماند برقرار

دیر و زود این شکل شخص نازنین　　خاک خواهد بودن و خاکش غبار

گل بخواهد چید بیشک باغبان　　ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

این همه هیچست چون می بگذرد　　بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی　　به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که میداند حساب　　تا کجا رفت آنکه با ما بود یار

خفتگان بیچاره در خاک لحد　　خفته اندر کلهٔ سر سوسمار

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست　　ای برادر سیرت زیبا بیار

هیچ میدانی خرد به یا روان　　من بگویم گر بداری استوار

پیش از آن کز دست تو بیرون برد　　گردش گردون زمام اختیار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر　　خرمنی میبایدت تخمی بکار

چون خداوندت بزرگی داد و حکم　　خرده از خردان مسکین درگذار

چون زبردستیت بخشید آسمان / زیردستان را همیشه نیک دار

عذرخواهان را خطاکاری ببخش / زینهاری را امان ده زینهار

شکر نعمت را نکویی کن که حق / دوست دارد بندگان حق‌گزار

لطف او لطف است بیرون از عدد / فضل او فضل است بیرون از شمار

گر به هر مویی زبانی باشدت / شکر یک نعمت نگویی از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت پایدار

ملک بانان را نباشد روز و شب / گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

کام درویشان و مسکینان برآر / تا همه کامت برآرد کردگار

با غریبان لطف بی‌اندازه کن / تا رود نامت به نیکی در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزکار

منجنیق آه مظلومان به صبح / سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بتر باشد ز مردم دیوسار

ای که داری چشم عقل و گوش هوش / پند من در گوش کن چون گوشوار

هرکه با دد مردم بد بد کند / دیر و زود از جان برآرندش دمار

با بدان چندانکه نیکویی کنی / قتل مارافسا نباشد جز به مار

یارب اندر کار من کن یک نظر
پس از آن کز من نیاید هیچ کار

نشکند عهد من الا سنگدل
نشنود قول من الا بختیار

گر صواب آمد خدایا در پذیر
ور خطا کردیم یارب در گذار

سعدیا چندانکه میدانی بگوی
حق نباید گفتن الا آشکار

پادشاهانرا ثنا گویند و مدح
من دعایی گویمت درویش وار

هر کرا خوف و طمع در بار نیست
از خطا باکش نباشد وز تتار

خسرو عادل امیر نامور
الکیانو اسپهری عالی تبار

دولت نوئین اعظم شهریار
باد تا باشد بقای روزگار

جاودان از دور گیتی کام دل
در کنارت باد و دشمن در کنار

تبارک الله از آن نقش بند ماء مهین
که نقش روی تو بستست و چشم و زلف و جبین

چنانکه در نظری در صفت نمی‌آیی
منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین

مه از فروغ تو بر آسمان نمی‌ماند
چه جای ماه که خورشید را پیاده بین

خدای پاک گل آدم سرشت و خلق نگاشت
سلاله‌ای چو تو دیگر نیافرید از طین

نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای
بدین کمال نباشد جمال حور العین

چنین درخت نروید به بوستان ارم
چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین

مگر درخت بهشتی بود که بار آرد
بنفشه و گل بادام و لاله و نسرین

زبس که دیده عشاق در تو حیرانست
ترنج و دست بیکبار می‌برد سکین

طریق اهل ادب خاموشی و حیرانیست
که در نهایت وصفت نمی‌رسد تخمین

حکایت لبت اندر جهان نمی‌گنجد
لب و دهان نتوان گفت درج در ثمین

گر این مقله دگر بار در جهان آمد
چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین

بآب زر نتوان کشید چون الف
[illegible]

بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر
بگوی از آن لب شیرین حکایت شیرین

سکنجبین وصالم بده که شربت زهر
نمی‌کند خفقان فواد را تسکین

دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی
گرین طرف همه شوقست و اضطرار و حنین

ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید
مرا سری که همی خرامست بتو بر بالین

میان حظ من و دشمنانت فرقیست
منت بمهر همی میرم و سهو و بکین

اگر تو هر دل مسکین بمن ببخشائی
چه لازمست که جور و جفا برم چندین

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که در پناه او جور نیست بر مسکین

خدایگان صدور الزمان و کهف یمین
پناه ملت اسلام و شمس دولت و دین

جمال مشرق و مغرب صلاح ملک خدا
مشیر مملکت پادشاه روی زمین

که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او
چو اهل مصر بانعام یوسفند رهین

بس نماند که در عهد رای و رافت او
بیک مقام نشینند صعوه و شاهین

ز گوسپند مدور رعایت ندانش
دهان گرگ نه دزد دهان شیر عرین

معین

معین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق — برای روشن و تدبیر ملک و دین گزین
زهی بپایه لطف تو خلق را آرام — جهان بقوت رای تو ملک را تمکین
گر اقتضای زمان دور را ثبت کرد — نبات دهر ترا بند بعد از تو مبین
تو آن یگانه دهری که در وساده حکم — به از تو تکیه نکرد دست هیچ صدرنشین
فروغ رای تو مصباح راههای مخوف — عنان عزم تو مفتوح حصنهای حصین
خدای مشرق و مغرب بایلخان داد است — تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین
قضا موافق رایت بود که نتوان بود — خلاف رای تو رفیق بجز ضلال مبین
چو قرص چشمه خورشید بامداد پگاه — که در تموج آن منتظم شود پروین
مخالفان ترا دست و پای کشته مراد — بریده باد که بی دست و پای گوشه نشین
تمام ذکر تو تا کرده شنیم خواهم کرد — که عوض کردم و دستم نمیرسد تمکین
لیکن نه چنانک سعین خجسته تا تا — لما اقدرت علی واحد من السعین
کمال فضل ترا من بگرد می نرسیم — مگر کسی کند اسب سخن بزین به ازین
ورای قدر منیت التفات صدر جهان — که ذکر بنده مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انست کلی فرستادم — که رنگ و بوی نگردد بسی شهور و سنین
ز بنده میکنم از ننگ و صلتش در گور — که بخت در خور حسنش نمیدید کابین
سپاس سخن خویشتن مکن سعدی — که زشت خوب نگردد بجامه رنگین
تو زردی و خضر و لیث طبع من یکتای — که بکر نداده‌ام بشوهر عنین

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی	که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین
که می برد بعراق این بضاعت مزجات	چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین
ترا شمامهٔ ریحان من که یاد آرد	که خلق از آن طرف آرند نافهٔ مشکین
چه لایق مگسانست بامداد پگاه	که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین
که نشر کرده بود نظم من دران مجلس	که برده باشد نام بری بعلتین
بنگر بخت بلند ایستاده ام که مرا	بعمر خویش نکردست هرگز این تمکین
میان عرصهٔ شه از نالجند آو	پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
چو بیدبن که تناور شود به پنجه سال	بهیچ روز ببالاش بر شود یقطین
ز روزگار برنجم چنانکه نتوان گفت	بخاک پای خداوند روزگار همین
بلی بیک حرکت از زمانه خورسندم	که روزگار بسر میشود بشدت و کین
دوای خسته و مرهم شکسته کس نکند	مگر کسی که یقینش بود بروز یقین
بعین قلبی انی اتاک منک غنا	فلا یزال یقینی من الهوان یقین
سخن بلند بگو تا بر آسمان گویند	دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد	بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین
ز رغم دشمن و اعجاب دوستان بادا	همیشه حشمت و رافت قرین و بخت معین
جزین نشسته حسودان دولتت همه سال	تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد	بزندگانی در سجن و مرده در سجین

دوام عیش تو باد ایمن از هلاک عدو — چنانکه پیش تو دف میزنند خصم و قرین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود — بر آسمان شده و ز دشمنان نفیر و انین
هزار سال خدا را بقای عمر تو باد — شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار — که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید — از آنکه چون سگ شهری نمیرود بشکار
نه دل بجنبان گل روی و سبزه رخسار — درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور — چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین — بدام دل چه فرو ماندهٔ چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن — که ساکنست نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید — ببین و بگذر و خاطر بهیچکس مسپار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش — نه پای بند کسی کز غمش بگریی زار
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین — یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
بخز و اطلس اگر التفات کس نکنی — بقار کن که نه اطلس کمست در بازار
نگفتمت که چنین رو و بکیسه همان — مکن که ز اهل مروت نیاید این کردار
مثال اسب الاغست مردم سفری — نه چون خمم بسته و سر بسته همچو گاو عصار
کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست — کدام یار بپیچد سر از ارادت یار

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید / کدام صبر که برکنی دل از دلدار
هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت / روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان جست بی طعنت خلق / درخت گل نتوان چید بی تحمل خار
درم چه باشد و دینار و دولت و دنیا / که چو دوست دهد هر چه هست هیچ انگار
هر آنکه دشمنت اندر قفا سخن گوید / دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست / رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
نگویمت که باز از دوست دل نخواهی کند / که خود ز دوست میسر نمیشود آزار
دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت / که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
ز بحر طبع من امروز در معانی عشق / همه سفینهٔ دُر میرود بدریا بار
هر آدمی که نظر بر یکی ندارد دل / بصورت است و لیکن صورتیست بر دیوار
مرا فقیر مپندار و نیک مرد مگوی / که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت پیر زنی از میوه میکند پرهیز / دروغ گفت که دستش نمیرسد به نهار
فراخ حوصله و تنگدست نتواند / که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار
ترا که مالک دینار نیستی سعدی / طریق نیست مگر زهد مالک دینار
ازین حدیث که شنیدم و یا غزل مانند است / تو خوش حدیث کنی سعدیا بیار بیار

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار / چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار

خ چنانکه دینار و دنیا و مردمان

بافتار

بآفتاب نماند مگر بیک معنی / که در تأمل آن خیره میشود ابصار

نظر در آینهٔ روی عالم افروزش / مثال صیقل از آینه می برد زنگار

برات خوبی و منشور لطف و زیبائی / نوشته‌اند بر گل رویش بخط سبزه عذار

بمشک سوده و محلول در عرق مانند / که بر حریر نویسد کسی بخط غبار

لبش مدامم و قدش چگونه وصف کنم / که این چو دانهٔ نارست وان چو شاخ نار

چو در محاورت آید دهان شیرینش / کجا شوند تماشاکنان شیرین کار

نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت / چو از گذشت به بستان بریخت برگ بهار

کسی کند تن آزاده را به بند اسیر / کسی کند دل آسوده را به بند افکار

چو طاقت آری و خدمت کنی و ننماید / چو اخس کنی نفس خویش را مقدار

خنک کسی که شبی در کنار گیرد دوست / چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار

وگرنه بند و بلای کسی گرفتاری / گناه نیست که بر خود گرفته او دشوار

مرا که میوهٔ شیرین بدست می افتد / چرا نشانم بیخی که تلخی ادبار

مثال گردن آزادگان و چنبر عشق / همان مثال پیاده است در کمند سوار

مرا رفیق بباید که بار بردارد / نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار

اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد / وگرنه دوست مدارش تو نیز دست بدار

چو دوست جور کند بر من و جفا گوید / میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار

اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام / مباش غره که بازت همی زند عیار

گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد / ورت نماز برد کیسه می‌برد طرار

باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن / که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی / شب شراب نیرزد ببامداد خمار

بأول همه کاری تحمل اولیتر / بکن وگرنه پشیمان شوی بآخر کار

میان باطل و اخلاص نهد کی بستن / نه پیش خلق بخدمت چه بستن زنار

زمام عقل بدست هوای نفس مده / که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده‌ام این رنج و دیده این حکمت / ز ریسمان بهراسد گزیدهٔ مار

طریق معرفت اینست بی خلاف ولیک / بگوش عشق موافق نیاید این کردار

چو دیده دید و دل از دست رفت چاره نماند / نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک / چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار

شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب / نشسته بودم با نفس خویش در پیکار

که چند ازین طلب شهوت هوا و هوس / چو کودکان و زنان رنگ و بوی و نقش و نگار

بسی نماند که روی از حبیب برپیچم / وفای عهد عنانم گرفت دیگربار

که سخت سست گرفتی و نیک بد کردی / هزار نوبت ازین رای باطل استغفار

حقوق صحبتم آنچنانست در دامن / که حسن عهد فراموش کردی ای غدار

متابع توام ای دوست گر نداری ننگ / مطاوع توام ای یار گر نداری عار

تو در کمند منی ای کدام دولت و بخت / من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار

تمام شد

حدیث

حدیث عشق تو با کس نمی‌یارم گفت / که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار

همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی / تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیار

تو از سر من و از جان من عزیزتری / بجان یار که نهم سر فدا و جان ایثار

اگر ملول شدی خاکی و فرمان ده / وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار

حلال نیست محبت مگر کسانی را / که دوستی بقیامت برند سعدی وار

حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست / هنوز باز نگردیم دوری از طومار

اگر در سخن اینجا که هست در بندم / هنوز نظم ندارد نظام شعر و شعار

سخن باوج ثریا رسید اگر برسد / بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار

جهان دانش و ابر سخا و کان کرم / سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار

امین مشرق و مغرب که ملک و دین دارد / برای روشن او اعتماد و استظهار

خدایگان و صدر زمانه شمس الدین / عماد قبهٔ اسلام و قبلهٔ دوار

محمد ابن محمد که رای روشن اوست / معین و مظهر دین محمد مختار

اکابر همه عالم نهاده گردن طوع / بر آستان جلالش چو بندگان صغار

هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد / که صدر باب معالی کند بس افتخار

چو کعبه بر همه آفاق نقطهٔ باید / که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار

قلم به یمین یمینش مگر مردم عینست / که خط بروم برد و میدم چو هندو وار

برآید از ظلمات دوات هر ساعت / چنانکه میرود آب حیاتش از منقار

پناه ملت حق تا چنین بزرگانند / هنوز هست رسول خدای را افتخار

عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد / وگر سرش همه مینائی است چون مسمار

مرا این یگانهٔ اهل زمانه را یارب / بکام دولت دنیا و دین ممتع دار

که هر چه بخشد او منعم و محسن / نیام بنده نه نعمت شناس و شکر گذار

که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی / نه مرد اسب دوانیدنم در این مضمار

مرا هزار زبان فصیح بایستی / که شکر نعمت وی کردمی یکی ز هزار

چو نیست کی بتوانم همی بجای آورد / بعجز میکنم از حق بندگی اقرار

وگرچه جلوهٔ طاوس شوخی آوردم / بچشم نقص مبیند اهل استبصار

که من بجلوه گری پای زشت میپوشم / نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار

بسوق صیرفیان در کشیم آن / که بر محک نزدیم سیم ناتمام عیار

هنر نمودن اگر نیز هست لایق تهمت / که خود عبیر نگوید چه حاجت عطار

برای ختم سخن دست بر دعا دارم / امیدوار قبول از مهیمن غفار

همیشه تا که بود آسمان تقلب دور / همیشه تا که زمین را بود مدار و قرار

ثبات عمر تو باد و دوام عافیت / نگاه داشته از نائبات لیل و نهار

بتو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم [illegible] / زتخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل / بصورتی ندهد صورتیست لا یعقل

اگر

گر همین خورد و خوابست حاصل از عمرت — بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل

از آنکه من بتامل درو گرفتارم — هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل

نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند — خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل

ندانم از چه گلست آن نگار یغمایی — که خط کشید در اوصاف نیکوان چگل

بدین کمال ندارند حسن در کشمیر — چنین بلیغ ندانند سحر در بابل

ز خال مشکین بر خد احمرش گویی — نهاده اند بر آتش بنام من فلفل

سر عزیز که سرمایهٔ وجود منست — فدای بالش اگر قاطعست اگر واصل

ز هر چه هست گزیرست ناگزیر از دوست — ز دوست مگسل از هر چه در جهان بگسل

دوای درد مرا ای طبیب می نکنی — مگر تو نیز فرو ماندهٔ درین مشکل

هزار کشتی بازارگان درین دریا — فرو روند و نه بینند تخته بر ساحل

جهانیان بمهمات خویشتن مشغول — مرا بروی تو شغلی است از جهان شاغل

که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع — که من بقد تو سروی ندیده ام مایل

به دوستی که ندارم ز کید دشمن باک — وگر چه تیغ بود در میان ما حایل

براه خار مغیلان بحال خود بگذار — که دل نمیدهد ای ساربان درین منزل

سخن بجهد و جفایی نمیتوان انداخت — که بار عشق تحمل نمیکند محمل

بجان سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد — که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل

تو گوش هوش نکردی که پند میگفتم — ز درد کار مخالف شکایتی باطل

که آب چهره از بهر گندمی بهای خلاص ... با قناعت و بهی توان کشید از کل
چه گفت کوت ندانسته که همسایران ... چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل
تو آن نه ای که بهر در سرت فرود آید ... نه جای همت عالیست جای هر نازل
پناه می برم از جهل عالمی بخدا ... که عالمیست بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه ... بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل
کسان درخت نشانند و دانها فشانند ... بشرط آنکه ببینند مزرعی فاضل
بهیچ خلق نشاید که قصه بردازی ... مگر بصاحب دیوان عالم و عادل
نه زان سبب که جمالی و منصبی دارد ... بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
بدین سبب که دل و دست او همی باشد ... جواهر بر همه عالم بر جمیعی شامل
ز بس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت ... بس نماند که هر ناقصی شود کامل
مثال قطرهٔ باران و ابر دریا را ... که میکند صدفی را بلؤلؤی حامل
سپهر منصب و تمکین علای دولت و دین ... سحاب رافت و باران رحمت و وابل
که بر فضایل او جای چیست و وقوف ... که هر کدام یکی را بیان کند قایل
خبر بعقل شنیدیم و مخبرش دیدیم ... ورای آنکه از و نقل میکند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او به عجب ... که ذکر حاتم و امثال وی کند باطل
بدست کری افتادگان و محتاجان ... چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل
جو رعب سایهٔ ثالیش به انداز ... برفق یار شود دشمن ترا داخل

امید

امید هست که در عهد جود و انعامش — چنان شود که منادی کنند بر سایل

هزار سعدی اگر دایم این ثنا گوید — هزار چندان مستوجبست و مستاهل

بدور عدل تو ای نیکنام نیک انجام — خدا براست بر آفاق نعمتی طایل

همین طریق نگهدار و خیر کن کامروز — بسوی رحمت فردا عمل کند عامل

کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد — تو کار دانه عاجل که بر خوری آجل

تو نیکبخت شوی در میانه ورنه بسست — خدای عز و جل رزق خلق را کافل

بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت — دعای خیر کنند مدت چنانکه در محفل

قوام ملک نهادست بر سلامت عام — چنانکه عالی بنیان نهاده بر سافل

ثنای طول بقا هیچ فایده نکند — که در مواجهه گویند راکب و راجل

همیشه دولت بختت رفیق باد و قرین — مراد دوست طلب دنیا و آخرت حاصل

شکر لبا که منم در دهان شاه دهان — اگر تو باز برآری حدیث من بزبان

بعید نیست اگر تو بعید باز آیی — بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان

تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل بروی — تفاوتی نکند قرب دل به بعد مکان

قرار یکنفسم بی تو دست می‌ندهد — بهم احتمال جفا به که صبر بر هجران

محب صادق اگر صاحبش به تیغ زند — محبتش نگذارد که بر کند پیکان

بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی — من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان

وصال دوست بجان گر میسر گردد — بجز که دیده بدست او فتد چنین ارزان

کدام روز دگر جان بکار باز آید — که جان فشان نکنم روز وصل بر جانان

شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد — که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان

ز دست دوست بنالید نا مدی سعدی — تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان

گر آن بدیع صفت خویشتن بماند — بیار ساقی و ما را ز خویشتن بستان

زمان باد بهارست و ای عیش بده — که دور عمر جهان میرود چو برق یمان

چگونه پیر جوانی و جاهلی بکند — درین قضیه که گردد جهان پیر جوان

نظاره چمن اردی بهشت خوش باشد — که بر درخت زند باد نوبهار افشان

مهندسان طبیعت ز حجله خانه غیب — هزار حله برآرند مختلف الوان

نگارگار قضا بر درخت بوشانند — قبای سبز که تاراج کرده بود خزان

بکلبه چمن از بوی یار باز کنند — هزار طبله عطار درخت بازرگان

بهار میوه چو مولود نازپرورد است — که تا بلوغ دهن برنکرد از پستان

نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند — که هر چهار بهم متفق شدند ارکان

اوان منقل آتش گذشت و خانه گرم — زمان برکه آبست و صفه ایوان

بساط لهو بیانداز و برگ عیش بنه — بزیر سایه زر بر کنار شاد روان

تو گر برقص نیایی شکفت جانوری — ازین هوا که درخت آمدست در جولان

ز بانگ و مشغله بلبلان عاشق مست — شکوفه جامه دریدست و سرو سرگردان

تجمل

خجل شوند کنون دختران مهر چمن — که گل ز خار برآمد چو یوسف از زندان

تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان بکنی — که بوستان بهاری و باغ لاله ستان

کدام گل بود اندر چمن بزیبایت — کدام سرو ببالای تست در بستان

چگویم آن خط سبز و دهان شیرین را — بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان

بچند روز دگر کافتاب گرم شود — مقر عیش بود سایبان و سایه ستان

نه کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو — بجز بسایهٔ دستور پادشاه زمان

سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم — سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان

بزرگ روی زمین پادشاه صدر نشین — علای دولت و دین صدر پادشاه نشان

که گردنان اکابر بخدمت فرمانش — نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان

وگر حسود نه راضیست گو بتنگ بمیر — که مرتبت بسزا او رسید یزدان

نتافتست چنین آفتاب در آفاق — نگسترید چنین سایه در بسیط جهان

بلند پایهٔ قدرش چه جای فهم قیاس — فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان

بگرد همتش ادراک آدمی نرسد — که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان

بر محاسن اخلاق چون زند طیار — در فنون فضایل چو خانه در زبان

چو بر صحیفهٔ ملا روان شود قلمش — زبان طعن نهد در فصاحت سحبان

چنان رسند و روند اهل بدعت از نظرش — که از مسیح و دجال و از عمر شیطان

بنازد و نعمتش امروز حق نظر کردست — امید هست که فردا بروضهٔ رضوان

کسان ذخیرهٔ دنیا نهند غافل و او	هنوز نیست بنا باشد که رفت در میزان
بزرگوارا شرح معانیت که دهد	که فکر آصف ازو منقطع شود حیران
بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره کرد	نه اندیشه تو چندانکه میکند دوران
که دید تشنه زبان بجز تو در آفاق	بعدل و عفو و کرم تشنه و ز آب روان
خدایرا تو فضلی که در جهان دارد	کدام شکر توان گفت در مقابل آن
خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست	حمایت تو نگویم عنایت یزدان
ز پاس تو نه عجب در بلاد فارس و عجم	که گرگ بر گله یار و شبان شد بس عدوان
بر درخت امیدت همیشه بار نکو بست	بدور عادل تو چون بر درخت بار گران
سپهر با تو بر رفعت برابری نکند	که شرمسار شود مدعی بلا برهان
چو حصر منقبتت در قلم نمی آید	چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان
من این قصیده بپایان نمیتوانم برد	که شرح مکرمت خود نمیشود بپایان
بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد	زبانه میزند از تنگنای دل بزبان
درون خانه چو در رفت چو آتشی باشد	باتفاق برون آید از دریچه دخان
نخواستم دگر این باد عشق بنمودن	ولیک می نتوان بستن آب طبع روان

غزل

ترا که گفت که برقع بر افگن ای فتان	که ماه روی تو بازار سوخت چون کتان
پری که در همه عالم بحسن موصوفست	ز شرم چون تو پری زاده میشود پنهان

برسقفهای

بدستهای نگارین چو در حدیث آیی — هزار دل ببری زینهار ازین دستان

دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم — کسم بحسن تو ای دلستان نداد نشان

ز اشتیاق تو جانم برقص می‌آید — چو باد صبح که در گردش آورد ریحان

لبان لعل تو با هرکه در حدیث آیند — براستی که ز جنبش بیوفتد مرجان

اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش — دوای درد منست این دهان مرهم دان

عوام خلق بانگشت مینمایندت — من از تعجب انگشت فکر در دندان

ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز — که دل بدست تو گویی است در خم چوگان

چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین — بدست فتح و ظفر گوی برد از میدان

جمال عالم انسان و زین اهل ادب — که هیچ عین ندیده است مثل او انسان

بروج قصر معالیش از آن رفیع برست — که تیر وهم برو آید از کمان کمان

من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم — که سعی در همه بابی بقدر وسع توان

چو مصطفی که عبارت بفضل او نرسید — ولی مبالغه خویش میکند حسان

بضاعت من و یاران علم و حکمت او — مثال قطره و دجله است و دانه عمان

بسر خجالتم از بس بر نمی‌آید — که در چگونه بدریا برند و لعل بکان

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی — من این شکر بفرستادمی بخوزستان

متاع من که چو در دیار فضل و هنر — حکیم راه نشین راچه وقر در یونان

ولیک با همه جرم امید مغفرتست — که ذره نیز بود در هوای سلطان

مرا قبول تمامم در جهان گیتی ... مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان

ز مال و منصب دنیا و این همی ماند ... میان اهل مروت که یاد باد فلان

سرای آخرت آباد کن بحسن عمل ... که اعتماد بقا را نشاید این بنیان

حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر ... چو برف بر سر کوهست روی در نقصان

ببر ز هیچ هنر دانکه جمع کرد و نخورد ... بخور به بخشش بده ای که میتوانی هان

چو خیری از تو نیاید بکار بسته فتوه سبال ... که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان

کرم بجای خردمند کن چو بتوانی ... که ابر کم نکند بر زمین خوش باران

سخن دراز کشیدم باعتماد قبول ... که رحمت تو ببخشد هزار ازین خسیان

مرا که طبع سخن گوی در حدیث آمد ... نه مرکبست که بازش توان گرفت عنان

اگر سفینه شعرم روان بود نه عجب ... که میرود بسرم از شور دل طوفان

تو کوه جودی و من در میان ورطه فقر ... مگر بشرط اقبال او فتم بکران

دو چیز خواهمت از کردگار فرد قدیر ... دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان

خلاف نیست در آثار بر مورد نسبت ... که دیر سال بماند تو دیر سال بمان

فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین ... تنت قوی و امیرت روا و حکمت روان

ز نائبات قضا در پناه بار خدای ... ز حادثات قران در حمایت قرآن

همای معدلتت سایه کرده بر سر خلق ... ببوم حادثه بوم مخالفان ویران

بدین دو مصراع آخر که ختم خواهم کرد ... امید هست بتحسین و گوش سامعان

دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب — ازین دو درگذری کل من علیها فان

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را — بیا مطالعه کن گو که نوبهار زمین را

شکوفه نیست که از طین بدر کند — همان که صورت آدم کند سلاله طین را

حکیم بارخدایی که صورت گل خندان — درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش — مصوری که تواند نگاشت نقش جنین را

نعیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی — ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را

گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی — که در مشاهده عاجز کنند بتگر چین را

کمان ابروی ترکان بتیر غمزه جادو — گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را

هزار ناله بیدل ز هر کنار برآید — چو برکشند غلامان شاه خانه زین را

بهم برآمده باد از نهیب باد بهاری — مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را

مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد — که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس — که دیر شد که قرینان ندیده اند قرین را

هزاردستان بر گل سخن سرای چو سعدی — دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را

وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب — که هیچ ملک ندارد چو تو حفیظ و امین را

جهان فضل و فتوت جمال درس وزارت — که زیر دست نشاند مقربان کمین را

دران حرم که نهندش جباه بالش حرمت — جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را

چو شیر رایت او را کند صبا تحریک / مجال حمله نماند ز هوا شیر عرین را

ملوک روی زمین را بسیاست و حکمت / چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را

دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت / که رعب او متزلزل کند بروج حصین را

وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل / پناه ملک بود پادشاه روی زمین را

سنان دولت او دشمنان دولت و دین را / چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را

بعهد ملک وی اندر نماند دست تطاول / مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش / بدوام دار که دریابد آستین ضنین را

شروع فکر من اندر بیان خاصیت او / تکلفست که حاجت بشرح نیست یقین را

هلال نیست که بنمایدت کسی بنما باشد / چه حاجت است که بنمایم آفتاب برین را

درین حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد / تو شوخ دیده مگس بین که بر گرفت طنین را

ابار سیده بجای کلاه گوشه قدرت / که دست نیست بران پایه آسمان برین را

گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید / چنان مرید و محبم که تشنه ماء معین را

بخاک پای تو گفتم یمین و عیب مکن / ازان یمین که ندانستم از یسار یمین را

برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم / که ننگ جسم تحمل کند عذاب مهین را

تو قدر [illegible] نشناسی که اهل فضل و دانش / شکسته فروش چه داند بهای در ثمین را

نگاهدار و عنیت خدای باد که هرگز / به از خدای نبینی نگاهدار و معین را

مضاجع پدرانت غریق باد برحمت / که چون تو غافل و هشیار پرورند بنین را

در سخن بدو مصراع چنان لطیف بلندم
که شاید اهل معانی که درد خود کنند این را

بجوز بخش که دنیا بهیچ کار نیاید
جز آنچه پیش فرستند روز بار بستن را

کدام باغ بدیدار دوستان ماند
کسی بهشت نگوید به بوستان ماند

درخت قامت سیمین تنت مگر طوبیست
که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند

ز خنده تو گل افشان شود چو در مجلس
تبارک الله رویت بگلستان ماند

گل دوروی بیک روی با تو دعوی کرد
ازان ز خشم خجالت بزعفران ماند

هزار نقش جان آیدی نبات هیچ
خیال لعل تو بس کان بجای جان ماند

کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال
کز ابروان تو انگشت در دهان ماند

بهر دیار شود تازه تر طریقه عشق
چنین که از غم لعل قصه در جهان ماند

هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید
میان رویت و خورشید در گمان ماند

کسی که با کمرت موی را کند نسبت
بهیچ باشد و چیزی نه در میان ماند

عجب مدار که تا زنده ام محبت تو ام
که تا بزیر زمین نیز استخوان ماند

شگفت نیست دلم چون انار اگر شکفد
که قطره قطره خونش بناردان ماند

غریق بحر مودت ملامتش مکنید
که دست و پا بزند هر که در میان ماند

به تیر غمزه اگر صید دل کنند چه عجب
که ابروانت بجنبیدن کمان ماند

جفا مکن که نماند جهان و جور درست
وفای صحبت یاران مهربان ماند

اگر تو روی بجود در کشی چو نافه مشک — طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی — که بوی جان گرامی ببوی جانان ماند

لبت ببوسه گرفتن بوقت خندیدن — بمهر گرفتن مهر گلابدان ماند

خط مسلسل و شیرین که گر بنام گفت — بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین — که پایگاه رفیعش بآسمان ماند

خدای خواست که اسلام در حمایت تو — ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند

وگرنه فتنه جهان کرده بود دندان تیز — که زین دیار نه مرغ و نه آشیان ماند

صورتست که نیکی کند کسی که شناخت — که نیکی و بدی از خلق داستان ماند

تو آن خداوند زمانی که ز ازدحام عوام — درت بمنبر شیرین کاروان ماند

بروزگار تو هر جا که صاحب صدریست — ز هول قدر تو موقوف آستان ماند

نه حاتم طائی مثل زنند خطاست — گل شکفته که گوید بارغوان ماند

من این غلط نه پسندم ز رای روشن خویش — که طبع و دست تو گویم به بحر و کان ماند

جلالت و منعت کجا و وهم کجا — من نه آن نه ام که درین موهم زبان ماند

زبان سعدی را هیچگاه پایانیست — لطایف سخنش چون که در زبان ماند

فنون فضل ترا غایتی و پایانیست — که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند

جهان بماند و اقبال روزگار تو باد — که نام نیک تو باقی است تا جهان ماند

علی الخصوص که سعدی مجال قدر تو نیست — حقیقتست که ذکرش مع الزمان ماند

تو نیز غایت امکان از و دریغ مدار   که این نماند و آن دیگر جاودان ماند
برغم عنف عادی دراز عمر بمان   که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

حمد الله تعالی که بار غم حسود   خجل باز آمد و خیرش بنواحی آورد
مطرب از مسلکم گوش بشارت چه زند   زهره با مستی امروز که بنواز دعود
صبح امروز خدایا که چه مبارک بدمید   که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
صنع الدهر بتیسیر بلوغ الآمال   سمح الطیر بتیسیر حصول المقصود
رحمت بار خدایی که لطیفست و کریم   بکرم بنده نوازی که رحیمست و ودود
گر کسی شکر گذاری کند این نعمت را   نتواند که همه عمر بر آید بسجود
چه آوردیشهٔ ای که بعرصات عراق   دور منصور همی آید و روز مرجود
پارس النعمتی از غیب فرستاد خدای   بار پیمانه ز اظلال بسر آید محمود
شمس دین سایهٔ آفاق و جلال اسلام   صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود
صاحب عالم و عادل حسن الخلق حصین   آنکه در عرصهٔ گیتی است نظیرش مفقود
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور   بتوانگر دلی و نیک نهادی معهود
ذکر آصف نتوان کرد ازین بیش بفضل   نام حاتم نتوان برد ازین بار بجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم   هیچ درمانده نرفت از در لطفش مردود
شرط عقلست که صاحب بر هر کس نرود   که نه از هر دل دوستی گرم آید بوجود

سفله گو روی بگردان که اگر ما دو نیست / کس از وچشم ندارد کرم نامعهود

نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند / که نه بر عوج عنق ماند و بر عاد و ثمود

هر که بر خود نپسندد کرم بار خدای / بر دلش دیر نپاید که کفورست و کنود

نام نیکو طلب و عاقبتی نیک اندیش / کین دو بنیاد همی ماند و دیگر همه دود

دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم / یا ملامت کنم ولیشنود الا مسعود

همه گویند سخن گفتن سعدی دگرست / همه دانند مزامیر نه همچون داود

بد نباشد سخن من چو تو نیکش گویی / طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود

چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن / چشم حاسد چو بخواهد که نبیند محمود

که در وصف نیاید کرم و اخلاقت / ور بگویند وجوهش نتوان گفت حدود

حسرت مادر گیتی همه وقت آن بودست / که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود

من چه گویم اگر اوصاف حمیدت شمرند / خلق آفاق بمانند طرفی نامعدود

همه آن باد که در بند رضای تو زنند / اهل اسلام تو در بند رضای معبود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد / خاصه ان حضر مانی که قیامست و قعود

نیکخواهان ترا خاتمت نیکو باد / بدسگالان ترا عاقبت نامحمود

بر روان پدر و مادر اسلام تو باد / مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

دریغ روز جوانی و عهد برنایی / نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی

سر فرو شستنی ندامت پیم در پیش / پس از غرور جوانی دو دست بالائی

دریغ بازوی سرپنجگی که در پیچید / ستیز دور فلک نماند توانائی

زهی زمانه نا پایدار و عهدشکن / چه دوستی است که با دوستان نمائی

که اعتماد کند بر مواجب نعمت / که همچو طفل ببخشی و باز بربائی

اگر زیادت قدرست در تغیر نفس / نخواستم که بقدر من اندر افزائی

مرا ملامت دیوانگی و بد شعبی / ترا سلامت پیری و پای برجائی

شکوه پیری بگذار و فضل و علم و آز / کجاست خیل جوانی و عیش شیدائی

نه آن جلیس انیس که نازمن رفتست / که بعد ازو متصور شود شکیبائی

دریغ خلعت زیبای احسن تقویم / بر آستین تنعم طراز زیبائی

غبار خط و بنفشه نشسته بر گل روی / چنانکه مشک بماورد بر سمن سائی

اگر ز باد فنای بسر بماند نیستی / چو گل بعمر دو روزه غرور نمائی

زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد / نه آب دیده اگر خون دل بپالائی

همیشه باز نباشد در دو [illegible] / ضرورتست که روزی بگل براندائی

ندوخت جامه کامی بقد کس گردون / که عاقبت بمصیبت نکرد یکتائی

چو خوان یغما برهم زنند ناگاهی / زمان مجلس عیش بتان یغمائی

چو تخم ما فرداست پایمال کنند / وگر بسروری امروز نخل خرمائی

برادر [illegible] بیچاره در نیستی نشنند / تو همچنان ز سر کبر بر ثریائی

خیال اسپه و برباد عمر تکیه زدن
بهیچ روز که در عیش و در تماشائی

دماغ بخت که من شیر مرد بر انام
بر دو جو با سگ نفسی بهرزه برنائی

اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد
تو موم نیستی آنی که سنگ خارائی

چه مردمی که ز تو مردمی بیاساید
درست شد بحقیقت که مردم آسائی

وگر بجهل برفتی بعذر باز آئی
که چاره نیست برون از شکسته پیرائی

سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن
چو روزگار به پیرانه سر ز رعنائی

وگر عنایت و توفیق حق نگیرد دست
بدست سعی تو با دست تا نه پیمائی

ببخش یا رب ایا بفضل و رحمت خویش
که دردمند نوازی و جرم بخشائی

ضاعتی نه سزاوار طاعت آوردم
مگر بعین عنایت قبول فرمائی

ز در که تو مرا روی ناامیدی نیست
کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

بسی صورت بگردیدست عالم
وزین صورت بگردد عاقبت هم

عمارت با سرای دیگر انداز
که دنیا را اساسی نیست محکم

مثال عمر سر پر کرده شمعست
که کوته میشود اورا دمادم

و یا برفی کداز ان بر سر کوه
کزو هر لحظه جزوی میشود کم

لبا خاکی که زیر پای نادان
که گر بارش کنی شاهیست باهم

نه چشم طامع از دنیا شود سیر
نه هرگز جاه بر گردن رسنبند

کل

کل فرزند آدم خشت کردند
بسیم و زر نکونامی بدست آر
فریدون را چه آمد پادشاهی
ببخشش هست نام دوران گیتی
وفاداری مجوی از دهر خونخوار
بنقل از اوستادان یاد دارم
ز سوز سینهٔ فریادخوانان
که چون موران بهم آیند بسیار
و ما من ظالم الا و یبلی
سخن را روی در صاحبدلانست
حرامست پادملک و پادشاهی
عروس بخت زیبا چون توان شد
سخن شیرین بود پیر کهن را
اگر مردم همین بالا و ریش است
جهان سالار عادل انکیانو
که روز عزم بر تخت کیانی
چنین پندار پذیرنشین باشی

نمی خندد دل فرزند آدم
منه بر هم که بر گردند آن هم
سلیمان را برفت از دست خاتم
که آن تا قیامت هست مرهم
محالست انگبین در کام ارقم
که شاهان عجم کیخسرو و جم
چنان بر سینه گردندی که ابکم
نهنگ آید روان و جان ضیغم
و ان طال المدی یوما بظلم
نگوید این سخن الا مجرم
که بخشش بار کوبند از قفا دم
مگر چه دولت دنیای معظم
خداوندا شنود تو بین اعظم
به نیزه شیر بر بسته پرچم
سپهدار عراق و ترک و دیلم
فریدونست در روز رزم رستم
الا ای هوشمند این شنو از غم

چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص | جهان زهی در میان خلق عالم
گرو فتح مکان پادشاهیست | بباشند همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ | سخن ملکی است سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا | بهشت جاودانی یا جهنم
بدست راست قید باز اشهب | بدست چپ عنان خیل ادهم
مدامت بخت و دولت همنشین باد | بدولت شادمان و زبخت خرم
به سالت مبارکباد و میمون | سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود ملک و جاهت | که ماند زنده باد بکر محرم

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد | غلام خاطر آنم که دل بر او ننهاد
جهان نماند و خرم روان آدمی | که باز ماند از و در جهان به نیکی یاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است | زمین سعی نگه کن چو می نهی بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل | همی بر آورد از بیخ قامت شمشاد
وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل | چراغ عمر نهادست بر دریچه باد
بسی آید و بی ما فرو شود خورشید | بهار گاه خزان باشد و گهی خرداد
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی | پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم | ورت بدست نیاید چو سرو باش آزاد

نکوهیت

نگویمت بتکلف فلان دولت و دین
سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد

یکی دعا کنمت بی غرض از سر صدق
خدات در کنف خویش بیامرزاد

تو آن برادر صاحب‌دلی که مادر دهر
بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد

بروزگار تو ایام دست فتنه ببست
بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد

دلیل آنکه ترا از خدای نیک افتاد
بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد

چنانکه خواجه فرخنده رای مجد الدین
بیخ شر بکند و بنای خیر نهاد

بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند
کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

تو هم زبان نکویی کن و بصدق دل گوی
خدای صاحب این خیر را بیامرزاد

همین نصیحت من گوش گیر و نیکی کن
که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد

وگر مرا بدعای مدد کنی شاید
که آفرین خدا بر روان سعدی باد

بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای
کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای

چو دوستی کند ایام نابکار خسیس
که بار بار ببین دشمنی است حیله ربای

چه پایه بر سر این ملک سروران بودند
چو دور عمر بسر شد درآمدند ز پای

تو فرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی
که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای

اگر نصیحت درویش بی غرض شنوی
به از تکلف [illegible] ستای

درم بجور ستانان زر بزینت ده
بنای خانه کنانند و بام قصر اندای

تو مقبلی که ریاضت کشی و خلق آرام اگر ملوک رعیت کشند و بزم آرای

بعاقبت چه زیست اگه مرد ظالم را بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای

امان مار بده گرچه دست و پایش بست سرش بکوب که بی حجت است حلق گزای

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس بلند بانگ چه سود و تهی چو بوق و درای

دو خصلت اند نگهدار ملک و یاور دین بگوش جان تو پندارم آن نگفت خدای

یکی که گردن زورآوران بقهر بزن دوم که از در بیچارگان بلطف درای

بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای

چو همت است چه حاجت بگرز مغفرکوب چو دولت است چه حاجت به تیر جوشن خای

بچشم عقل من این خلق پادشاه تو اند که سایه بر سر ایشان فکنده چون تو همای

سماع مجلست آواز ذکر قرآنست نه بانگ مطرب و آواز چنگ و ناله نای

عمل بیار که زینت سرای آخرت است نه عود سوز بکار آیدت نه صندل سای

کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر که دست فتنه ببندد خدای کارگشای

بزور افتد در بند پیل آن مثل است که مار دست ندارد ز قتل مارافسای

هر انگشت که آزار خلق فرماید عدو ملک است انگشتش قطع فرمای

بکام دل دشمن نه بیند آن مغرور که نشنود سخن دشمنان دوست نمای

اگر توقع بخشایش خدایت هست بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای

دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی ولی بدست کن و زنگ خاطری بزدای

گرت بباید در آسایشی بخلق رسد ... بهشت بروی و در سایه خدای آسای

نکوهمت چو زبان آوران رنگ آمیز ... که ابر مشک فشانی و بحر گوهر زای

نگاه دار آنچه نوشتست عمر و نفزاید ... پس این چه فایده گفتن که تا بحشر بپای

مزید رغبت دنیا و آخرت طلبی ... بعفو و عدل و کرم کوش و در صلاح افزای

بروز حشر که فعل بدان و نیکان را ... جزا دهند بمکیال نیک و بد بپیمای

جریده که نهند عفو باد و توبه قبول ... سپید نامه و خوش دل بعفو بارخدای

فرو نماند از آنس سخن سعدی ... دگر ببندم خاموش که خیره درای

بطعنه زده باد آنکه بر تو بد خواهد ... که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

بزن که قوت بازوی سلطنت داری ... که دست همت مردانت میدهد یاری

جهان کشای و عدو بند و ملک بخش و ستان ... که در حمایت صاحبدلان بسیاری

گرت بشب بنهی سر بر آستانه حق ... گرت بروز میسر بدی جهانداری

بدولت تو جهان ایمنست پشت زمین ... که خلق در شکم مادرند پنداری

بزیر سایه عدل تو آسمان ز امنیت ... محال آنکه کند بر کسی ستمکاری

کف عطای تو گر نیست آسمان کرم ... چه نعمتست که بر بر و بحر می باری

نکوهمیست که بفضل از کرام ممتازی ... نکوهمیست که بعدل از ملوک مختاری

وگر چه این منشی نصیحت اولی تر ... که بنده راه خلاص است و دوستی یاری

بسعی کوش که تا که فراغتت بود — که گر بکار بری اگر روی شیر شکاری

بدین شیوهٔ درویش نیست تا گویم — مثال بحر محیطی و ابر کرداری

خدای یوسف صدیق را عزیز بکرد — بخوب رویی الا بخوب کرداری

شکوه و لشکر و مال و جمال و جاهت هست — ولی بکار نیاید بجز نکوکاری

چه روزها شب آورده براحت نفس — چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری

که هست همچو آب حیات در ظلمات — دعای زنده دلانست در شب تاری

خدای سلطنت بر زمین دنیا داد — ز بهر آنکه درو تخم آخرت کاری

تبار سلطنت اندر وجود یکساعت — که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری

بدولت علم دین حق افراشته باد — بصولت علم کفر در نگونساری

خدا که تا بقیامت کسی نشان ندهد — بجز دهانهٔ فرنگی و سنگ تاتاری

هزار سال نگویم بقای عمر تو باد — که این مبالغه دانم ز عقل نشماری

همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد — که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

جهان نیک و بد چو بباید گذشت آن بهتر — که نام نیک بدست آوری و بگذاری

پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود — رواست گر همه عالم گرفته انگاری

صراط راست که داند در آن جهان رفتن — کسی که خو کند اینجا براست رفتاری

جهانستانی و لشکرکشی چه مانندست — بکامرانی درویش در سبکباری

به بندگی به طاعت نه که کس نبرد — برفعت از سر گردون کلاه جباری

چو کاری

چو کارهای بالجمله افتاد هر دو یکسانست
بزرگتر ملک و کهترین بازاری

درین کدام مثل نیکبخت بر خیزد
بران امید اعمالش دهند سرداری

ترا که رحمت و داد است و دین بشارت باد
که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو
واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو

درویش پادشاه ندانم درین زمان
الا بزیر سایهٔ همچون همای تو

نوشیروان و حاتم طایی که بوده اند
هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو

اسلام در زمین و امان سلامت اند
از یمن همت و قدم پادشاهی تو

منصور در نواحی و مشهور در جهان
آوازهٔ تلطف و خوف و رجای تو

گر آسمان بداند قدر تو بیش
در چشم آفتاب کند خاک پای تو

خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند
پروردگار خلق تواند جزای تو

شکر مسافران که بآفاق میرود
گر بر فلک رسد نرسد در عطای تو

تیغ مبارزان نکند در دیار خصم
چندان اثر که همت کشورگشای تو

بدبخت نیست در همه عالم باتفاق
الا کسی که روی بتابد ز رای تو

امی در بقای عمر تو خیر جهانیان
باقی مباد هر که نخواهد بقای تو

[illegible] خاص از برای مصلحت عام دیر سال
بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو

الحمد آن چیست که در جهان که نداری تو
تا سعدی از خدای نخواهد برای تو

تا آفتاب میرود و صبح میدمد / عاید بخیر باد صباح و مسای تو

یارب رضای او تو بر آور بفضل خویش / کو روز و شب نمی طلبد جز رضای تو

شکر و فضل خدای عز و جل / که امیر بزرگوار اجل

شرف خاندان دولت و ملک / خانه تحویل کرد و خرقه بدل

دیو نفس از راه معرفت می برد / ملکش بانگ زد که لا تفعل

حاصل لهو و لغو دنیا چیست / نام زشت و خمار و جنگ و جدل

نیکبختان برحمت ماضی / غره شدند علی خیر مستقبل

جای دیگر نعیم بار خدای / چشمه سلسبیل و جوی عسل

حیف بر خویشتن کند نادان / زخم بر خویشتن زند غافل

تا تو باز آمدی که باز آورد / جز توفیق از خطا و زلل

غرقه را تا یکی بگیرد دست / نتواند برآمدن ز وحل

تا بگوید انا الذی اسعی / ای برادر هو الذی یتقبل

بندگان سر کشند و باز آیند / دست اقبال سیف دین و دول

همه شمعند پیش این خورشید / همه پروانه گرد این مشعل

لاجرم چون ستاره راست بود / نتواند که کژ رود جدول

فکر من حلیت پیش همت او / محک از رود سای دو دیر جبل

زحل

زحل دمنشی چسان کند … بایهٔ قدرت ای بزرگ محل

که گهی از زمین نگاه کند … تا بآن همه شی و زحل

سعد یا قصه ختم کن بدعا … ان خیر الکلام قل و دل

دوستانت چو بوستان باوند … دشمنانت چو جوی متاصل

همه کامی و دوستی داری … چه دعا گویم ای امیر اجل

دشمنت خود مباد و گر باشد … و هم بردوخته به تیر اجل

چه منقبت بباینکه اهل شیرازند … که زیر بال همای بلند پروازند

بروزگار همایون چنین عادل … که گرگ و میش بتوفیق او بهم وازند

مظفر دین سلجوقشه که از عدلش … روان نکاه و به بکر سعدی نامند

خدایرا بتو بر خلق نعمتیست چنان … کزو لشکر دگر نعمتش نه پروازند

سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف … ز آسمان بسر خویشتن نیندازند

دعای صادق صالح رفیق جان تو باد … که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

بلاغت ید بیضاء موسیٔ عمران … بکید سحر چه ماند که ساحران سازند

بناز ای خداوند اقبال سرمد … به بخت همایون و بخت ممهد

مغیث الزمان ناصر اهل ایمان … گزین احمد یاور دین احمد

خداوند زمان و ملک سلیمان ‌‌ شهنشاه عادل اتابک محمد

ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی ‌‌ پدر بر پدر نامور جد بر جد

به سر بندگی بر زمینش نهاده ‌‌ خداوندگاران دریا و سرحد

همه نامداران و گردن فرازان ‌‌ بزرگی بسیف الایادی مقید

خردمند تا باز غیبت بنا ها ‌‌ که مخصوص بادی بتایید ایزد

یکی بند بر اذن و ز سعدی ‌‌ که تخت جوان باد و جاهت مجدد

بود دست تا بود دوران گیتی ‌‌ تا باد ابنای گیتی مسعد

مؤید بماند این ملک دنیا ‌‌ نشاید ز تو تکیه بر هیچ مسند

چنان تخت گه کن دولت و زندگانی ‌‌ که نامت به نیکی بماند مؤبد

فلک را این همه تمکین نباشد ‌‌ قمر در مهر و مه چندین نباشد

صبا گر بگذرد بر خاک کویت ‌‌ عجب گر دامنش مشکین نباشد

زمرد از بید تاج خسروانت ‌‌ یکی در خوشهٔ پروین نباشد

هر آنکو بگردد از حکمت ‌‌ از و بیچاره تر مسکین نباشد

عدو را گر نه بر پای پیلات ‌‌ بزن تا بیدق فرزین نباشد

بقای ملک باد این خاندان را ‌‌ که تا باشد خلل در دین نباشد

چنین خسرو کجا باشد در آفاق ‌‌ و گر باشد چنین شیرین نباشد

اگر سعدی بیابد خاک پایت
هوس بر لاله و نسرین نباشد

خدا را همنشین جامی بباد
که هیچش خلق بر بالین نباشد

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای
یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای

در پس پرده عصمت بعبادت مشغول
پادشاهان متوقف بدر پرده سرای

عرب و ترک و عجم دست تعبد برهم
مگر آنکس که اقبال بگوید که درآی

جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان
نام در عالم خود در کنف ستر خدای

آفتاب ار همه شمع ازلی مشتعل درین
دست بر سینه نهندش که پروانه درآی

مطلع ماه سعادت فلک اختر سعد
بحر دردانه شاهی صدف گوهرزای

ملک ویران نشود خانه عدل آبادان
سعد بوبکر بمیرد و محمد برجای

حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد
علم دین محمد بمحمد بر پای

خلف دوده شو شرف الدوله و دین
ملک آیت رحمت ملک ملک آرای

سایه لطف خدا و اعیه راحت خلق
شاد کردنش و دشمن کش و جاه بخشای

ای حسود ار نشوی خاک در خدمت او
دیگری باد بدست تو و می پیمای

هر که خواهد که برین ملک انگشت خلاف
بر خطایی بنهد گو بر و انگشت بخای

جاه و مردی نکند آنچه کند دولت بخت
گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای

قدم بنده بخدمت نتوانست رسید
قلم شوق و ارادت بسر آمد نه بپای

ز

جاودان تو معالیت جهان باد که مرغ | نتواند که بر و سایه کند غیر همای
نیک خواهان ترا تاج کرامت بر سر | بدسگالان ترا چنگ عقوبت بر پای

یارب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده | ای پادشاه عادل و سالار سروران
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت | هرچه آن ترا پسند نباشد بر دگران
از شر خلق و فتنه نفسش نگاه دار | یارب بحق سیرت پاک پیمبران
بعد از دعا نصیحت درویش بی غرض | نیکش بود که نیک تأمل کند در آن
دانی که دیر و زود بجای تو دیگری | حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران
بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن | درویش دستگیر و خردمند پروران
این خاک میت ار بتأمل نظر کنی | جسم است و دست و قامت زیبای دلبران
نوشیروان کجا شد و دارا و یزدگرد | گردان شاهنامه و شاهان بگذران
بسیار کس بر دیگر نشست در روزگار | اکنون که بر تو میگذرد نیک بگذران
جز نام نیک و بد که شنیدی باز ماند | از دور ملک دادگران و ستمگران
عدل اختیار کن که بعالم نبرده اند | بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران
خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری | خالی مباش یک نفس از حال کهتران
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی | گر مقبلی بگوش مکن قول مدبران
این پنج روز مهلت دنیا بهوش باش | تا دل شکسته نکند بر تو دل گران

رتی

از من شنو نصیحت خالص که دیگری	چندین دلاوری نکند بر دلاوران
نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش	گر بشنوی سبق ببری از سعد اختران
بادا همیشه بر سر تخت کلاه بخت	در پیشت ایستاده کمربسته چاکران
تا آن زمان که پیکر ماه است بر فلک	خالی مباد مجلست از ماه پیکران

چو مرد راه رود در راه دین ثابت قدم گردد	نیک خلعت وجودش گنج اسرار قدم گردد
کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب بر هم	بهر حرفی که پیش آید تبارک چون قلم گردد
برآرد از تن صورت نگاریکان معنی را	که در سودای فکرت آهن اسرافیل دم گردد
ز چوگان ملامت تا در آنکس روی برتابد	که در راه خدا چون گوی سر تا سر قدم گردد
سر گیران سلطان را درین میدان کسی بیند	که پیشانی نه بنهاد اگر چون لعل جم گردد
تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروز ای بنگار	عمل گر بد بود ور نیک بر عاقل رقم گردد
مبین گر ظلم جباری کم آزاری ستم بیند	ستمگر نیز روزی کشته تیغ ستم گردد
درین دریای بی پایان منه بار شکم بر دل	که کشتی روز طوفان غرقه از بار شکم گردد
تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن	که گر محرم شوی ذاتت حقایق را حرم گردد
چو کاس معنوی داری بشو از صورت آلوده	ز صورت گر فرو شویی بمعنی جام جم گردد
گناه بی‌همگین سنگی است در ره مانده مردان را	مگر کین سنگ زین وادی بسیلاب ندم گردد
غم خور کان بنا دبهای بی اندازه انجامد	چو بی عقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد

خداوندان فتح ملک و دولت دشمنان گیرند | حسود از فتح و خصم از آنکه با آن خاک هم گردد
کسان را ملک و دولت پیش از ما بود پیش از ما | بر ایشان چون بگشت احوال بر ما نیز هم گردد
نجاستهای شیطانی بشو از خانقاه دل | که مسجد را بیابانی گر بزد ولی مستحکم گردد
دلت را دیده بگشای تا عین الیقین بیند | تنت را چشمها بربند تا کت الحکم گردد
درونت حرص بگذارد که زر بر دوستان پاشی | شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد
خدایا گر درازای بدین حکمت که بگشودی | مرا افزون شود بی آنکه از ملکت تو کم گردد
فتاد اندر من خاکی ز ابر بخشش قطره‌ای | یکی صد ده ز فضل خویش تا آن قطره یم گردد
ز نادانی بنالم خداوندا تو میدانی | که آغاز سخن نادانی بسیلاب ندم گردد
خداوندا تو بخشای خصوص آنرا که در خاطر | ثنای سید مرسل نبی محتشم گردد
چو دولت بایدم تحمید مدح مصطفی گویم | که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد
زبان را در کش ای سعدی ز شرح علم او گفتن | تو علمش را چه دانی تا بنزد اعلم گردد
اگر می حکمت آموزی بدیوان سعدی رو | که بوجهل آن بود کو خود بدانش بو الحکم گردد
ز فقر جاودانی رست و صاحب مال عقبی شد | هر آن درویش دل کزین در محتشم گردد

بفضل خدای را که تواند شمار کرد | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات | چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان | از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

بحر آفرید و بر و درختان و آدمی — خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت — تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتأثیر آفتاب — بستان و میوه و چمن و لاله‌زار کرد
ابر آب داد و بیخ درختان تشنه را — شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
در چوب خشک میوه و در نی شکر نهاد — وز قطره دانهٔ دُرّ شاهوار کرد
الوان نعمتی که نشاید قیاس گفت — اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سربسر گرفت — احمال منتی که فلک زیر بار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید — تا کیست آنکه او نظر اعتبار کرد
شکر کدام فضل بجا آورد کسی — حیران بماند هر که درین افتکار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان وصف — از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس — هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
ای نطفهٔ آدمی سیه کاری بنه — کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
سر جلیت ما نه طاعت او نه زمین نهفتن — جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
گویی که جان روح درین کالبد دمید — با عقل ارجمند که با روح یار کرد
بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش — ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت — دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی — جای نشست نیست نباید قرار کرد

دار القرار خانهٔ جاوید آدمی است — این جای رفتن است بباید گذار کرد

پرهیزکار باش که دادار آسمان — فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

قارون ز دین برآمد و دنیا بر او نماند — بازی رکیک بود که موسی شکار کرد

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم — کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

ظالم نماند و قاعدهٔ زشت از او بماند — عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست — بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

عیسی به عزلت از همه عالم کناره جست — محبوبش از روی دنیا اندر کنار کرد

چند استخوان که هاون دوران روزگار — خورد چنان بکوفت که خاکش غبار کرد

بیچاره آدمی چه تواند به رنج و سعی — چون هرچه بود قسمت قضا کردگار کرد

این گوی دولتست که بیرون نمی‌برد — الا کسی که در ازلش بخت یار کرد

عابد به هر نفس که برآورد در سحر — چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

هر بنده‌ای که خاتم دولت بنام اوست — در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

بالا گرفت خلعت لالا امید داشت — هر شاعری که مدح ملوک کبار کرد

شاید التماس کند خلعت فرید — آنکس که شکر نعمت پروردگار کرد

گناه کردن پنهان به ز عبادت فاش — اگر خدای پرستی هواپرست مباش

بچشم

بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن
که دوستان خدا داخلند در اوباش

بدین زمین که تو بینی ملوک طبعانند
که ملک هر دو جهان نزدشان نیرزد لاش

بچشم کوته اغیار در نمی آیند
مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش

کرم کنند و نه بینند بر کسی منت
قفا خورند و نگویند با کسی پرخاش

نه چون دو نیک لئیمان چو دو دو بگریزند
نه دست کفچه کنند از برای کاسهٔ آش

دل از محبت دنیا و آخرت بکن خالی
که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش

به نیک مردی در حضرت خدای قبول
میان خلق برندی و لاابالی فاش

قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند
که از میانه تهی بانگ میکند خشخاش

کمال حظ خردمند نیکبختی انست
که سر گران نکند بر قلندر و قلاش

مقام صالح و طالح هنوز پیدا نیست
نظر بحسن معادست نی بحسن معاش

وگر ز مغز حقیقت بپوست خرسندی
تو نیز جامهٔ ازرق بپوش و سر بتراش

مراد اهل حقیقت لباس ظاهر نیست
کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش

ازانکه فیض خداوند بر تو می باشد
تو نیز در قدم دوستان حق می باش

چو دور دور تو باشد مراد خلق بده
چو دست دست تو باشد درون کس مخراش

نه صورتی است مزخرف عبارت سعدی
چنانکه بر در گرمابه میکند نقاش

که بر حقیقت مرصع بلعل و مروارید
فرو گذاشته بر روی شاهد جماش

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود ‌ ‌ ‌ هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

ای که در نعمت و نازی بجهان غره مشو ‌ ‌ ‌ که محالست درین مرحله امکان خلود

وی که در شدت و فقری و پریشانی حال ‌ ‌ ‌ صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود

دنیا آن قدر ندارد که برو رشک برند ‌ ‌ ‌ ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

خاک راهی که برو میگذری ساکن باش ‌ ‌ ‌ که عیونست و جفونست و خطوطست و خدود

همت خود بمناهی و ملاهی مشکن ‌ ‌ ‌ گرت ایمان درستست بروز موعود

خاک مصر طرب انگیز نه بینی که همان ‌ ‌ ‌ خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود

این همان چشمه خورشید جهان افروزست ‌ ‌ ‌ که همی تافت بر آثار عاد و ثمود

دست حاجت که بری پیش خداوندی بر ‌ ‌ ‌ که کریم است و رحیم است و غفورست و ودود

از ثری تا به ثریا بعبودیت او ‌ ‌ ‌ همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود

کرمش نامتناهی نعمش بی پایان ‌ ‌ ‌ هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

پند سعدی که کلید در گنج سعدست ‌ ‌ ‌ نتواند که بجا آورد الا مسعود

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را ‌ ‌ ‌ اختیار آنست کو قسمت کند درویش را

آنکه ممکنت بیش ازان خواهد که قسمت کرده اند ‌ ‌ ‌ گو طمع کم کن که زحمت بیش باشد بیش را

خمر دنیا با خمار و گل بخار آمیخته است ‌ ‌ ‌ نوش میخواهی هلا گر پای داری نیش را

ای که خواب آلوده و واپس مانده از کاروان ‌ ‌ ‌ جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را

درو

در توان مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی / بشکن از مردی هوای نفس کافرکیش را

خویشتن را نیک خواهی نیکخواه خلق باش / زانکه هرگز بد نباید مرد نیک‌اندیش را

آنکه از خواب اندر آمد مرده نادان که مرد / چون شبان آنکه گرگ افکنده باشد میش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست / کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را

راستی کردند و فرمودند مردان خدای / ای فقیه اول نصیحت کن تو نفس خویش را

آنچه نفس خویش را خواهی حرامست سعدیا / که نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

خیز المیل آتشین برفکن مرکب تحویل را / وقف کن بر ناکسان این عالم التعطیل را

پاک دار از خط و معنی حرف یکناره ای او / محو کن از لوح دعوی یک قال و قیل را

اندرین صحرا دعوی ذره معنی بجوی / زانکه در شهر نیابی نفخ اسرافیل را

دست ابراهیم باید پس پسر کوه فدا / تا نبرد تیغ قربان حلق اسمعیل را

مرد چون عیسی مریم باید اندر راه عشق / تا بداند قدر حرف آیت انجیل را

هر کسی بر تخت ملکت کی تواند تاختن / همچو گیسوی عروسان رشته زنبیل را

خیز اکنون چند کاسه عت بسی حسبت خوری / چون نه بینی بر سر خود تیغ عزرائیل را

از برون سوزان شو و تا شاد دارد مر ترا / چون درین سو بود دره و قندیل را

غافلند از رند کی مستان خواب / زندگانی چیست مستی از شراب

تا نه بیداری شرابی گفته / زندگانی جنت مستی از شراب

از شراب شوق جانان مست شو / کانچه غفلت می برد شیرست و آب

قرب خواهی کردن از طاعت مپیچ / حالی خواهی سر از خدمت متاب

خفته در وادی و رفته کاروان / تا ببینش منزل نه بیند جز بخواب

تا نکاری تخم طاعت در محل عیش / بر نگیری گنج نیستی و کنج یاب

چشمهٔ حیوان بتاریکی درست / لولو اندر بحر و گنج اندر خراب

هر که دایم حلقه بر سندان زند / تا کسش روزی نباشد فتح باب

رفت باید تا بکام دل رسید / شب نشستن تا برآید آفتاب

سعدیا گر مرد خواهی سعی عمل / تشنه نخسبد کاروانی بر سراب

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

بغنیمت شمر ای جان صحبت صبحدمی / تا دل مرده مگر زنده کند کان دم ازوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست / بارادت ببرم درد که درمان هم ازوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد / خنک آن ریش که هر لحظه مرا مرهم ازوست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست / که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد / ساقیا باده بده شادی آن کین غم ازوست

خانه آبادان و عقل از دی خراب

شعر

سعدیا سیل فنا گر بکند خانهٔ دل — دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست — مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست

گر منزلتی هست کسی راست که او را — اندر نظر هیچکسش منزلتی نیست

هر کس صفتی دارد و رنگی و طریقی — تو ترک صفت گیر کزین به صفتی نیست

پوشیده کسی بینی فردای قیامت — که امروز برهنه است برو عاریتی نیست

آنکس که درو معرفتی هست کدامست — آنست که با هیچکسش معرفتی نیست

سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست — از آدمی به که ازو منفعتی نیست

درویش تو هم مصلحت خویش چه دانی — خوش باش اگر نیست بلی مصلحتی نیست

آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست — خونی که دل آرام بریزد دستی نیست

راه ادب آنست که سعدی بتو آموخت — گر گوش بداری به ازین تربیتی نیست

از آنکه جای نیست جهان جمله جای اوست — درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست — هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

این کبر توانگری و بزرگی و خواجگی — بیگانه شد بهر که رسد آشنای اوست

کوتاه دیده کان همه راحت طلب کنند — عارف بلا که راحت او در بلای اوست

بی خانمان که هیچ ندارد بجز خدای — او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست

عاشق چو بر مشاهده دوست دست یافت | در هر چه بعد ازان نگرد از دو عالمی
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست | این پنج روز عمر که مرگ از قفای او
هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد | گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست
مردان بسر خویش نمازی نکرده اند | الا برای آنکه نماز از برای اوست
از دوست دوست هر چه بیاید نکو کن | سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

خداوندان دولت می توانند | که درویشان بیدل را نوازند
ولیکن دور گیتی را ثباتیست | همان بهتر که بر خود بدانند
زمین چندین بخورد از خلق و | هنوز از کبر سر برآسمانند
یکی بر تربت فرهاد میکرد | که اینان پادشاهان جهانند
بگفتم تخته بر کن زگوری | ببین تا پادشاهان یا گدایانند
بگفتا تخته برکندن چه حاجت | چو میدانی که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست و باید | که با جلاب در حلقش چکانند
باول خاک بودند آدمیزاد | باخر چون بیندیشی همانند
زن و فرزند و خویش و یار و فرزند | برادر خواندگان کاروانند
نباید بستن اندر صحبتی دل | که بی ایشان بسازی یا بمانند
چنین سقفهای راحت انگیز | ز دار و خانه سعدی ستانند

صاحبا

صاحبا عمر عزیزست غنیمت دانش
گوی خیری که توانی ببر از میدانش

چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر
حاصل آن نیست که دایم بنماید دورانش

جای گریه است برین عمر که چون غنچه گل
پنج روزست بقای دهن خندانش

الحمد الیست تعالی ملک الملک قدیم
که تغیر نکند ملکت جاویدانش

مقبل امروز کند داروی درد دل ریش
که پس از مرگ میسر نشود درمانش

گر عمارت کنی از بهر نشستن باید
ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش

هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک
ناامیدی بود از دخل بتابستانش

دست در دامن مردان زن اندیشه مکن
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

دهنت یکدوک ندهد مادر دهر
که سرانجام بخون درنهد دندانش

معرفت داری و سرمایه بازرگانی
چه به از دولت باقی بخر و بستانش

خوی سعدی که نصیحت نکند گریه کند
مشک دارو نتواند که کند پنهانش

دولت یاد گر از روی حقیقت برسی
دولت آنست که محمود بود پایانش

یادر از عالم توحید کسی برخیزد
گز سر هر دو جهانی نفسی برخیزد

آستین گر نه ز خیره شود اندر ره عشق
گز پی هر شکری چون مگسی برخیزد

بحوادث متفرق نشود اهل نشست
طفل باشد که ببانگ جرسی برخیزد

گرچه دوری تو همی کوش که در راه خدا | سابقی گردد اگر بازپسی برخیزد
سنگ وش در ره سیلاب کجا دارد پای | هر که زین راه بباد هوسی برخیزد
تا تو در بند خودی بند جهان بر تن تست | نیست شو تا قلم از هیچکسی برخیزد
نه همه خاتم سلطان عدن را شاید | جوهر از بحر عدن گرچه بسی برخیزد
سعدیا دامن توحید گرفتن کار است | که نه از بازوی هر بوالهوسی برخیزد

اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود | شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
نه رنگ عاریتی بود بر دل فرعون | که صیقل ید بیضا سیاهیش بزدود
قضای کن فیکون است حکم بار خدای | بدین سخن سخنی در نمی‌توان افزود
بخواند و راه ندادش کجا رود بدبخت | بدوخت دیدهٔ مسکین و در بدیش فزود
نصیبهٔ دوزخ اگر طاعتی برخود اندازد | چنانش درجهد آتش که چون سپند آید دود
قلم بطالع میمون و بخت بد رفته است | اگر تو خشم کنی ای پسر و گر خشنود
که بود و عبادت نبود بر سر خلق | نوشته بود که این ناجیست و آن ماخوذ
مقدر است که از هر کسی چه فعل آید | درخت بید نه بادام دهد نه شفتالود
بسعی واسطه اصلاح زشت نتوان کرد | چنانکه شاهد بی روی خوب نتوان بود
سیاه زنگی هرگز نشد سپید بآب | سپید رومی هرگز نشد سیاه بدود
تمتعی که نداری طلب مکن سعدی | که چون نگاشته باشد مشاکلت درود

قلم

قلم بابد فی ربت اکر رضا بقضا | دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود

بسیار سالها به سر خاک ما رود | کین آب چشمه آید و باد صبا رود

این پنج روز مهلت ایام آدمی است | بر خاک دیگران نکند کبر جز ازود

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری | شادی مکن که با تو همین ماجرا رود

این خوش سعادتیست که درویش بینوا | از تنگنای غصه بدار البقا رود

دامنکشان که میرود امروز بر زمین | فردا غبار کالبدش در هوا رود

خاکت در استخوان رود ای نفس خیره چشم | مانند سرمه دان که در او توتیا رود

اینست حال تن که تو بینی بزیر خاک | تا جان نازنین که برآید کجا رود

دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست | چون میرود هر آینه بگذار تا رود

بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست | سعدی بزیر سایهٔ لطف خدا رود

یارب مگیر بندهٔ مسکین و دستگیر | گر از تو کرم برآید و ز ما خطا رود

توانگران که بجنب سرای درویشند | ضرورتست که هر وقت از توانند بشند

توای توانگر حسن از غنای درویشان | خبر نداری اگر خسته اند اگر ریشند

ترا چه غم که یکی در غمست بجان آمد | که دوستان تو چندانکه میکشی بکشند

مراقبت نیکا یکی زخویش مران | که دوستان وفادار بهتر از خویشند

غلام همت رندان و پاکبازانم | که از ارادت دشمن بدوست نشکیبند
هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد | چنانکه صاحب نوشند صاحب نیشند
تو عاشقان مسلم ندیدهٔ سعدی | که تیغ بر سر و سر بندهوار در پیشند
نه چون منند و تو مسکین ضعیف و کوته دست | که ترک هر دو جهان گفته اند و درویشند

دنیی آن قدر ندارد که برو رشک برند | یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند برین مشتی خاک | الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان هرچه ثباتی و بقایی نکند | گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک | عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند
ای که بر پشت زمینی طمع امن مدار | دیگران در شکم مادر و در پشت پدرند
تا تو فضلی بپسندی و تکبر نکنی | که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق | تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گوسپندی برد این گرگ مکابر هر روز | گوسپندان دگر خیره درو می نگرند
این سرائیست که البته خلل خواهد کرد | خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
گل بیخار میسر نشود در بستان | گل بستان جهان مردم نیکو سیرند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان | خود عیانست ولی طایفهٔ بی بصرند
سعدیا نفس خردمند نمیرد هرگز | مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد — سفر نیازمندان قدم خطا نباشد

همه وقت عارفان را نظرست و دیگران را — نظری معاف دارند که دوم بنا روا باشد

بنسیم صبح باید چو نبات زنده باشی — نه جمال مرده کان را خبر از صبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری — بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد

بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت — نه کسی نعوذ بالله که در او صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی — مگر اندران ولایت که تویی وفا نباشد

اگرم چو خون نریزی بقیامت نگیرم — که میان دوستان هم خط و ماجرا نباشد

نه رفیق مهربانست نه حریف همزبانست — که بروز تیرباران سپر بلا نباشد

تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن — تو چو خویشتن نبینی نگهت بما نباشد

بزبان هر که جز من برود حدیث عشقت — چو معامله ندارد سخن آشنا نباشد

تو گمان مبر که سعدی بجفا ملول گردد — که گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد

نه هر چه جانورند جان آدمی دارند — بس آدمی که درین ملک نقش دیوارند

سیاه سیم زراندوده چون بهره برند — خلاف آن بدر آید که خلق پندارند

برادران لحد را زبان گفتن نیست — تو گوش باش که تا اهل دل بگفتارند

که زینهار بکشتی و ناز بر سر خاک — مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند

گر اتفاق کند عذر کین زمین گوید ... کجا بخفته رسد تخم کین نفس کارند

گرم همی نکند این پنج روز دولت و ملک ... که بگذرند بابنا دهر بگذارند

طمع مبند بدنیا بهوا و هوس ... که برشود مگرش خاک بر سر انبارند

هزار جان گرامی فدای اهل نظر ... که مال و منصب دنیا بهیچ نشمارند

دعا بدکنم بر بدان و مسکینان ... بدست خوی بد خویشتن گرفتارند

بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود ... نیرزد آنکه وجودی بجود بازارند

تا بدین غایت که رفت از ما نیامد هیچ کار ... راستی باید ببازی صرف کردم روزگار

هیچ دست آویزم آن ساعت که مرگم در رسد ... نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار

بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین ... روز عرض از دست جور نفس نا پرهیزکار

باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت ... بیش انعامش چه باشد صد هزار چون من هزار

گاه میگویم چه بودی ار نبودی روز حشر ... تا نگشتندی بدان از روی نیکان شرمسار

سعی تا من می برم هرگز نباشد سودمند ... توبه تا من میکنم هرگز نباشد استوار

چشم تدبیرم نمی بیند تبارک یک جهد ... جرم بخشایا ز توفیقم فراغ عیش دار

من که از شرم گنه سر بر نمی آرم به پیش ... سر بعلیین برآرم گر تو گویی سر برآر

یارب از سعدی چکار آید بسند خدمتت ... یا توانایی بده یا ناتوانی در گذار

گرچه بی فرمانی از حد رفت و تقصیر از شمار ... هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار

هرکه

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش
تا نه‌ای بر هستی مکن در نیستی مردانه باش

کی بود جای ملک در خانهٔ صورت پرست
رو چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش

خانهٔ آبادان درون باید نه بیرون پر نگار
هر که عاشق اندرون را گو برون دیوانه باش

گر مرید صورتی در صومعه زنار بند
در مراعات نیستی در میکده فرزانه باش

پاک چشمان را ز روی خوب دیدن منع نیست
سجده گان حق بود گو سجده در بتخانه باش

عاشقی بر خویشتن چون پیله کردی خویش را
ورنه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش

سعدی الفقری ندارد همطراف خواجگی
چون گهر در سنگنای این کهن ویرانه باش

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش
نسر طایر همتم زاغ آشیانی گو مباش

بر نه ام بر آو قسمت گیاهی گو مروی
و نه ام بر دست رزقم کاهدانی گو مباش

چون طمع یکسو نهادی پای مردی گو مخیز
چون زبان از کار گشتیدم ترجمانی گو مباش

درین دیوار درویشی شود سایه‌ای
سر نهم بر بام دولت نردبانی گو مباش

گر بدوزخ در نسوزم خاکیانت گو بسوز
ور بهشت اندر نیایم بوستانی گو مباش

من کیم در پایهٔ ریحان خشکی گو بریز
من کیم در ملک سلطان پاسبانی گو مباش

من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم
گر بهر در می بگردم استخوانی گو مباش

ده که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من
چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش

گرچه کام بر آید نیم نانی خورده گیر
ور جهان بر من سر آید نیم جانی گو مباش

در معنی منتظم در ریسمان جوهریست
لی سوزن تنگ چشم ریسمانی گو مباش

سعدیا درگاه عزت را چه دریابد سجود
خاک گرد آلوده بر آستانی گو مباش

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل
نقطهٔ دل عاقبت بیرون شد از پرگار دل

گر مسلمانی ز فقاد بیرون زنار تو راست
شهوة آتشگاه جانست و هوا زنار دل

سر بر انداز مرید پاکبازی که نیست
به ز بی سرپاکی سرمایهٔ بازار دل

آخر ای آینهٔ جوهر دیدهٔ خود را الکنایی
صورت حق چند پوشی در پس دیوار دل

در سرت بادی فزو گزوی ملک صورت کنی
بگذر از صورت ز بیاست بر دیوار دل

ملک آزادی بخواهی باقی از استغنای مال
هر دو عالم بندهٔ خود کن باستظهار دل

در نگارستان صورت نقش حفظ کوی
تا نشوی در عالم تحقیق برخوردار دل

تا ترا در کار دل امکان همت بیش نیست
تا بود پیستم در یکی دم با توای کار دل

سعدیا گر چه سخن در علم موسیقی خطاست
گوش دل باید که در هم نآید در گفتار دل

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال
که مال تا لب گورست بعد از آن اعمال

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم
تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال

محل قابل و آنگه نصیحت قابل
چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال

بجستم

بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص / که هست صورت دیوار را همین تمثال

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است / بگوش مردم نادان چو آب در غربال

دل ای حکیم درین معبر هلاک مبند / که اعتماد نکردند بر جهان عقال

جهان بلطف همی پرورد که مروارید / دگر بقهر چنان خورد میکند که سفال

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا / که پشت مار بنقش است و زهر او قتال

برفت عمر و نرفتیم راه شرط ادب / براستی که ببازی گذشت چندین سال

کنون که رغبت خیرست و روز طالع دل / دریغ عهد جوانی که صرف شد بمحال

زمان توبه و عذرست وقت بیداری / که هیچ روز دگر میرود باستعجال

وصال حضرت جان آفرین مبارک باد / که دیر زود فراق اوفتد درین وصال

ز آفتاب وجود ضعیف انسان را / که آفتاب فلک را ضرورتست زوال

کنون هوای عمل می‌کند کبوتر نفس / که دست جور زمانش نه برگذاشت نه بال

چنان شدم که بانگشت مینمایندم / نماز شام که بر بام میروم چو هلال

بزیر بار گنه گام بر نمیگیرم / که زیر بار بآهستگی رود حمال

چنان گذشت که دیگر امید خیر نماند / مگر که عفو خداوند منعم و متعال

بنه گوار خدایا بحق مردانی / که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند / بزور بازوی تقوی و للحب و جدال

بعیشة لا بالی و الاغلال / یسبحون له بالغدو والاصال

مراد نفس ندارند ازین سرای غرور | که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال

قفا خورند و ملامت برند و خوش باشند | شب فراق بامید بامداد وصال

بسر سینه این دوستان علی التفصیل | که دست گیری و رحمت کنی علی الاجمال

رهی بمنزدم و چاره نمیدانم | بجز محبت مردان مستقیم احوال

مرا بصحبت نیکان امید بسیارست | که مایه داران رحمت کنند بر بطال

بود که صدرنشینان بارگاه قبول | نظر کنند بیچارگان صف نعال

بوقت بانعام دایم المعروف | نه بهر آنکه نه امروز معطی افضال

مرا تحمل باری چگونه دست دهد | که آسمان و زمین بر نتافتند حمال

همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش | نه آستان مربی کجا روند اطفال

مکن سوال بکر از خزانه کرمش | سوال نیز چه حاجت که عالمست بحال

من آن ظلوم و جهولم که اولم گفتی | چه خواهی از ضعفا ای کریم و از جهال

تمام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش | بخیر کن که همین است غایة الآمال

ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت | که ره نمی برد آنجا قیاس و وهم و خیال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی | که وهم منقطعست از سرادقات جلال

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم | تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم

بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق | اکنون فروتنی بدر کبریا کنیم

روی از خدا در همه گردیم هیچ نیست
صدق آن بود که از همه رو در خدا کنیم

پیراهن خلاف بدست مراجعت
یکتا کنیم و پشت ارادت دوتا کنیم

چندانکه این خلاف رود در سرای دل
ما ترک مقام دوست بدشمن رها کنیم

چون برترین مقام فلک دور قدر ماست
چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد
خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم

یارب تو دست گیر که آلای حضرتت
درخورد نیست و درخور ما هرچه کنیم

سعدی توانگران بتجارت روند و ما
درویش وار بر در منعم گدا کنیم

باد خوشبوی سحر خوش می‌وزد یاران ندیم
بس که خواهد رفت بالای خاک ما نسیم

ای که تا بودی نبودی بر صراط مستقیم
در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم

قلب اندوده نستانند در بازار حشر
خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم

عیب رسوا کن نپوشیدست می‌بیند بصیر
فعل تو از آشنا پنهانست می‌داند علیم

نفس پروردن خلاف رای دانشمند بود
طفل را تا دوست دارد صبر فرماید حکیم

راه نومیدی گرفتم رحمتش دل می‌دهد
کای گنه‌کاران هنوز امید عفوست از کریم

گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست
ور ببخشی رحمت عامست و احسانت قدیم

نیکمردانرا جزای نیک مردی جنتست
من طمع دارم که بر نادان ببخشاید کریم

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان … بنه گر همتی داری سر اندر پای درویشان

گرت آینه باید که نور حق در او بینی … نبینی در همه عالم مگر سیمای درویشان

قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی‌آید … که آن خرقان گرد آلود بر بالای درویشان

هما اوج سرفرازند درویشان معاذالله … وگر خود جنة الماوی بود ماوای درویشان

گر از یک نیمه زر دارد سپاه مشرق و مغرب … ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان

وگر خواهند درویشان که ملک صبح ایشان باشد … که ملک و دشمنان نکند یغمای درویشان

کسی را از درویشان تواند حسبه لله … اگر خود شاه خاقانست شود مولای درویشان

تو زن و زر داری و سیم و سود و سودای تن … کجا با آن همه شغلت بود پروای درویشان

که حق بینند و حق گویند و حق جویند و حق باشند … دویی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان

دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد … هر آن معنی که آید در دل دریای درویشان

سعدیا دیده و زر در باز و عقل و جان و دل … که حرف اینست اگر داری سر سودای درویشان

ای که انکار کنی عالم درویشانرا … تو چه دانی که چه سوداست سر ایشانرا

گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست … که بشمشیر میسر نشود سلطانرا

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل … عاقل آنست که اندیشه کند پایانرا

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند … این چه دردیست که بحسرت بگذارند آنرا

آن بدر میرود از خانه بدولت یکی داغ … وین ببازوی ورع می‌شکند سندانرا

دلبرکانی

دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد — مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفان را

جان مکانیست ستاند ملک الموت — زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را

چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود — عارف عاشق شوریده سرگردان را

در ازل بود که پیمان محبت بستند — نشکند مرد گرش سر برود پیمان را

عاشق سوخته بی سیم و سامان دیدم — گفتم ای یار بکن در سر فکرت جان را

نفس سرد برآورد ضعیف از سر درد — گفت بگذار من بی سر و بی سامان را

پند دلبند تو در گوش نیاید هیهات — من که سر در حرم خصم کنم درمان را

سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار — وقت فرصت نشود فوت مکن نادان را

هر روز باد می برد از بوستان گلی — مجروح میکند دل مسکین بلبلی

مالوف را بصحبت ابنای روزگار — بر جور روزگار بباید تحملی

کین باز مرغ هر که به سر پنجه بر کند — همچون کبوترش بر باید بچنگلی

بر هیچ دل منه که درین تنگنای عیش — ناممکن است عافیتی بی تزلزلی

رویست ماه پیکر مویست مشکبوی — هر لاله که میدمد از خاک سنبلی

بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند — کز وی نه دیر و زود بباید تحولی

مکروه طلعتیست جهان زشتناک — هر بامداد کرده بشوخی تجملی

وی بوستان خرم و صحرای لاله زار — وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی

دامن ز خارهای مغیلان کشیده تیغ | گویی که خود نبود درین بوستان گلی
دنیا پلی است بر گذر دار آخرة | اهل تمیز خانه نکردند بر پلی
سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا | چون میکشد بزهر ندارد تفضلی

ای کرده بجای خویش بنیاد | وین عمر عزیز داده بر باد
از کرده ماست هرچه بر ماست | زنهار ز دست خویش فریاد
فرعون ز جاه و ملک نازید | در بحر بغصه جان بموداد
شداد شنیده که چون شد | کو باغ ارم نهاد بنیاد
با تخت و خزانه هم قارون | قارون که هزار گنج بنهاد
نمرود لعین که در هوا شد | از کبر و منی فرود افتاد
در وقت سحر دعای مظلوم | بس تخت ملوک داده برباد
مازار تو بندگان حق را | تا بو که شوی ز بند آزاد
برخیز ز خواب غفلت ای دل | کن گردن از معصیت آزاد
ای خسرو اگرچه بیت شیرین | تو جان بدی بیان فرهاد
گر عمر تو همچو عمر نوح است | هم جان عزیز بایدت داد
غافل شده ز مرگ مانا که | در خاک بود هر آنکه او زاد
سعدی مطلب مراد دنیا | رو خانه آخرة کن آباد

خالی

خاک من و تست که باد شمال — می بَرَدش سوی یمین و شمال

عمر بافسوس برفت آنچه رفت — دیگرش از دست منه بر محال

بس که در آغوش لحد بگذرد — بر من و تو روز و شب و ماه و سال

گر همه‌اش جام جم است او همی — سنگ اجل بشکندش چون سفال

بس که درین خاک محقق بسست — پیکر خوبان بدیع الجمال

ای که درونت بگنه تیره شد — ترسمت آیینه نگردد صقال

زنده‌دل مرده نداند که کیست — آنکه ندارد بخدا اشتغال

پادشهان بر در تعظیم او — در کند از قطرهٔ آب زلال

بار خدایی که درون صدف — دست برآورده بحکم سؤال

کار کسی نیست که درین ره برد — ملک بسوزد پر عنقا و بال

فهم بسی رفت و نبودش طریق — وهم بسی گشت و نماندش مجال

بر دل عشاق خیالت خوش است — تلخی هجران بامید وصال

بنده دگر بر که کند اعتماد — گر نکند بر کرم ذو الجلال

هر که بگفتار نصیحت کنان — گوش ندارد بخورد گوشمال

گر قدمت نیست چو مردان برد — در عملت نیست چو سعدی بنال

ای بچه که عاشق اند بر دلبری | در بند زال زشت گران مایه گوهری
صاحب قبول نگار نگارنده پیکری | دنبال غول غالیه آلوده چادری
درویش را خزاین قارون اگر دهند | میراث مردگان شمارد توانگری
فعل بد از شمایل زیبا پسند نیست | نیکو نهاد باش که پاکیزه پیکری
چون لاله و سمن دو سه روزست دور عمر | تو مست عشق لاله رخان سمن بری
بگذاشت عقل در سر و دم خیال یار | ماخولیان لعبت چینی و بربری
نیش گزنده بینی با انگبین و شهد | خار خلنده بینی بر گلبن طری
خاموش باش گفت ز بی روی نفس | در در شط که دست نگیرد شناوری
نادر بود شکسته و بر لب نادرست | هر شوی کرده را نبود زیب دختری
ای پیر مدعی سخن معرفت مپرس | کز باخته خبر ندهد مرد خاوری
زنهار خشم و شهوت اگر بر تو غالبند | کم خور که دیگ کفک برآرد هم از بری

وجودم تنگ آمد از جور تنگی | بشدم در سفر روزگار درنگی
برون جستم از تنگ ترکان چو دیدم | جهان درهم افتاد چون موی زنگی
جهان زیر یاجوج سکندر بدیدم | چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
چو باز آمدم عالم آسوده دیدم | ز گرگان بدر رفته از تیز چنگی
خط ماه رویان چو مشک تتاری | سر زلف خوبان چو درع فرنگی

بنامیزد آباد و پرناز و نعمت — پلنگان رها کرده خوی پلنگی

درون مردمی چون ملک نیک محضر — برون لشکری چون هژبران جنگی

بپرسیدم این کشور آسوده کی شد — کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی

چنان بود در عهد اول که دیدی — جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی

چنان شد در ایام سلطان عادل — اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

هران نصیب که پیش از وجود بنهادست — دگر کسی که برو سعی میکند بادست

باعتقاد من آنست بادشاه جهان — که آسمان زمینش بقدرت استادست

کلید گنج اقالیم در خزاین اوست — کسی بقوت بازوی خویش نگشادست

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع — که هرچه حاکم عادل کند نه بیدادست

بچشم طایفه گر زشتی نماید نقش — گمان برند که نقاش غیر استادست

اگر تو دیده‌وری نیک و بد ز حق بینی — دو بینی از قبل چشم احول افتادست

همان که خلق جهان آفرید روزی داد — ملخ بخوردن روزی همو فرستادست

جو راست در نگری آنکه میکند فریاد — ز دست خوی بد خویشتن بفریادست

تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک — بیاد دار که این پند هم ازبر یادست

اگر بدیده بپویی و گر بسر بدوی — مغتنمت بد بد روزی که بنهادست

خدا راست بزرگی و ملک بی انباز — بدیگران که تو بخشی بعاریت دادست

گر اهل معرفتی دل در آفرینده بند / نه در خرابهٔ دنیا که محنت آباد است

بخاک بر مرو ای آدمی بغفلت و ناز / که زیر پای تو همچون تو آدمی زاد است

جهان بر آب نهادست عاقلان دانند / که روی آب نه جای قرار و بنیاد است

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی / که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزاد است

دنیا نه ارزد آنکه پریشان کنی دلی / زنهار بد مکن که نکردست عاقلی

این پنج روز مهلت ایام آدمیست / آزار مردمان نکند جز مغفلی

باری نظر بخاک عزیزان رفته کن / تا مجمل وجود ببینی مفصلی

درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند / بیرون ازین دو لقمهٔ روزی تناولی

زان گنجهای نعمت و خروارهای مال / با خویشتن بگور نبردند خردلی

از مال و جاه و منصب و فرمان و بخت و تخت / بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی

بعد از هزار سال که نوشیروان نماند / گویند ازو هنوز که بودست عادلی

ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی / بر خاک رودخانه نگیرد معولی

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد / هرگز نبود دور زمان بی تبادلی

مرگ ار چه دور نیست وگر هست فی المثل / هر روز باز میر ولیش بلبش منزلی

دنیا مثال بحر عمیق است بر نهنگ / آسوده عارفا که گرفتند ساحلی

مینا و خاک بر سر آبست ازین سبب / خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

دانا چه گفت گفت چو دولت فرو نشست
دنیا پلی است برگذر دار او فت
یعنی خلاف رای خداوند حکمت است
آنکه که سر به بالش گورم نهند باز
بعد از خدای به که تصور کنی ز خلق
خواهی که راست کار شوی راست کار باش
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
باید که قهر و لطف بود پادشاه را
وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات
خود آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
رستم به نیزه می نکند هرگز این مصاف
هرگز به هیچ روز حیات کد نشتنی
کی کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند
گر من سخن درست بگویم تو نشنوی
چون گوی را زبان ملامت بود دراز

من خود باختیار نشستم بمعزلی
اهل تمیز خانه نکردند بر سبیلی
امروز خانه کردن و فردا ترحلی
از من چه باکسی که نماند چه منقلی
ناچار آفرینش همیدون حوادلی
تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی
پس واجب است بر همه کارت تاملی
ور لی مبشرت نشود حل مشکلی
باشد که در کمند قبول آوری دلی
باگفت و گوی خلق بباید تحملی
که گه جهان بکار نباید حنظلی
باری به بیند و خبری افتاده در گلی
با دشمنان خویش که زانی بهم ولی
خوشتر کسی شود مگر از مرگ غافلی
ترتیب کرده اند برای تو محملی
بی جهد زآینه نبرد زنگ صیقلی
حق نیست آنچه گفتم اگر هست گو بلی

تو راست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی مسطاره نرفتست جدولی

خاصل زبرای وسوسهٔ دیو نفس را
شاید کزان سخن ننویسند هیکلی

چون نیکبخت بند خردمند نشنود
اینست ترتیب که پریشان بکش ولی

وان کیست در زمانه که داوار آسمان
دادست مرورا همه حسن شمایلی

این بکر فکر من که بجنسش نظیر نیست
مردم بخوان اگر دهمش جز بمقبلی

تو مین اعظم آنکه بتدبیر ملک و رای
امروز در بسیط ندارد مقابلی

من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش
کس پیش آفتاب نگردست مشعلی

منت پذیر او نه منم در زمین فارس
در حق کیست که ندارد تفضلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال
زیرا که اهل حق نپسندند باطلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد
سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

غریبا نزا دل از مهر تو خوش نیست
دل خویشان نمیدانم که چونست

عنان گریه چون شاید گرفتن
که از دست شکیبایی برونست

مگر شاهنشه اندر قلب لشکر
نمی آید چه شب رنگونست

دگر سبزی نروید بر لب جوی
که باران هشته سیلاب خونست

وگر خون سیاوشان بود رنگ
که آب چشمها عناب گونست

سکون در آتش سوزنده گفتم
نشاید کرد درمان هم سکونست

شکیبایی

شکیبائی مکن از جان مهجور | که این داغ از شکیبائی فزونست
که دنیا صاحب بدعهد و خونخوار | زمانه مادر بی مهر و دونست
تا اکنونست بر ما جور ایام | که از دوران آدم تا کنونست
نمیدانم حدیث نامه چونست | همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند | عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان در و گوهر می فشانند | کنیزان دست و ساعد می نگارند
ملوک و خان و شاه و مجد و اقبال | برهواران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر | بایوان شهنشاهی درآرند
همه شادی کنان بر طاق ایوان | که مروارید بر تاجش برآرند
زمین میگفت عیشش را گذاریم | ازین پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروان بود | ازین غافل که در تابوتش آرند
چه شد با گیسوی رویان حرم را | که بر سر خاک و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن پیرهن را | که مردم تحت امر کردگارند
بلی شاید که مهجوران بگریند | روا باشد که مظلومان بزارند
نمیدانم حدیث نامه چونست | همی بینم که عنوانش بخونست

بوقت آن گلبن خرم ببادی | دریغی بانگ فریادی و بادی
زمانی چشم حیرت بن نخفتی | گرش سیلاب خون بازایستادی
بیار دگر دست گیتی دگر بار | جهان صاحبدلی فرخ نهادی
چه شاید گفت دوران زمانرا | بخواهد پروریدن سفله زادی
خردمندان پیشین راه بردند | مرا خود کاشکی مادر نزادی
بخودی دید کایام ناید پدے | چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند | که آمد نوبت دولت رانزادی
تن کردن کشا از وقت آن بود | که تاج خسروی بر سر نهادی
چو روز آمد درخت نام برداد | که بستانرا بهار و میوه دادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود | ربود از بوستانش تندبادی

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بسا زمرگ جوانان گل نماناد | بسا زگل برچمن بلبل نخواناد
که اندر زندگانی همت دوست | نداند کس چنین همت مناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو | صبا بر استخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیای شیرین | زلالم کام در کامش چکاناد
سر آمد روزگار سعد بوبکر | خداوندش برحمت در رساناد

چو ای تشنه مردن در غم بسی
شراب از دست پیغمبر بنوشاناد

در آن عالم خدای از عالم لطف
نثار رحمتش بر سر فشاناد

درین گیتی مظفر شاه عادل
محمد نام برادرش بماناد

سعادت رونق نیکان دهادش
بخوی صالحانش پروراناد

بکام دوستان و بخت فیروز
بسی دوران دولت بگذراناد

روان سعد را با خاک بوبکر
دواج روح و راحت گستراناد

بر آن کش دل نمیسوزد برین درد
خدایش همچنین آتش نشاناد

دل سنگ سینه که مرهم کند کرانش
یتیم خسته که از پای برکند خارش

خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق
چنان نشست که در جان نشست سوفارش

چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد
جنانکه خون سیه میرود ز منقارش

دهان مرده بمعنی سخن همی گوید
اگرچه بست بصورت زبان گفتارش

که زینهار بدنیا و مال غره مباش
بخواهیش بضرورت گذاشت بگذارش

چه سود کاسهٔ زرین و شربت مسموم
دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش

بس اعتماد مکن بر دوام دولت کس
که آزموده عقلست خوی غدارش

نظر بخاک خداوند ملک و دولت کن
که فیض نعمت حق بر روان هشیارش

چه تاج کیانی ز تارکش برداشت
نهاد گر سر تربت کلاه و دستارش

گرت بشهد و شکر بر ورد زمانه دو ... وفای عهد ندارد وز دست مشمارش

از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت ... بروز باران مانست صفه بارش

چگونه غم نخورد در فراق او درویش ... که غم فزون شده وز سر برفت غمخوارش

امیدوار وجودی که جهان برد ... میان خلق بماند به نیکی آثارش

نظر بحال چنین روز بود در همه عمر ... نماز نیم شبان و دعای اسحارش

گمان مبر که بتنهاست در حظیره خاک ... قرین گور و قیامت بس است کردارش

گرش ولایت و فرمان ملک و گنج نماند ... بماند رحمت پروردگار دادارش

قضای حکم ازل بود و ختم روز عمل ... دگر چه فایده بعداد و ذکر و تکرارش

ولیک دوست بگرید بزاری از پی دوست ... اگرچه باز نگردد بگریه زارش

غمی رسید بروی زمانه از تقدیر ... که پشت طاقت گردون دوتا کند بارش

همین جراحت و غم بود کز فراق رسول ... بروزگار مهاجر رسید و انصارش

برفت سایه درویش و سرپوش غریب ... بپوشش بار خدایا بعفو استارش

بجلوه خانه کروبیان حضرت قدس ... بگرد خیمه روحانیان فرود آرش

عدو که گفت دریغا که گذشتن او ... جهان چو آب شود و سهو بود پندارش

همین درخت بود اندرین حدیقه ملک ... که بعد از او متفرق شوند اطیارش

چراغ را که چراغی ازو فراکیرند ... فرو نشیند و باقی بماند انوارش

نمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی ... که شد محمد بن سعد نام بردارش

حذالکان

خدایگان ملوک زمان مظفر دین | که قائمست باعلاء دین و اظهارش

کدام فتنه سر از خواب بر تواند داشت | که روز دولت سعدست و بخت بیدارش

بزرگوارا خدایا بحق دولت و کام | دوام عمر بده سالهای بسیارش

به نیک مردان کر چشم بد ببیندش | برآستان که ز باراستان نگهدارش

ثنا شاه معظم طریق سعدی نیست | که هر چه گفته شود کم بود ز مقدارش

که نقط نا ممکن نباشد اندر اصل | درست باز نیاید حساب بر کارش

باتفاق دگر دل بکس نباید داد | ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد

چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد | طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد

امید امن و سلامت بکوش دل همگوش | بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد

هنوز داغ نخستین درست ناشده بود | که دست جور زمانش داغ دیگرش بنهاد

نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل | نه آن حدیث که هرگز برون رود از یاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولی | وفا نمیکند این سست عهد با داماد

نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس | که هر کجا که سریرست میرود بر باد

وجود خلق بدل میکنند دور زمین | همان ولایت کیخسرو است و پور قباد

شنیده ایم که با جمله دوستی نبود | نگفته اند که با هیچکس بعهد استاد

چو طفل را همه بازید و بیوفایی کرد | عجب مدار اگر از ایشان نشد کسی آباد

درین خلاف ندانم که ملک شیرین است / ولی چه سود که در سنگ میکشند فرهاد

زما در آمده بی گنج و ملک و خیل و حشم / همی روند چنانکه آمدست مادرزاد

روان پاک ابوبکر سعد زنگی را / خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد

همه عمارت آرامگاه عقبی کرد / که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد

اگر کسی بنشیند این مثل نباشد تخم / گدای خرمن دیگرکسان بود مرداد

امید هست که روشن بود بر او شب گور / که شمعدان بیکار هم زپیش فرستاد

بروز عرض قیامت خدای عز و جل / جزای خیر دهادش که داد خیر بداد

بکرد با تن خود هر چه کرد انصاف / همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد

کسان حکومت باطل کنند و پندارند / که حکم را همه وقتی ملازمست نفاد

هزار دولت سلطانی و خداوندی / غلام بندگی و گردن اتابک آزاد

گر آب دیده شیرازیان به پیوندد / بیک گذر برود همچو دجله در بغداد

ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر / نکرده اند شناسندگان چو فریاد

گر آفتاب خزان گلبن شکفته بریخت / بقای سرو روان باد و سایه شمشاد

هنوز روی سلامت بکشورست و عید / هنوز نسبت سعادت بمندست و معاد

کلاه دولت و صولت بزور بازو بست / بهفت ساله دهد دور گیتی هفتاد

بخدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ / دران قبیله که خوردی بود بزرگ نژاد

قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت / حیات او بسر آمد دوام عمر تو باد

کشتاسپ بود ار پند بهمن گوش کنی | که هر که کارمیست این سخن جهان بگشاد
همان نصیحت جدت که گفته‌ام بشنو | که من نمانم و گفت بهشت بماند یاد
ولی مذهب مکن بی گنه اگر خواهی | که سالها بود خاندان ملک آباد

وجود عاریتی دل درو نشاید بست | همان که مرهم دل بود جان بخش نخست
اگر جواهر ارواح در کناکش نزع | همی بعالم علوی رود ز عالم پست
بر آب دیده مهجور هم سلامت نیست | که شوق می‌بتابد عنان عقل ز دست
درخت سبز همی بینی ای دریغ بباغ | که چون فرو رود آبش چو شاخ او شکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی | که با او قیامت بآن توان پیوست
جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد | بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست
چو لشکری که بگوشش آید سرنای رحیل | که خیمه برکن و آو هنوز تنگ نیست
کمال عمر خجل سالکی و پنجه سال | بروز دست طبیعت کشیده تا شست
که اینکنین دهدت روزگار غره مباش | که باز در دهنت همچنان کنند که کیست
خدای عز و جل قبض کرد بندهٔ خویش | تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای پرست
جهان سرای غرورست و دیو نفس و هوا | عفا الله اگر نیکبار سکی و یکباره برست
رضا بحکم قضا کرد هیم و گر نه همه | ازین کمند نشاید بشیر مردی جست
بنفشه وار نشستن چسود سر در پیش | دریغ بیهده خوردن بدان دو نرگست

گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست / تراکه سایهٔ بوبکر سعد زنگی هست

دردی بدل رسید که آرام جان برفت / وز هر چه در جهان بدریغ از جهان برفت

شاید که چشم خشم بگرید بهای های / بر بوستان که سرو بلند از میان برفت

بالا بلند کرده درخت بلند ناز / تا که بجست از نظر باغبان برفت

گیتی بر و چو خون سیاوخش نوحه کرد / چون سیاوشان ز دو چشمش روان برفت

دود دل از دریچه برآمد که دود دیگ / هرگز چنین نبود که با آسمان برفت

تا آتش است و من کس را چنین نسوخت / زنهار آتشی که بجز جنس دخان برفت

باران فتنه بر در و دیوار کس نبود / بر بام ما ز گریهٔ خون ناودان برفت

تلخست شربت غم هجران و تلخ تر / بر سرو قامتی که بجست جوان برفت

چندان برفت خون جراحت براستی / کز چشم مادر و پدر مهربان برفت

همچون شقایقم دل خونین سیاه شد / کان سرو نو برآمد از بوستان برفت

خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه / وه این چو نیش بود که تا استخوان برفت

هشیار سرزنش نکند دردمند را / کز دل نشان نمی‌رود و دلستان برفت

چشم و چراغ اهل قبایل ز پیش چشم / برق جهنده چون برود همچنان برفت

لیکن بسموم قهر اجل را علاج نیست / بسیار از این ورق که بباد خزان برفت

ما کاروان او همه از دایره / او مرد و بود و بیشتر از کاروانی برفت

اقبال خاندان شریف دراز باد
جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت

دانند عاقلان که بتحقیق مرغ روح
وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت

ای نفس پاک منزل خاکت خجسته باد
تنها نه بر تو جور و جفای زمان برفت

زنهار ازین سپنج که ماتم رسید باد
گر نوحه نیاید وز ما فغان برفت

زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد
داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت

شرح غمت تمام نگفتیم همچنان
از صد یکیست کز غم دل بر زبان برفت

سعدی همیشه بار فراق احتمال کرد
این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت

حکم خدای بود قرانی که از سپهر
بر دست تیغ خسرو صاحب قران برفت

عمرش دراز باد که بر تنش سکینه
وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش
که تند باد اجل بیدریغ برکندش

بدوستی جهان هر که اعتماد کند
که شوخ دیده نظر نکنی هنرمندش

بلطف خویش خدایا روان او خوشدار
بدان حیات گلش زین ممات خورسندش

روا بود که تاسف خورد بر او ایام
اگر امید نبودی بعمر فرزندش

گر آفتاب نشد سایه همچنان باقیست
بقای اهل و حرم باد و خویش و پیوندش

همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک
درخت دولت بیخ آور و برومندش

دعای خیر تو گفتم کنون دعای عدوت
که بد بکند هم اگر نیک نیست مپسندش

هر انکه پای خلاف تو در رکاب آورد ‌‌ بخانه باز رود و اسب بی‌خداوندش

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین ‌‌ بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین

ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک ‌‌ سر برآور وین قیامت در میان خلق بین

نازنینان حرم را خون خلق بی‌دریغ ‌‌ ز آستان بگذشت ما را خون چشم از آستین

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار ‌‌ در خیال کس نیامد کان چنان گردد چنین

دیده بردار ای که دیدی شوکت دار الحرم ‌‌ قیصران روم سر بر خاک و هم خاقان چین

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته ‌‌ هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین

وه اگر بر خون آن پاکان فرود آمد مگس ‌‌ تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین

بعد ازین تاریخ نیکی را نباید چشم داشت ‌‌ موم در انگشتری ماند چو برخیزد نگین

دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب ‌‌ خاک نخلستان بطحا را کند از خون عجین

روی دریا در هم آمد زین حدیث هولناک ‌‌ آنکه از موجش شکن بر ابروان افتاد چین

نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست ‌‌ کمترین دولت مر ایشان را بهشت برترین

لیکن از روی مسلمانی و وجه مرحمت ‌‌ روز محشر خونشان گلگونه رخسار عین

گریه بیهوده است و بیحاصل بود شستن به آب ‌‌ آدمی را حسرت از دل را بداغ از سرین

باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز ‌‌ در لحد با زخم خون آلوده برخیزد بدن

قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطیده است ‌‌ روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین

بکه

تکیه بر دنیا نشاید کرد دل بر وی منهاد — کآسمان گاهی بمهرست ای برادر گه بکین
چرخ گردان و زمین گویی دو سنگ آسیاست — در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین
زور بازوی شجاعت بر نیاید با اجل — چون قضا آید نماند قوت رای متین
تیغ هندی بر نیاید روز پیکار از نیام — شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
تجربت پیداست آنجا که برگردید بخت — حمله آوردن چه سود آنگه که برگردید زین
کرکس اندازی مردار دنیا خنک خوی — ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین
ملک دنیا را چه قیمت حاجت اینست از خدای — کو نگهدارد همایون ملک و یقین
یارب آن ملک سلیمانی بمن آباد دار — در پناه شاه عالم پیشوای ملک و دین
خسرو صاحب قران غوث زمان بوبکر سعد — آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین
مصلحت بر اختیار رای روشن بین او — باز بر دستان بهمن کفش ننشاید نگین
لاجرم در بر و بحرش داعیان دولت اند — گاه هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
روزگارت با سعادت باد و دولت پایدار — رایتت منصور و بختت باد و ایزد معین

شب چنین در هفت آسمان بر جهت باز — زخویشتن بغفلتی ای پسر بحق پرواز
مگر ز مدت عمر آنچه ماند دریابی — که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز
چنان بکن که ببیچارگی فرو مانی — کنون که چاره بدستست چاره‌ای بساز
ز عمرت آنچه بیازیچه رفت ضایع شد — گرت دریغ نیاید بقیتی در باز

چه روزها که بسر رفت در هوا و هوس | شبی بروز کن آخر بذکر و شکر و نماز
مگوی شب بعبادت چگونه روز کنم | محب را ننماید شب وصال دراز
برآر دست تضرع ببار اشک ندم | ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت به نیاز
کریم عز و جل غیب دان و مطلع است | گرش بلند بخوانی و گر نهفته و راز
سر امید فرود آر و روی عجز بمال | بر آستان خداوند کار بنده نواز
بنیک مردان یارب که دست فضل تو | ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

فصل

ترک و تحویل میکند رمضان | بار بعدست بر دل اخوان
بار نا سیر دیده رو در رفت | دیر بنشست نازنین مهمان
جام الحبیب صحبة الاحباب | فارق الخل غیبة الخلان
ماه فرخنده روی بر پیچد | وعلیک السلام یا رمضان
الوداع ای مهمان طاعت و خیر | مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فرمانی ایزدی بر لب | نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید | بس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار می نالید | در فراق بهار وقت خزان
گفتم انده مبر که باز آید | روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم وفا بقا نکند | ورنه هر سال گل دهد بستان

محاوره

روز

روزه بسیار و عید خواهد بود — بعد ما و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود — سال دیگر که در عدم بستان
خاک چندان ز آدمی بخورد — که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از روزگار تو جزویست — که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو برگیرند — متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات — باز گردد بجوی رفته روان
یارب آن دم که دم فرو بندد — ملک الموت واقف شیطان
کار جان پیش اهل دل سهل است — تو نگهدار جوهر ایمان

ایمان

المنة لله که نمردیم و بدیدیم — دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور — پس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا بار دگر دمدمه کوس بشارت — آواز درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده از شرق برآمد — روئی که بجان چون مه نو می طلبیدیم
شکر شکر عافیت کام حلاوت — امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در بیت فلک آنروز چنین آتش عیوق — در خرمن من زد که جو گندم نطلبیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت ننشینیم — تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن — کانشد که بحسرت سر انگشت گزیدیم

روی که در آن ماه جوئیم

بر حاسد و بدخواه ز تأثیر سعادت ... هر لحظه بنوع دگرش برده درهم
المنة لله که هوای خوشش نوروز ... بازآمد و از جور زمستان برهیدم
دشمن که بمیخواست چنین کوس بشارت ... همچون دهلش پوست بکوبند
سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید ... گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار ... خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار ... که نه وقتست که در خانه بخسبی بیکار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند ... نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق ... نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
این همه نقش بود بر در و دیوار وجود ... هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان سحر میگویند ... آه ای خفته سر از بالش غفلت بردار
آفرین باد بر آنکس که خداوند دلست ... دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او ... غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا که او چو بنفشه سر غفلت در پیش ... حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب ... یا که شاید که برآرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب ... درختان همه کردند نثار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند ... بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

مژده کانی که گل ز غنچه برون می‌آید / صد هزار انجه بزنند در جنان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمد هنگام سحر / راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل سنبل دید / در دوکان بچه رونق بگشاید عطار
خیر و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / نقشهائی که درو خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه صحرا و چمن / همچنانست که بر تخته دیبا دینار
این هنوز اول نوروز جهان افروزست / باش تا خیمه زند دولت نیسان آثار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب / فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزد / نخل بندان قضا و قدر شیرین کار
بهی در به بتوان گفت چو حقی که به / به ازین فضل و کمالش نتوان کرد اظهار
تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
شکل امرود تو گوئی که ز شیرینی و لطف / کوزه چند نباتست معلق بر بار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
حشو انجیر چو حلواگر صانع که همی / حب خشخاش کند در عسل شهد نگار
آب در پای ترنج و به و بادام روان / همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین / ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

در صفحه م

پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز | ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا زن گنجور | نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار

یا گنجور

چشمه از سنگ برون آرد و باران (از میغ) | انگبین از مگس نحل و دُر از دریا بار

گرچه بسیار بگفتیم درین باب سخن | اندکی باشد نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او | همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

وان که باشد که نه بندد کمر طاعت او | جای آنست که کافر بگشاید زنار

نعمت بارخدایا ز عدد بیرونست | شکر انعام تو هرگز نکند شکرگذار

آن همه پرده که بر کردهٔ ما می پوشی | گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار

نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت | تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی | بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت (بردند) | دیر باید که بمنزل برسد کژرفتار

حیف ازین عمر گرانمایه که در لغو برفت | یا رب از هرچه خطا رفت هزار (استغفار)

درد پنهان بتو گویم که خداوند منی | یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

برآمد باد صبح و بوی نوروز | بکام دوستان و بخت فیروز

جو آتش در فتد در شاخ گلنار | دگر منقل منه و آتش میفروز

جو نرگس مست تو از خواب برخاست | حسد گو دشمنان را دیده بر دوز

بهاران در رسید ای دل کجایی	که بینی بلبلان را ناله و سوز

بیاید زحمت سرما و گرما	کشیدن تا بدانی قدر نوروز

جهان بی ما بسی بوده و باشد	برادر جز نکونامی میندوز

نکویی کن که دولت بینی از بخت	مبر فرمان بدگوی و بدآموز

مبارک بادت این سال و همه سال	همایون بادت این روز و همه روز

دریغا عیش اگر مرگش نبودی	دریغ آهو اگر بگذاشتی یوز

منه دل بر جهان بیهوده سعدی	که بر کس بند نخواهد ماند این جوز

دی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس	در پای بندی همچو من فریاد میخواران نفس

که بند مردم دوستان نامهربان و	هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس

محمل بدار ای ساربان رازم بگو با کاروان	تو خواب میکن بر شتر که بانگ میدارد جرس

شیرین بضاعت بر مگس چندانکه شیری میکند	او باد بیزن همچنان در دست می آید مگس

پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد	گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس

گر دست می آید برم تا تیغ دشمن نیز هم	من با کسی افتاده ام کز وی نپردازم بکس

با هر که بنشینم دمی با بند گرد و غافل شوم	چون صبح خورشیدم دید از دل نمی آید نفس

من مفلسم در کاروان گو هر که خواهد قصد کن	نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس

گر صبر میخواهی مرو ور بند میخواهی بنه	دیوانه خواهد نها دانکه نهد از سر هوس

وز یاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان — چندش به عزباد آوری یا بی عزباد بسر

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست

این چه بوییست که از ساحت خلخ بدمید — وین چه بادیست که از جانب یغما برخاست

چه هواییست که خلدش بتحسر بنشست — چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست

از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید — وز ثری نالهٔ مستان به ثریا برخاست

هر دلی را هوس روی گلی در سر شد — نه که از ولولهٔ بلبل تنها برخاست

هر کجا طلعت خورشیدرخی سایه فکند — بیدلی خسته کمربسته چو جوزا برخاست

هر کجا سروقدی چهرهٔ یوسف بنمود — عاشق سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

سبزه با باغ بیارای و گلابرگ بریز — که گلستان هر اغوم تماشا برخاست

باز خس لاله ندانم بچه رونق بشکفت — با قدش سرو ندانم بچه بالا برخاست

سر ز بالین عدم باز نه ای نرگس مست — که ز خواب سحر آن نرگس رعنا برخاست

روز رویش چو برانداخت نقاب از سر زلف — گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری — که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

تا بدیدم کلاه قاقم برف از سر کوه — یزک تابش خورشید به یغما برخاست

طبق باغ پر از نقل و ریاحین کردند — شکر ایزد که ز زمین نوبت سرما برخاست

عاشق امروز بذوقی بر ما ننشست — که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست

هر که از دفتر حسنش ورقی نو کردند　　قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

ترک عشقت به صف جان خرابان غارت کرد　　که حجاب از رخ راز معما برخاست

طارم خضر که از عکس زمین حمرا شد　　بس که در طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست

موسم نغمهٔ چنگست که در بزم بهار　　بلبلان از نفس نالهٔ عنقا برخاست

بوی آلوده که از خرقهٔ صوفی بدمید　　شور و بوالعجبی از سینهٔ دانا برخاست

سخن گفتن او عقل ز هر کس ببرید　　عاشق نرگس مستم که چه زیبا برخاست

سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن و بس　　که قلم را لب از دست تو سودا برخاست

یارب آن رویست یا برگ سمن　　یارب آن قدست یا سرو چمن

بر سمن کس دید جعد مشکبار　　در چمن کس دید سرو سیمتن

صاعقه خواهی جهانی در گداز　　فتنه میخواهی نقابی برفکن

روح با صد چشم چون رو بیند　　صد زبان میخواست تا گوید سخن

وه که امشب زین همه شیرین‌ترست　　خنده یا رفتار یا لب یا ذقن

تربیت گو پردهٔ بر ما بدر　　عافیت را پردهٔ بر ما متن

صعب مشتاقیم تنهایی مکن　　سخت مهجوریم یکباره مزن

گر دل ما داری اینک جان و سر　　ور سر ما داری اینک مال و تن

گر نوازی ور کشی فرمان تراست　　بنده‌ام اینک سر و تیغ و کفن

من کدام آنجا که گوی وحدتست | در نمی گنجد حدیث ما و من
عقل چون پروانه گشت و ندید | چون تو شمعی در هزاران انجمن
ای ز وصلت خانها دار الشفا | وی ز هجرت سینها بیت الحزن
وقت آن آمد که خاک مرده را | باد در ریزد آب حیوان در دهن
پاره کردندی زلیخاهای صبا | صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نقطهای سیمین دران جام زرین | شاهد گل گشت و یا طفل یاسمین
ریح ریحانست یا بوی بهشت | خاک شیراز است یا مشک ختن
در نگر تا خیره گردد سرو بن | بر گذر تا تیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان درهم نورد | کارگاه صوفیان درهم شکن
شاهدان جستند ساقی کو بیار | عاشق مستند و مطرب گو بزن
ناسزا خواهم شنید از خاص و عام | سرزنش خواهم شنید از مرد و زن
سخرهٔ خلقم چو صوفی در کنشت | شهرهٔ شهرم چو بازی در رسن
سعدیا گر عاشقی پای بکوب | عاشقا گر مفلسی دستی بزن

دولت جان پرورست صحبت آمیزگار | خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار
آن عید شبست اول صبح ای ندیم | صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر
روز نباشد که خلق روز تصور کنند | گر ننمای شب طلعت خورشید وار

مشغله

مشعله برفروز و مشعله پیش گیر
تا ببرد از سرم زحمت خواب و خمار

خیز و غنیمت شمر جنبش باد ربیع
ناله موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار

برگ درختان سبز پیش خداوند هوش
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

روز بهارست خیز تا به تماشا رویم
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وعده که گفتی شبی با تو به روز آورم
شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار

ذوق جوانی گذشت موی سپیدار
برق یمانی برفت گرد نماند از سوار

دفتر دعوی بشوی گفته سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

بخرمی و بخیر آمدی و آبادی
که از مرور زمان در امان حق بادی

باتفاق همایون و طالع میمون
دری ز شادی بر روی خلق بگشادی

بهر مقام که پای مبارکت برسد
زمانه را ببندد دست جور و بیدادی

بزرگ نفس خداوند نعمت باشند
که بندگان خدایش کنند آزادی

بهشت اگرچه برآسایش است و ناز و نعیم
چو آن متاع نیابی که جو بفروشی بادی

ترا سلامت دنیا و آخرت باشد
که هیچ خیر نماندی و داد حق دادی

دعای زنده ولایت همی بگردانند
غم رعیت دل ریش برده بشادی

خدای عز و جل از همه بود خشنود
وزان بزرگ که فرزانه هنرزادی

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
بخداوندی و فضلت که نظر باز نگیری

درد پنهان بتو گویم که خداوند علیمی
یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر برانی بگنهان قبیح از در خویشم
هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری

گر بنومیدی ازین در برود بندهٔ عاجز
دیگرش چاره نماند که تو بی شبه و نظیری

دست در دامن عفو تو زنم باک ندارم
که حکیمی و کریمی و علیمی و قدیری

خالق الخلق نگارندهٔ ایوان رفیع
فالق الصبح و برارندهٔ خورشید منیری

صاحب موری و اندیشهٔ این جمله خلایق
بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری

همه را ملک مجازست و بزرگی و امیری
تو خداوند جهانی که نمردی و نمیری

گر همه خلق بخصمی بدر آیند یکی را
چه تفاوت کند آنرا که تو مولی و نصیری

سعدیا او لمن الملک غنی است و فقیری
چاره درویشی و عجزست و گدایی و حقیری

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند
کارام جان و انس دل و نور دیده اند

آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر
شیرین لبان نه شیر که شکر چریده اند

پندارم آهوان تتارند شوخ چشم
لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده اند

رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد
این حوریان بساحت دنیا خزیده اند

آب حیات در لب اینان بنطق من
گر نوشها ز چشمهٔ کوثر مکیده اند

دست گدا بسیب زنخدان این کرد
تا در رسید که میوهٔ اول رسیده اند

گل هرچند روز بروز از درخشکی | این گلبنان هنوز مگر گل نچیده اند

عذر است هندوان بت سنگین پرست را | بیچارگان مگر بت سیمین ندیده اند

این لطف بین که در گل آدم سرشته اند | وین روح بین که در تن عالم دمیده اند

این نقطهای خال چه زیبا نهاده اند | وین خطهای سبز چه شیرین کشیده اند

بر استوای قامت شان گویی ابروان | بالای سرو راست هلالی خمیده اند

با قامت بلند صنوبر خرامشان | سرو بلند و شاخ بشوخی خمیده اند

سحرست چشم و زلف و بناگوش نیکوان دریغ | کین مومنان بسحر چنین بگرویده اند

زینسان توان بخون جگر یافتن مراد | کز کودکی بخون جگر پروریده اند

دامنکشان چنین دل آویز را چه غم | کاشفتگان عشق گریبان دریده اند

در باغ صنع خوشتر ازینان درخت هست | مرغان دل بدین هوس از بر پریده اند

با جاهلان دلبر و شوخان دلفریب | بسیار درفتاده و اندک رهیده اند

هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق | نشنیده ام دگر که نصیحت شنیده اند

گر شاهدان بدمنی و دین می برند عقل | بس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند

زنهار اگر بدانه خالی نظر کنی | ساکن که دام زلف بران گسترده اند

تا درگرفت دامن سودا وصلتان | دستی که عاقبت نه بدندان گزیده اند

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار | مردان چه خاک ره که بخون بر طپیده اند

وقت آن آمد که خوش باشند بر کنار جوی / گر بهشت صحرات باشد سرو بالای بجوی

در بخلوت باده راحت میسر میشود / در بهایت گلستانست گو که سر خود مروی

ای نسیم کوی معشوق این چه باد خوش هست / تا کجا بودی که جانم تازه میکردی ببوی

مطربان گویند در آواز مستان در سماع / شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی

ای که پای رفتنت بشکست در راه وصال / بازگشتن هم نشاید تا قدم داری بپوی

گر بپیچی گریه زارم ندانی فرق کرد / کاب چشمست این که بینی میرود یا آب جوی

گوی را گفتند ای بیچاره سرگردان مباش / گوی مسکین را چه تاوانست چوگان را بگوی

ایکه گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل / من دل از مهرش نمیشویم تو دست از من بشوی

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خوابگاه / شاهد و بازی فراغ و صوفیان نیک خوی

دور

بهار آمد که هر ساعت رود جانی به بستانی / بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی

دم عیسیست پنداری نسیم صبح نوروزی / که خاک مرده باز آید در و روحی و ریحانی

بجولان و خرامیدن در آمد سرو بستانی / تو نیز ای سرو روحانی بکن جولان به بستانی

بهر کوی پری روی بچوگان میزند گوی / تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی

بچندین حکمت و حیله که گوی از مردمان بردم / بچوگان تمنی فتد چنین گوی زنخدانی

تو آهوچشم نگذاری مرا از دست تا آنکه / که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی

کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم / که حیران باز میمانم چه داند گفت حیرانی

وصال است اگر دل امرادی هست و مطلوبی | کنار است اگر غم را کناری هست و پایانی
نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا | بها سهلست اگر داری بخط خواجه فرمانی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان | ز فضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را | تن درست و دل شادمان و بخت جوان
بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای | خدای عز و جل راست ملک بی پایان
ز خسروان مقدم چنین همی شنوم | وفای عهد نکردست با کس این دوران
بر اعتماد مکن بر دوام دولت عمر | که دولت دگرت از پی است جاویدان
زمین و باغ و بستان و زر او نیست | چو دست میدهدت عمر داده بفشان
بده که با تو نماند جزای کرده نیک | وگر چنین نکنی از تو باز ماند مان
بپاش تخم عبادت همیشه زان مسکین | که در زمین وجودت نماند آب روان
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست | اگر قبول کنی گوی بردی از میدان
همیشه خور مستت باد و نصرت و عزت | تنت درست و امیدت روا و حکم روان

اول دفتر بنام ایزد دانا | آنکه قدیم است و منعم است و توانا
وانکه ز بخشندگی و بنده نوازیش | مرغ هوا را نصیب ماهی در
قسمت خود می برند منعم و درویش | روزی خود میخورند پشه و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما

جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل ببار آورد از دانهٔ خرما

از همگان بی نیاز و بر همه مشفق / وز همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش / حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز / حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

بار خدایا مهیمنی و مدبر / وز همه عیبی مقدسی و مبرا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن / با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت / ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا

ماه فرو ماند از جمال محمد / سرو نباشد باعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست / در نظر قدر با کمال محمد

وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت / لیلة اسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و عیسی و موسی / آمده مجموع در ظلال محمد

وان همه پیرایه بسته جنت و فردوس / بو که قبولش کند بلال محمد

همش

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد / تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شمس و قمر بر زمین حشر نتابند / نور نتابد مگر جمال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست / روز قیامت نگر جمال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابد / پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دیده جمالش / خواب نمیگرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو / نادرست اندر نگارستان دنیا روی تو
گرچه از انگشت مانی برنیاید نقش تو / هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
ماه و پروین از خجالت سر فرو بندد اگر / آفتاب آسا کند یک شب تجلی روی تو
دختران نعش را کابستن شود از راز حسن / گرچه یوسف برده بر داود بدعوی روی تو
ملک دنیای مسلم گشت و فرمان زیر ترا / تا چنین خوب و منور کرد انشا روی تو
مردم چشمش بدرد پردهٔ غماز عشق / گر برآید در خیال چشم اعمی روی تو
روی هر صاحب جمال را بمه خواندن خطاست / گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو
نیکوئی چشم است عالم را ابیش حسن تو / خوب روئی در جهان لفظست معنی روی تو
خواب بستند اصحاب خلوت و قبا بر در زند / چون تجلی کرد در بازار تقوی روی تو
از گل و ماه و پری در چشم من نیکوتری / گل ز من دل برد یا ماه یا پری یا روی تو

چشمم از زاری چو فرهادست شیرین لعل تو
عقلم از شوخی چو مجنونست و لیلی روی تو

چون بهر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما
خوبتر وجهی نباید چیست الا روی تو

خورده از سعدی مگیر ای جان که کار خورده نیست
سوختن در عشقت الا انکه ساختن بروی تو

ای زلف تو هر خمی کمندی
چشمت بکرشمه چشم بندی

مخرام بدین صفت مبادا
کز چشم بدت رسد گزندی

ای آینه ایمنی که ناگاه
در تو رسد آه دردمندی

یا چهره بپوش یا بسوزان
بر روی چو آتشت سپندی

ای سرو بقامتش چه مانی
زیباست ولی نه هر بلندی

دیوانهٔ روی تست ای پری روی
عاقل نشود بهیچ پندی

تلخست دهان عیشم از صبر
ای تنگ شکر ببخش قندی

گریم بامید و دشمنانم
بر گریه زنند ریش خندی

کاش از در من درآمدی دوست
تا دیده دشمنان بکندی

یارب چه شدی اگر برحمت
یکدم سوی ما نظر فکندی

یکچند بخیره عمر بگذشت
من باز بری شوم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ حکیم که یار برگشت
از من دل و صبر و کار برگشت

برگشتن من ز صوفیی بود
وان شوخ باختیار برگشت

پرورده بدم بروزگارش
خو کرده چو روزگار برگشت

جان نیز چه بودی ار برفتی
هر لحظه هزار بار برگشت

از دین برفت در ضمیرم
آن لحظه که غمگسار برگشت

رحمت کن اگر شکسته را
صبر از دل بیقرار برگشت

عذرش بنه ار بزیر سنگی
سر کوفته چو مار برگشت

زین بحر عمیق جان بدر برد
آنکس که هم از کنار برگشت

نقشش نرود ز سینه هرگز
عمر منست اگر نگار برگشت

من ساکن خاک پای عشقم
نتوانم ازین دیار برگشت

دوا سپه گریزد از سرم عقل
اکنون چو که آن سوار برگشت

بیچاره کی است چارهٔ عشق
دانی حکیم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نه انداخت
از روی تو پرده بر نه انداخت

در تو نرسید و بی غلط کرد
آن مرغ که بال و پر بانداخت

شغز و غم تو روشنایی
آنرا که چو شمع سر نه انداخت

کس با رخ تو نباخت عشقی — تا جان چو پیاده در نه انداخت

نارت بکشم که مرد معنی — در باخت سر و سپر نه انداخت

روزی گفتم که کس چو من جان — از مهر تو در خطر نه انداخت

گفتا که بغمزه چشم مستم — صید از تو ضعیف تر نه انداخت

وان کیست که پیش شه برویت — از پرتو آن بصر نه انداخت

جان داد درون بخلق ننمود — خون خورد و سخن بدر نه انداخت

با آنکه همه نظر در او ایم — روزی سوی ما نظر نه انداخت

باشد که بسهو دیده روزی — بر ما فکند وگر نه انداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست — دست خوش روزگار دون نیست

جز دیدهٔ شوخ عاشقانرا — بر چهره روان سرشک خون نیست

کوته نظری بخلوتم گفت — غوغا مکن از آن جنون نیست

گفتم ز تو کی برآید این دود — کز آتش غم در اندرون نیست

عاقل داند که نالهٔ زار — از سوزش سینه بیرون نیست

تسلیم قضا شوم کزین قید — کس را بخلاص رهنمون نیست

صبر از کفم چه چاره سازم — کارام دل از یکی فزون نیست

کر نکسا

گر بکشد و گر معاف دارد — در قبضهٔ او چو من زبون نیست

دانی بچه ماند آب چشمم — سیماب که یکدمش سکون نیست

در دهر وفا نبود هرگز — یا بود به بخت ما کنون نیست

جان بر رخ یار وقف کردم — گفتم که مگر وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای آنکه بلب رسید جانم — آوخ که ز دست شد عنانم

کس نیست چو من ضعیف هرگز — کز هستی خویش در گمانم

پروانه ام اوفتان و خیزان — یکبار بسوز و وارهانم

گر لطف کنی بجای آنی — ور قهر کنی سزای آنم

چون نقش تو نیست در ضمیرم — جز نام تو نیست بر زبانم

گر تلخ کنی بدرد عیشم — یادت چو شکر کند دهانم

اسرار تو پیش کس نگویم — اوصاف تو نزد کس نخوانم

با درد تو داوری ندارم — ور دست تو مخلصی ندانم

خواهی که تو خون من بریزی — من دیر بود که هم برآنم

عاقل بجهد ز پیش شمشیر — من کشته و سر بر آستانم

چون در تو نمی توان رسیدن — به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم | عشقت که ز خلق می‌نهفتم
طاقم ز فراق صبر و آرام | زان روز که با غم تو جفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس | کز فرقت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطره‌ای چو الماس | دانم که بگریه سنگ سفتم
تقدیر درین میانم انداخت | هر چند کرانه می‌گرفتم
روزی که برفتی از بر من | صبر از دل ریش گفت رفتم
چه آبرویم بود که روزی | چون خاک بزیر پات افتم
گر کشته شوم عجب مدارید | من خود ز حیات دست شستم
وی بر سر کوی دوست لختی | ز خاک قدمش بدیده رفتم
نی خوارترم ز خاک بگذار | تا در قدم عزیزت افتم
مستی ز نسیم من عجب نیست | زین گونه گلی که من شکفتم
میرفت بکبر و ناز و میگفت | بی ما چکنی بلابه گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

باری بنگر که در فراقت | خون شد دل ریش از اشتیاقت

بکبهای

یکتای دهن بیا سخن تلخ — گویی شکرست در مذاقت
در کشته خویشتن نظر کن — روزی اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی — پروانه صفت در احتراقت
با خود زکدام حیل باشیم — تا خیمه زنیم در وثاقت
بس دیده که شد در انتظارت — دریا و نمی پدید بساقت
دیوانه خوش نشست و خاطر جمع — غفلت که شد مرا علاقت
با احتراق صبا بهتی و لکس — عیبی نظرت و ما لطاقت
بیتاب که پیش جان ما را — بی خوابی کشت در تیاقت
بی قدرت با تو بودنم هست — بی وقت اگه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

این برگ گل است یا بناگوش — یا پیه به گرد چشمه نوش
دست چو منی قیام باشد — با همچو تویی در آغوش
من ماه ندیده ام کله دار — من سرو ندیده ام قبا پوش
وان رفتن و آمدن چگویم — می آرد و خنده و می برد هوش
گفتم دهنی بخنده بگشای — لبه دهن تو گفت خاموش
خاطر ای زهد و توبه میرفت — عشق آمد و گفت زرق مفروش

مستغرق یادت آنچنانم — کز هستی خویش شد فراموش

یاران بنصیحتم چه گویند — بنشین و صبور باش و خاموش

ای خام من اینچنین بر آتش — عیبم مکن ار برآورم جوش

هر در طلبش بجان بگردم — دیوانه ز عشق ار و مدهوش

بل باید دانم ار بمانم — آنکه بغیر ورست ازین گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک — صد پیرهن از جدایت چاک

پیوسته هوا صفت کوئی — افتادن آفتاب بر خاک

ما خاک شویم و هم نگردد — خاک درت از جبین ما پاک

مهر از تو توان برید هیهات — کس بر تو توان گزید حاشاک

اول دل برده باز پس ده — تا دست بدارمت ز فتراک

بعد از تو بهیچکس ندارم — امید و زکس نبایدم باک

درد از جهت تو عین داروست — زهر از قبل تو محض تریاک

سودای تو آتش جهان سوز — هجران تو ورطه خطرناک

روی تو چه جای سحر بابل — موی تو چه جای مار ضحاک

سعدی بکمال ازین مگو وصفش — دامن نرهد بدست ادراک

گرد

گرد ارچه بسی هوا کند
هرگز نرسد بگرد افلاک

پای طلب از روش فرو ماند
می بینم و حیله نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو
از ماه شب چهارده گرو

چون نامه بری بگو بطاوس
گر جلوه کنان روی چنین رو

گر لاف زنم که من صبورم
دور از تو حکایتیست مشنو

دستی ز غمت نهاده بر دل
چشمی ز پیت فتاده در کو

یا از در عاشقان درون آی
یا از در طالبان برون شو

یا متلف مهجتی و قلبی
الله لعینک محض السو

زین جور بحکمت عرض چیست
بنیاد وجود ما مکن درو

با من چو جوی نبد معشوق
نگرفت حدیث من بیک جو

دانی نکنم که گاه گاهی
بی برگ بود چو در خزان مو

گفتم کنم نه بس روزی
بینی که بخلعتت شوم نو

در سایهٔ شاه آسمان قدر
مه طلعت و آفتاب پرتو

در سرعت سیم ماه از جیب
شد قاصد او که شد دوادو

شاهی که در ارسد که گوید
من خاتم این زمانه ام نو

از لفظ من این حدیث شیرین | جون می نرسید بگوش اصفو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست | وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد | هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدن تو می نگنجد | در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه پاره ببام اگر برآید | که فرق کند که ماه یا اوست
آن خرمن گل نه گل که باغست | نی باغ ارم که باغ مینوست
آن بوی معنبرست یا چیست | یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقهٔ صولجان زلفش | بیچاره دلم فتاده چون گوست
میسوزد و همچنان نکو خواه | می میرد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مسکین | در گردن دیدهٔ بلا جوست
من بندهٔ لعبتان چینی | کافر دل آدمی نه او زاوست
بسیار ملامتم بکردند | کندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت دلان وسست پیمان | این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عشق

در عشق تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکنند و سوگند

دیگر نبود بهیچ جائی / خاطر که گرفت با تو پیوند

از پیش تو راه رفتنم نیست / همچون مگس از برابر قند

در هیچ زمانه نزاد و ست / مادر بجمال چون تو فرزند

عشق آمد و رسم عقل برداشت / شوق آمد و بیخ صبر برکند

با دست نصیحت رفیقان / و اندوه فراق کوه الوند

من نیز چه ار دگر کسی هست / از دوست بیاد دوست خورسند

این جور که میکشیم تا کی / وین صبر که میکنیم تا چند

چون مرغ بطمع دانه در دام / چون گرگ بپوی دنبه در بند

خال تو مرا نمود دانه / زلف تو مرا بدام افکند

افتادم و مصلحت چنین بود / بی بند نگیرد آدمی پند

مستوجب این و بیش از اینم / باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

مرو ز جفا نمیکند کس / در شهر یکی تو میکنی بس

در دام تو عاشقان گرفتار / در بند تو دوستان محبس

یا لحیتی بنار خدّ / من جمرتها السراج مقتبس

صبحی که مشام جان مشتاق / خوشبوی کند از او تنفس

ان تقبله وان تولّا / ان تستانسه وان تعبّس

اندام تو خود حریر چین است / دیگر چه کنی قبای اطلس

من در همه قولها فصیحم / در وصف شمایل تو اخرس

جان در قدمت کنم ولیکن / ترسم ننهی تو پای بر خس

ای صاحب حسن در وفا کوش / کین حسن وفا نکرد با کس

آوخ بزکوه تند سستی / فریاد دل شکستگان رس

بر من تو جفا مکن ازین پس / ورنی بخدا که من ازین بس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو قبله مشتری را / غیرت ز جمال تو پری را

وان قد و حدث که سرو والاست / شد زینت باغ دلبری را

روی تو که صنع ایزدی شد / زو طعنه بتان آزری را

چون تو صنم و چو من شمن نیست / در بتکده باب کافری را

مثل تو ندید اهل دیدم / بسیار بتان معبری را

همچون لب و چشم از غم خود / کم بینی خشکی و تری را

از شرم رخ تو ازره افتاد / هر صبح عروس خاوری را

خورشید چه نیست اکسیر
زر کرد نحاس پا عزی را

با چندین کیمیای عشقت
تدبیر چو نیست بی زری را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد
بس فتنه که بر سر خود آرد

آهو بکمند زلف خوبان
خود را بهلاک می سپارد

فریاد ز دست نقش فریاد
زان دست که نقش می نگارد

هر جا که مو آهی چو فرهاد
شیرین صفتی برو گمارد

نالیدن عاشقان دلسوز
ناگفته مجاز می شمارد

آنرا که هوس بود بپابوس
گر سر ببرند سر نخارد

عیبش مکنید هوشمندان
گر سوخته ای همی بزارد

غنچه بدهان بسته ماند
جایی که لب تو گل ببارد

کس با رمشاهده نجنبد
تا تخم مجاهده نکارد

خاری چه بود بپای مشتاق
تیغش بزنی که سر نخارد

حاجت بدر کسی است ما را
کو حاجت کس همی برآرد

گر تلخی مرگ باید ناید
زهر از کف او چنان گوارد

گویند برو ز پیش جورش
من میروم او نمیگذارد

من خود نه باخت یار جویم　　گر دست زد امنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست　　غیر از تو بخاطر اندرم نیست

ره می ندهی که پیش آیم　　وز پیش تو ره که بگذرم نیست

من مرغ زبون دام عشقم　　هر چند که میکشی پرم نیست

گر چون تو پری در آدمی زاد　　گویند که هست باورم نیست

مهر از همه کار بر گرفتم　　جز یاد تو در تصورم نیست

هر گه که نماز میگزارم　　جز صورت تو برابرم نیست

گویند بکوش تا بیابی　　میکوشم و بخت یاورم نیست

وصلت بچه گونه دست آرم　　افسوس بدست اخترم نیست

قسمی که مرا نیافرید است　　گر جهد کنم میسرم نیست

ای کاش مرا نظر نبودی　　چون حظ نظر برابرم نیست

وان شب که بخواب میگذارم　　جز شخص تو هیچ در برم نیست

فکرت بهمه جهان بکردم　　جز گوشه صبر بهترم نیست

با بخت جدل نمیتوان زد　　اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم　　دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی
کاندر طلب هوا نگردی

دیدی که چگونه حاصل آمد
از دعوی عشق روی زردی

کس را چه گنه تو خویشتن را
بر تیغ زدی و زخم خوردی

یا دل منهی بجور محبوب
یا دفتر عشق درنوردی

ای سیم تن و سیاه گیسوی
کز فکر سرم سپید کردی

بسیار سیه سپید کردست
دوران سپهر لاجوردی

صلحست میان کفر و اسلام
با ما تو هنوز در نبردی

سر پیش گران مکن که کردیم
اقرار به بندگی و خوردی

با درد توام خوشست زیرا که
هم دردی و هم دوای دردی

گفتی که صبور باش هیهات
دل موضع صبر بود و بردی

هم چاره تحملست و تسلیم
ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من
در پای کشان ز کبر دامن

دو نرگس مست نیم خوابش
در پیش تحیر از قفا من

ای بلبل بوستان مشتاق
گر با همه این سگی که با من

بسیار کسان که جان شیرین — در پات فشانند اولا من

گفتم که شکایتی بخوانم — از دست تو پیش پادشا من

کس سخت دلی و سست عهدی — چوم از قبل تو بود با من

دیدم که نه شرط مهربانیست — گر بانگ برآرم از جفا من

گر سر برود فدای پایت — دست از تو نمیکنم رها من

جز وصل توام حرام بادا — حاجت که بخواهم از خدا من

گویند از و نظر بپرهیز — پرهیز ندانم از قضا من

هرگز نشنوده ام که یاری — بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم — انگشت نمای آل آدم

احیای روان مردگان را — بوییت نفس مسیح مریم

بر جان عزیزت از بین باد — بر چشم بنفث اسم اعظم

محبوب منی چو دیدهٔ راست — ای سرو روان آ بر دیدم

تنها نه منم اسیر عشقت — خلقی متعشقند و من هم

دستان که تو داری ای پری زاد — بس دل ببری بکف معصم

شیرین جهان توئی بتحقیق — بگذار حدیث ما تقدم

درد تو ز حد گذشت ما را — چون می نکنی به وصل مرهم

چون نیست سلام از تو ما را — صبر از تو نمی‌شود مسلّم

تو عهد وفای خود شکستی — وز جانب ما هنوز محکم

مگذار که خستگان بمیرند — دور از تو به انتظار هر دم

بی حسن تو بسر بری تمام عمر — من هیچ گمان برم که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گل را مبر ابدیش من نام — با حسن و جمال آن گل اندام

من در غم تو خاک گشتم — باشد که تو بر سرم نهی گام

انگشت نمای خلق گشتم — مانند هلال زان مه تمام

در دام غمت چو مرغ وحشی — بی خم و سخت می‌شود دوام

با من همه عیبها بگفتند — یا قوم الی متی و حتام

ما خود زده ایم جام بر سنگ — دیگر مزنید سنگ بر جام

آخر نگهی بسوی ما کن — ای دولت خاص و حسرت عام

بس در طلب تو دیگ سودا — بپختیم و هنوز کار ما خام

دور از تو صبور چند باشیم — ممکن نبود بر آتش آرام

کس را چه خبر که در فراق — چند کشیدم ز جفای ایام

صبر

در مان اسیر عشق صبر است	تا خود بکجا رسد سرانجام
من بیتو نه راضیم ولیکن	چون کام نمی‌دهی بناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر سمنت نقاب شمشاد	صد بندهٔ سرو پیشت آزاد
عشق تو نبود لایق من	لیکن ز قضای ایزد افتاد
غمگین منم اندرین زمانه	یا نیست درین زمانه کس شاد
هر چند که راز عشق پنهان	میداشتم آب دیده بگشاد
خاکی تن خود بباد دادم	آوخ که بغم نماند جز باد
از عشق تو میزدم همی لاف	آنروز که مادرم مرا زاد
از دست جفای بیکرانت	جانم برسید کسی بفریاد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای فتنه چهرهٔ تو ماهی	یکذره دل تو سوی ما نی
هم لعل لبت شراب کوثر	هم قد تو رشک نخل طوبی
در رنگ رخت خیال یوسف	در گنج لب تو جان عیسی
در ملکت حسن پادشاهی	شاید که کنی بحسن دعوی

زاهد

زاهد چو شنید وصف حسنت / افکند ز بر گلیم تقوی
بر طور در تو می بگردد / ارنی گویان بسان موسی
بر خاک درت فتاده باشم / باشد که نگه کنی و گویی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای کاش ندیدمی برویت / تا دل نشدی شکار کویت
من آب روان کنم ز دیده / تا آب روان بود بجویت
در کوت سگان پارسااند / ای من سگ آن سگان کویت
من بندهٔ باد صبحگاهم / کاورد بسوی من بویت
با رغم تو همی کشیدم / اکنون که شدم بسان مویت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گفتار خوشش و لبان باریک / ما الطیب فیک جل باریک
از روی تو ماه آسمان را / شرم آید و شد هلال باریک
یا یار بنی لسیف لحظة / والله قتلتنی مهابیک
از بهر خدا که مالکان جور / چندین نکنند بر ممالیک
شاید که تو با دستان بگویند / کان ترک بریخت خون تاجیک

دانی که چه شب گذشت بر من — لا بات بمثلها عادیک

هجران تو او نکند ز دیت — در مدت عمر بنده تشکیک

با این همه گر حیات باشد — هم روز شود شبان تاریک

کو دل که در و سکونت ممکن — با غمزهٔ تو بود دیجر یک

فی الجمله بماند صبر و آرام — کم تیز و سینه و کم او اریک

دردا که بخیره عمر بگذشت — ای دل تو مرا همی بگذاریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا — برخیز و بیا بسوی صحرا

آن فتنه که روی خوب دارد — هر جا که نشست خاست غوغا

صاحب نظری که دید ماهی — دیوانهٔ عشق گشت و شیدا

مسکین غریب راه طاقت — می بیند و گشت ناشکیبا

امروز بیاش هر چه داری — نشنیدهٔ این که دید فردا

بگذار گرانی و سبک شو — در کعبهٔ وصل دوست فردا

دانی نکند قبول هرگز — دیوانه حدیث مرد دانا

چشمم از پی دیدن تو دارم — بی تو چکنم کنار دریا

از جور رقیب تو ننالم — خارست نخست بار خرما

گفتست

گفتم مگر حسود با تو — زنهار مرو ازین پس آنجا
من نیز اگرچه ناشکیبم — روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی — بادام دو چشمت ای [illegible]نی
وز سوی تو میل خاطرم نیست — جز در رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم — مثل تو بتی یکی دگر نی
چه ان جهان نشان ندادند — چون تو دگری بدهر نی
ای آنکه بباغ دلبری در — چون قد تو خوش یکی شجر نی
چندین بهجر بسی نشاندم — وز وصل تو ذره ثمر نی
آوازهٔ من زعشق بگذشت — وز درد دلم ترا خبر نی
از رفتن من غمت نبا[illegible] — وز آمدن خودم اثر نی
بر من چه رقیب خود گماری — از هجر تو هیچکس بتر نی
بگشای بغمزه ناوک تیر — بهتر ز دلم دگر سپر نی
بازآیم اگر دهی اجازت — ای راحت جان من دگر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای زلف تو فتنهٔ خردمند
عشق تو بجانم آتش افکند

افکنده بکوی تو خدایم
آخر نظری کن ای خداوند

کس چون تو مرا نمی‌پسندد
از بهر خدا چنین تو مپسند

ای دل بکشد اگر قبولت
خود را بستم بزلف او بند

ای آب حیات چند سوزی
بر آتش غم دلم چو اسپند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

تا حسن تو با فلک یکی گشت
خاک در تو بخون نم آغشت

سودات چو دامنم بگیرد
گیرم ز هوات روی در دشت

ای بلبل باغ حسن برخیز
تا سوی چمن کنیم گلگشت

ای ماه تو نیستی که آفتاب
زیبد ز پس تو گر برد طشت

در شهر چو صیت حسنت افتاد
دل رفت بساط صبر بنوشت

عشاق ز دست تو بگریند
تا که بشنوی بپای بگذشت

جور تو بسی کشیدم اکنون
دانی چکنم ز حد چو بگذشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای لعل تو مثل خاتم جم
رحمی که دلم شکست درهم

از

از مشک خط تو چیزکی بیش | وز نقطهٔ دهانت اندکی کم
سرو از چمن قد تو بلند | گیسو چو بنفشه قامتش خم
عالم بتو پیسد گشت و ما نیز | خلقی بتو فتنه گشت و ما هم
عشاق ترا که خسته گشتند | خوشتر ز لب تو نیست مرهم
سعدی همه روز از فراقت | یکشب نزده دو چشم برهم
در عشق تو می زنم همی لاف | زنهار گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای مه که بزلف تو اسیرم | ترک تو نگیرم ار بمیرم
غمهای تو شادی روانم | درد تو دوای دلپذیرم
عشق تو گرفت اندرونم | سودات نشست در ضمیرم
انصاف ز لعل تو ستانم | گر زلف تو یکشبی بگیرم
از جوشن هفت چرخ روشن | می بگذرد ناوک نفیرم
با ما چو کمان همی نشوی کژ | هر چند که راست همچو تیرم
بسیار همی دوم بدست تا | دامانت بگیرم ار بگیرم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بر زلف تو بوسه زد جو شانه ‌ فریاد بر آمد از زبانه

عشق تو کشان برد ببازار ‌ بنشینم اگر بکنج خانه

ای آنکه میان جانست جات ‌ تا جند ز من کنی کرانه

افتاد دلم جو مرغ زیرک ‌ در دام غمت ببوی دانه

دلها ببری و خود بریزی ‌ وانکه بفلک نهی بهانه

جون قصهٔ قیس در جهان شد ‌ عشق من و حسن تو فسانه

کفتی که نوازمت ببوسی ‌ هستی تو برین حدیث یا نه

بنشینم و صبر پیش کیرم
دنباله کار خویش کیرم

ای برده ز حسن بر جهان دست ‌ در پای غمت تو عاشقان پست

در شهر نشانهٔ بلا شد ‌ هر دل که ز تیر غمزه ات خست

در زلف تو دل جو شد کرفتار ‌ بر بند از آن دو زلف جون شست

در جمله ممالک خراسان ‌ کفتن نتوان که جون توئی هست

عشقت جو بحجرهٔ دل آمد ‌ جان رخت خود از میانه بر بست

در پایت سر نهاده ام تا ‌ از راه کرم بکیریم دست

یارب جه شود اگر بعمری ‌ افتد کذرت به بنده مست

دانی جکنم ز دستت ای جان ‌ جون [illegible] رسید بوصل تو دست

بنشینم

نشینیم و به عیش کیرم	دنبالهٔ کار خویش کیرم
سپاس و حمد بی پایان خدا را	که صنعش در وجود آورد ما را
الا یا قادر ا پروردکارا	کریما منعما آمرزکارا
چه باشد پادشاه پادشاهان	اکر رحمت کنی مشت کدا را
خداوندا تو ایمان وشهادت	عطا دادی بفضل خویش ما را
وز انعامت همیدون چشم داریم	که دیکر باز نستانی عطا را
ز احسان خداوندی عجب نیست	اکر خط در کشد جرم وخطا را
خداوندا بدان تشریف عزت	که دادی انبیا و اولیا را
بدان مردان میدان عبادت	که بشکستند شیطان و هوا را
بحق پارسایان کز در خویش	نه اندازی من ناپارسا را
مسلمانان همه آمین بکویید	که آمین تقویت بخشند دعا را
خدایا هیچ درمانی و دفعی	ندانستیم تقدیر و قضا را
کر ازپی دولتی دور اوفتادیم	بنزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا کر تو سعدی را برانی	شفیع آرد روان مصطفی را
بمحبوبی سادات عالم	بهین اولیا وانبیا را

چون بکرشمه کج کنی طرف کلاه خویش را
قبله عالمی کنی روی چو ماه خویش را

چرخ کلاه آفتاب از سر شنک بفکند
گر تو ابرش بر زنی عکس کلاه خویش را

از پی آنکه ناگر اسب تو پی نهند بر آن
خاک ره تو کرده ام روی چو کاه خویش را

وین همه اشکبار من هست گواه حال من
گرچه گنه چون بر بختی حمله گواه خویش را

شاه پری رخان توی ما همه خیل عشق تو
گرچه نظر نمیکنی خیل و سپاه خویش را

هفت فلک بسوزد از سینه سعدی ای صنم
گر بفلک بر آورد سعدی آه خویش را

تا شدستی ز من جدا صنما
مقلتی لم تزل تفیض دما

تا که گشتم اسیر فرقت تو
زاد فی الحب فی الهوی الما

آن مکن کز غم تو زار شوم
لیس فی القتل ینفع الندما

چون تو لیلی بحسن در عربی
انا مجنون فی الهوی عجما

گر بدست تو آمدست اجلم
قد رضینا بما قضی القلما

آنچه کردی بمن ز نیک و زبد
خالق الخلق بیننا حکما

هیچکس نیست آگه از سعدی
بارک الله ایها العلما

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
که تیر غمزه تمامست صید آهو را

هزار صید دلت پیش تیر باز آید   بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود بجوشن و برگستوان چه محتاجی   که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

حصار قلعهٔ باغی بمنجنیق مده   ز بام قصر برافکن کمند گیسو را

دیار هند و اقالیم ترک بسپارند   چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر   چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

شب دراز خیالت بخواب نگذارد   که تکیه گاه امست میتو پهلو را

لبت بدیدم (مکیدم) و لعلم بیوفتاد از چشم   سخن بگفتی و قیمت برفت لولو را

مغان که خدمت بت میکنند در فرخار   ندیده اند مگر کودکان بت رو را

بهار روی تو بازار ماه و خور بشکست   چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

گفتمت که بدانسوی دشمنان نروی   دلت برفت فراموش کرد انسو را

برنج بردن بیهوده گنج نتوان یافت   که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

بروی تو گل بستان کسی نگیرد دست   بلی که روی تو منسوخ کرد هر بو را

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی   که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را   تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند   بیوفا یاران که بربستند بار خویش را

مردم بیگانه را خاطر نگهدارند خلق   دوستان بها بازارند یار خویش را

همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر / مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

رای رای تست خواهی جور کن خواهی ستم / ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند / او مگر در خواب بیند آن دیار خویش را

عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن / ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش / قبله‌ء دارند و ما زیبا نگار خویش را

خاکپایت خواستم شد باز گفتم زینهار / من برین دامن نمیخواهم غبار خویش را

دوش خواب آلوده دیدم که پنهان از رقیب / در میان یاران میگفت یار خویش را

گر مراد خویش خواهی ترک ما گوی / ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیده داری تا جگر پر خون شود / به که با دشمن نمایی حال زار خویش را

گر هزارت غم بود با کس نگویی زینهار / ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را

ای سهی سروان او نقابی باز کن / تا بخدمت عرض داریم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق / تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بینوایی دیده‌ایم / هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

حناست آنکه ناخن دلبند رشته / یا خون بیدلی است که در بند کشته

من آدمی بحسن تو دیگر ندیده‌ام / این صورت و صفت که تو داری فرشته

وین طرفه‌تر که تا دل من دردمند تست / حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته

در هیچ حلقه نیست که ذکرت نمی‌رود — در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته‌ای

ما دفتر حکایت عشقت نبسته‌ایم — تو سنگدل حکایت ما در نوشته‌ای

زیب و فریب آدمیان از نهاد نیست — حوری مگر نه از گل آدم سرشته‌ای

از عنبر و بنفشهٔ تر بر سر آمدست — آن موی مشکبوی که در پای هشته‌ای

من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام — حدیست حسن را و تو از حد گذشته‌ای

سر می‌نهند پیش خطت پارسایان — شعری مگر ز گفتهٔ سعدی نوشته‌ای

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای — دشمن از دوست ندانسته و نشناخته‌ای

من ز فکر تو بخود نیز نمی‌پردازم — نازنینا تو دل از من بچه پرداخته‌ای

چند شبها بغم روی تو روز آوردم — گر تو یک روز نپرسیده و ننواخته‌ای

گفته بودم که دل از چنگ تو بیرون آرم — باز دیدم که قوی پنجه در انداخته‌ای

تا شکاری ز کمند سر زلفت بجهد — زابروان و مژه‌ها تیر و کمان ساخته‌ای

لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند — که نه با تیر و کمان در پی او تاخته‌ای

ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت — شرمسارند که بر جمله سر افراخته‌ای

با همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک — عیب آنست که بی‌مهرتر از فاخته‌ای

هر که می‌بینم از جور غمت می‌نالد — سعدیا بر تو چه رنجست که بگداخته‌ای

هم غنیمت درین بازی بیهوده مرا — حکیم دست تو بردی که دغا باخته‌ای

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای / ما را ز درد عشق تو در دل دفینه‌ای

زیور همان دو رستهٔ دندان نظام بود / وان موی در کنار و برت عنبرینه‌ای

سر در نیاورم بسلاطین روزگار / گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای

چشمی که جز بروی تو بر میکنم خطاست / واندم که بیتو میکذرد ز آثمینه‌ای

انرا روا بود که زند لاف مهر دوست / کز دل برون کند همه مهری و کینه‌ای

دانی که آه سوختگان را اثر بود / مگذار ناله‌ای که برآید ز سینه‌ای

تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم / سنگی بدست دارد و ما آبگینه‌ای

سعدی بعشق بازی خوبان مثل شدست / تنها نه در مدینه که در هر مدینه‌ای

شعرم چو آب در همه عالم روان شدست / از فارس میرود بخراسان سفینه‌ای

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا / سوز عشقت ننشاند ز جگر جوش مرا

نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر / تا بخاطر بود آن زلف و بناگوش مرا

هر شبم با هوس روی تو سر بر بالین / روزی ار با تو نشد دست در آغوش مرا

شربتی تلختر از زهر فراقت باید / تا کند لذت وصل تو فراموش مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید / بنده‌ام بنده بکشتن ده و مفروش مرا

بی دهان تو گرم صد قدح نوش دهند / بدهانت که زهر آید ازان نوش مرا

جه کند بند

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را | چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را

سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند | عاشق آنست که در دیده کشد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت | سر من دار که در پای تو ریزم جان را

آه اگر پرده برافتادی از آن روی چو ماه | تا همه خلق ببینند نگارستان را

لیکن آن نقش که در روی تو من می‌نگرم | هیچ دیده نتواند که ببیند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتند طبیب | گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن | نه محالست که حاصل بکنم درمان را

سعدی از سرزنش عامه نترسد هیهات | غرقه در بحر چه اندیشه کند باران را

دست با ساعد سیمین نه بعقل افکندست | غایت جهل بود مشت زدن سندان را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما | فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

برخاستی و نقش تو در چشم ما نشست | هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما

با چون خودی درافکن پنجه چه میکنی | ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما

جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک | هر دم بتیغ میکشدم ترک مست ما

سعدی نگفته‌ام بدرخت بلند او | مشکل توان رسید ببالای پست ما

شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد | باشد که توبه بشکند بت پرست ما

من بدین خوبی و محبوبی ندیدم روی را
وین دل آویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین دلی بی‌مهر دوست
مشک غمازست می نتوان نهفتن بوی را

این موافق صورت و معنی که با هم نیست
از تو زیباتر ندیدم هیچ خوشتر روی را

گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن
چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را

هر کرا وقتی دمی بودست سوختست
دوست دارد نالهٔ مستان و های و هوی را

ما ملامت را بجان جوییم در بازار عشق
کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را

بر نیاید هیچ دیگر در نمی آید سخن
بلک سروی چون تو می باید کنار جوی را

گر گل خوشبوی را صد قرن باز آید بهار
مثل تو دیگر نبیند بلبل خوش گوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمیدانی نهاد
چارهٔ دانی که بر پایش بمالی روی را

لاابالی چکند دفتر دانایی را
طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

آب را قول تو با آتش جمع کند
نتواند که کند عشق و شکیبایی را

دیده را فایده آنست که دلبر بیند
ورنه بیند چه بود فایدهٔ بینایی را

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را

همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست
نه چو حیوان دگر سبزهٔ صحرایی را

من همان روز دل و صبر بیغما دادم
که مقید شدم آن دلبر یغمایی را

سرد

سرو گلزار که قدی و قبایی دارد   که بدین آمدن و رفتن رعنایی را

گر برانی نرود ور برود باز آید   ناگزیرست مگس دکهٔ حلوایی را

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس   حد همین است سخن دانی و زیبایی را

با جوانان سرخوشست این پیر بی تدبیر را   جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

من که با موی بقوت برنیایم ای عجب   با یکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را

می‌رود تا در کمند آید بپای خویشتن   گر بران دست و کمان چشم اوفتد نخچیر را

کس ندیدست آدمی را از تو شیرین‌تر سخن   شکر از پستان مادر خورده با شیر را

روز بازار جوانی چند روزی بیش نیست   نقد را باش ای صنم کافت بود تاخیر را

ای که گفتی دیده از دیدار بت رویان بدوز   هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار   پرده از سر بر گرفتم این همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی   همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

وقتی دل سودایی میرفت به بستانها   بیخویشتنم کردی بوی گل و ریحانها

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل   با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وای مهر تو بر لبها   ای شور تو در سرها وی سر تو در جانها

تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم   بعد از تو روا باشد عهد همه پیمانها

با خار غم عشقت آویخته در دامن / کوته نظری باشد رفتن بگلستان تنها

آنرا که چنین دردی از پای دراندازد / باید که فرو شوید دست از همه درمانها

گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید / جون جرم باشد سهلست بیابانها

هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید / ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها

هر کس نظری باشد با یار کمان ابرو / باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش / میگویم و بعد از من گویند بدورانها

آن چیست پیش که روی پوشید ماه را / وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را

من سرو را قبا نشنیدم کمر که بست / بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر ماند / این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را

گر صورتی چنین بقیامت برآورند / عاشق هزار عذر بگوید گناه را

ای هر دو دیده پای منه بر زمین و خاک / بگذار تا بدیده برو بیم راه را

با دوستان خویش نگه میکند چنانکه / سلطان نگه کند بتکبر سپاه را

در هر قدم که می نهد آن سرو راستین / حیفست اگر بدیع نروبند راه را

من صبر بیش ازین نتوانم ز روی خوب / چند احتمال کوه توان کرد کاه را

ای خفته کآه مردم بیدار نشنوی / عیبش مکن که درد دلی باشد آه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی / دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

دوفر

دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی
الا دعای دولت سلجوقشاه را

یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف
بدخواه را بسوزاد و بدهد نیکخواه را

واندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ
فراش او طناب در بارگاه را

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را
یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را

اول بده پیر خرد رطل دمادم
تا مدعیان هیچ نگویند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم یار
آری شتر مست کشد بار گران را

ای روی تو آرام دل خلق جهانی
بی روی تو شاید که نبینند جهان را

این صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
حسن تو ز تحسین چو ببستست زبان را

زین دست که دیدار تو دل می برد از دست
ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را

یک عسل و چندین دار و مگس نحل
شهد لب شیرین تو زنبور میان را

هردم بزنی تیر برین خستهٔ مجروح
تا جان بدهم باید هی تیر امان را

آنگه که بهر تیر زنی اول خبرم کن
تا پیشترک بوسه زنم تیر و کمان را

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست
کز شادی وصل تو فراموش کند آن را

گر تیر جراحت بدوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان برد نشان را

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمیشود ما را

نگار در آینه دیدن جمال طلعت خویش — بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم — به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی — چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

شمایلی که در اوصاف حسن او گویند — مجال نطق نماند زبان بدگو را

که گفت در رخ خوبان نظر خطا باشد — خطا بود که نبینند روی زیبا را

به دوستی که اگر زهر باشد از کف دوست — چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را

بسی ملامت وامق کنند نادانی — حبیب من که ندیدست روی عذرا را

گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری — نگاه می‌نکنی این آب چشم پیدا را

نگفتمت که به یغما رود دل عاشق — چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

هنوز با همه دردم امید درمانست — که آخری بود آخر شبان یلدا را

ای بوده نوبتان ملک بر درت گدا — وی برده طوطیان فلک از دلت صفا

چون آتش خلیل چو گلستان لطف — چون آب خضر لعل تو بخشنده بقا

در خجلت از مغولی تو شاه عرب — در غیرت از تغولی تو نافه خطا

ترک و خطا غلام تو از کیجل و الغ — شرق و مغول هندوت از این لقا

ای اشک من چو لعل شکر ریز تو زلال — وی حال من چو زلف شب انگیز تو قرا

سغراق من چو نوش کنی بهر تو کنند — یکبارگی تاران بهشتی بیا بیا

گفتم ازان دهانت یک بوسه بی و علی | گفتا که بس همی نرسیم ازانا
گرشاهیم کنی و اگر عتره هم زنی | خود بر غنی تو تا بشی این کی بود روا
از دوری سینه‌ام چو جبریل آتش است | باغی نه ز آو آتش منی این جفا چرا
سعدی را وصال تو گر بهره غنه کند | ططاول فراق ترا من کنم سزا

روی تو خوش می‌نماید آینه ما | کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینه صافی | خوی جمیل از جمال تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا قدمی با تو رفت | از تو نباشد بهیچ حال شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد | ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
طایر مسکین که مهر بست بجایی | گر بکشندش نمیرود بدگر جا
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس | درد احبا نمی‌برم باطبا
برخی جانت شوم که شمع افق را | پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو شکرخنده آستین بفشانی | هر مگسی طوطیی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند | مدعیانش طمع کنند بحلوا
مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست | دست فرومایگان برند بیغما

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را | یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را

یکلحظه بود آن یا شبی از عمر من تاراج شد
همچنان لب بر لبی نابر گرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوان مرین انعام را

گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی
جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را

چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد
بگذار تا جان میدهد بدگوی نافرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان
ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
اول مرا سیراب کن وآنگه بده اصحاب را

من نیز چشم از خواب خوش بر می‌نکردم پیش از این
روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را

هر پارسا را کین صنم در پیش خاطر بگذرد
چشمش برابرو افتد باطل کند محراب را

فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در حرم زحمت دهد بواب را

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
گر او کمان زه میکند استاده‌ام نشاب را

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
ماهی که بر خشکی فتد قیمت بداند آب را

وقتی در آبی تا میان دستی و پایی میزدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را

امروز حالی غرقه‌ام تا بر کناری اوفتم
آنگه حکایت میکنم گردیده‌ام غرقاب را

گر بیوفایی کردمی نزد حریفان بردمی
کان کافر اعدا میکشد وان سنگدل احباب را

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو
ای بی‌بصر من میروم او میکشد قلاب را

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را / تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح رویی میرود / تا کی بینم من آن صبح جهان افروز را

وه که گر من باز بینم چهر مهر افزای او / تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را

گر من از سنگ ملامت روی بر پیچم زنم / جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را

دیگری کو در کمند افکن که من خود بنده‌ام / نیست حاجت ریسمان در پای دست آموز را

کام جویان را ز ناکامی کشیدن چاره نیست / بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاشقان چون شب چنین از سر لیلی غافلند / این کرامت نیست مجنون خرمن سوز را

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیت است / زاهدان را کنه باشد جاه و مال اندوز را

سعدیا دی رفت و فردا نیست موجود این دمست
در میان فرصت شمر این وقت را وین روز را

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را / گر التفات کند کمترین گدایی را

بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در بروی ببندند آشنایی را

اگر حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیل خانه برانند بینوایی را

وگر تو جور کنی رای ما دگر نشود / هزار شکر بگوییم هر جفایی را

همه سلامت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که بجان میخرم بلایی را

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر / بسر نکوفته باشد در سرایی را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد / که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

سری بصحبت بیچارگان فرود آور | همین قدر که ببوسند خاک پایی را
قبای خوش‌تر ازین بر بدن تواند بود | بدن نیفتد ازین خوب‌تر قبایی را
اگر نه روی بپوشی بدین لطافت و حسن | مگر نه بینی در پارس پارسایی را
منه بجان تو بار فراق بر دل تنگ | که بیشه بز دو سنگ آسیایی را
اگر بخشم برانی طریق رفتن نیست | کجا رود که برانی تو بینوایی را

دگر بدست نیاید چو من وفاداری
که ترک می‌ندهم عهد بیوفایی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکند | که احتمال اجابت بود دعایی را

وله

اگر از تو بر کنم دل بکجا برم نگارا | چکنم چه چاره سازم که کند قبول ما را
بلطافت تو خوبی نشنفتم و ندیدم | چه بدی اگر ببودی دل تو ز سنگ خارا
بخدا اگر بمیرم چو تو بگذری بخاکم | ز لحد فغان برآرم که خوش آمدی نگارا
دل من نه مرد آنست که بی غمت برآرم | مگسی کجا تواند که بیفکند هما را
تو بغمزهای جادو دل خلق صید کردی | بس ازین کمان ابرو چه میکشی نگارا
صنما خیال رویت نه چنان نشست در دل | که ز سر برون کنم من بقیامت این هوا را
دل مستمند سعدی تو نبرده‌ای نگهدار | همه جور شاهد انست که فرا بشد نگارا

مشتاق و صبوری از حد گذشت یارا | گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باب

یارب تو آشنا را مهلت ده و صبوری — چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

سلطان چو خشم گیرد بر بندگان حضرت — حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

بی ملک پادشا را در چشم خوبرویان — هر قربتست ای برادر بی زهد پارسا را

باری بچشم احسان نظری بسوی ما کن — کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را

من تشنه جان سپردم آنکه جهود دارد — آب از دو دیده دادم بر خاک پادبارا

بازای و جان شیرین بستان ز من خدمت — دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را

ای کاش بر فتادی برقع ز روی لیلی — تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را

شرح تو کی بگنجد در وهم ما ولیکن — گردیم جمع روزی گوییم ماجرا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی

هرچه نوشته بینی گردن بنه قضا را

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را — بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را

هر ساعت از نو قبله با بت پرستی میرود — توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می با جوانان خوردنم باری تمنا میکند — تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را

گر ماه بیچاره کی قطعیه مردم میشود — ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را

زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد — کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی — باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جایی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد — ما نیز در رقص آوریم آن یار سیم اندام را

دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل
نی نی دل آرامش مخوان از دل ببرد آرام را

دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را

باران اشکم میدود وز ابرم آتش میجهد
با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود
صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده مرحبا

قافله شب چه شنیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا

از در صلح آمده یا خلاف
با قدم خوف روم یا رجا

بار دگر گر بسر کوی دوست
بگذری ای پیک نسیم صبا

گو رمقی بیش نماند از ضعف
چند کند صورت بی جان بقا

اینهمه داری و پیمان عهد
نیک نکردی که نکردی وفا

لیکن اگر دور وصالی بود
صلح فراموش کند ماجرا

تا بگریبان نرسد دست مرگ
دست زد امن نکنیمت رها

دوست نباشد بحقیقت که او
دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلب راحتست
درد کشیدن بامید دوا

سر نتوانم که برآرم چو چنگ
ور چو دفم پوست بدرد قفا

هر سحر از عشق دمی میزنم
روز دگر میشنوم در ملا

قصه

قصهٔ دردم همه عالم گرفت   در تو نگیرد نفس آشنا

گر برسد نالهٔ سعدی بکوه   کوه بنالد بزبان صدا

شب فراق نخواهم دواج دیبا را   که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند   که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی   روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز   وگرنه دل برود دیرپای برجا را

تو آن درخت گلی که اعتدال قامت تو   بجلس ببرد و نماند بلند بالا را

دگر بهر چه تو گویی مخالفت نکنم   که بی تو عیش میسر نمیشود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب   چو فرقدین نگه میکنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز   نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق   معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل شهری بغمزهٔ ببری   که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که تویی بر هزار چون سعدی

جفا و جور توانی ولی مکن یارا

ای که ز دین غایبی در دل ما نشسته   حسن تو جلوه میکند وز همه پرده بسته

عام را غمت برده خون خواص خورده   ما همه صید کردهٔ خود و زلفت شکسته

از دگری چه حاصلم تا تو بمهر نگسلم | هم تو که خسته‌ای دلم مرهم ریش خسته را

گر بجراحت و الم دل بشکستیم چه غم
می‌شنوم که دمبدم پیش دل شکسته

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را | الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد | سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم که درین ملک چه خواهی | دوست ما را و دگر نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم | تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن رنج که یارم بعیادت بسر آید | دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن | تا بدانی که چه بود دست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد | بسر زلف تو گر دست دهد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان | چون تامل کند این صورت انگشت نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت | که سراپای بسوزند من بی سر و پا را
چشم کوته نظران بر ورق روی نگاران | خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن | خودپرستان بحقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند | بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی را
قل لصاح ترک الناس من الوجد سکارا

استین

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده
خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده

همچو گل در غنچه ز آشوب و استیلای تمش
در بهار و بلبل فریادخوان افکنده

هر یکی نادیده از رویت نشانی میدهد
پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده

اینچنان رویت نمی باید که با بیچارگان
در میان آری حدیثی در میان افکنده

هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی بر کشد
وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده

این دریغم میکشد کافکنده اوصاف خویش
در میان عام و خاصان از زبان افکنده

حاکمی بر زیردستان هرچه فرمایی رواست
پنجه زورآزما با ناتوان افکنده

پاسخ فرمادو شیرین میدهد گو تلخ باش
شاهدی گرچه گره بر ابروان افکنده

چون صدف امید میدارم که هم لولو شود
قطرهٔ از ابر لطفم در دهان افکنده

سر بخدمت می نهادم چون بدیدم تنگ باز
چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
هزار مومن مخلص در افکنی بعقاب

کرا مجال نظر بر جمال میمونت
ازین صفت که تو دل می بری ورای حجاب

چون باز نوبکیدم همنشو و خالی
کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب

بموی تافته پای دلم فرو بستی
چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب

ترا حکایت ما مختصر بگوش آید
که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب

اگر بباغ بمیرد صبا چه غم از
وگر بمیرد کتان چه غم خورد مهتاب

دعات گفتم و دشنام داده که خشنودم — که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب

کجایی ای که تو لعنت کنی و طعنه زنی — تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب

اسیر بند نگاری چه وقت سرزنش است — گرت معاونتی دست میدهد دریاب

اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست — همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهم کل مدعی کذاب

رفتی و صد هزار دلت دست در رکاب — ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب

کوهی که احتمال کند مدت فراق — آنرا که یکنفس نبود طاقت عتیب

تا چه آفتاب برآید گر ز شرق — ما جمله دیده بر ره و انگشت در حسیب

از دست قاصدی که کتابت بما رسد — در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب

چون دیگران ز دل نبردی گر روی ز چشم — کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

امید روز وصل دل خلق میدهد — ورنی فراق خون بچکانیدی از نهیب

در بوستان سرا چو بعد از تو کی بود — چندان انار تازه و تر سرخ روی سیب

زین عید متفق نشود خلق را نشاط — از بس که بر رسیدنت آیین کنند و زیب

این طالع خجسته که با تست غم مدار — کاقبال را نوبت بود اندر فراز و شیب

همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه — خلق خوشت چو گفته سعدیست دلفریب

تایید نصرت و ظفرت باد هم عنان — هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

ماه رویا روی خوب از من متاب
بی خطا کشتن چه می بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی
وین نه پندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناک و چشم تر
نیمه در آتشم نیمی در آب

ناوکش را جان درویشان هدف
ناخنش را خون مسکینان خضاب

او سخن میگوید و دل می برد
او نمک می ریزد و مردم کباب

هر که باز آید ز در پندارم اوست
تشنهٔ مسکین آب پندارد سراب

حیف باشد بر چنان تن پیرهن
ظلم باشد با چنان صورت نقاب

خوی بدامان از بناگوشش بگیر
تا بگیرد جامه ات بوی گلاب

آرزوی لعل خوناب تو ریخت
از صدفهای دو چشم دُر ناب

فتنه باشد شاهدی شمعی بدست
سر گران از خواب و سرمست از شراب

بامدادی تا بشب رویت مپوش
تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

ما را همه شب نمی برد خواب
ای خفته روزگار دریاب

در بادیه تشنگان بمردم
وز دجله بکوفه میرود آب

ای سخت کمان و سست پیمان
این بود وفای عهد اصحاب

در آرزوی قدوم میمونت — از سر بگذشت آب اشتاب

خارست بزیر پهلوانم — بی روی تو خوابگاه سنجاب

ای دیدهٔ عاشقان برویت — چون روی مجاوران بمحراب

من تن بقضای عشق دادم — پیرانه سر آمدم بکتاب

زهر از کف دست نازنینان — در حلق چنان رود که جلاب

دیوانهٔ روی خوبرویان — دردش نکند جفای بواب

سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی احباب

غافلند از زندگی مستان خواب — زندگانی چیست مستی از شراب

تا نپنداری شرابی گفتمت — خانه آباد و عقل از وی خراب

از شراب شوق جانان مست شو — کانکه عقلت می برد دستت داب

قرب خواهی کردن از طاعت مپیچ — جاه خواهی سر از خدمت متاب

خفته در وادی و رفتست کاروان — ترسمت منزل نبینی جز بخواب

تا ننهی تخم طاعت دخل عیش — بر نگیری گنج بین و گنج یاب

چشمهٔ حیوان نیابی کی درست — لولو اندر بحر و گنج اندر خراب

هر که دایم حلقه بر سندان زند — ناکسی روزی بیابد فتح باب

روزها باید تا بکام دل رسید — شب نخفتن تا برآید آفتاب

سعدیا گر مزد خواهی بی عمل | تشنه خسبید کاروانی بر سراب

هر که دل آرام دید از دلش آرام رفت | باز نیاید خلاص هر که درین دام رفت

یاد تو میرفت و ما عاشق بیدل بدیم | پرده برانداختی کار باتمام رفت

مه بنماید بروز چیست که در خانه تافت | سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت

مشعلهٔ برفروخت پرتو خورشید عشق | خرمن خاصان بسوخت جایکه عام رفت

عارف مجموع را در پس دیوار صبر | طاقت بودن نبود ننگ شد و نام رفت

گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی | حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت

هر که هوایی نپخت یا بهوایی نسوخت | او عمر از جهان چون برود خام رفت

ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان | راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت

صحبت سعدی بعشق میل نکردی ولیک
می چو فروشد بکام عقل بناکام رفت

پای سرو بوستانی در گل است | سرو ما را پای معنی در دل است

هر که چشمش بر رخانش اوفتاد | طالعش میمون و فالش مقبل است

نیکخواهانم نصیحت میکنند | خشت در دریا زدن بی حاصل است

ای برادر ما بگرداب اندریم | وانکه طعنه میزند بر ساحل است

شوق را بر صبر قوت غالبست | عقل را با عشق دعوی باطل است

نسبت عاشق بغفلت می‌کنند — وانکه معشوقی ندارد غافل است

دیده با شنی تشنه مستعجل بآب — جان بجانان همچنان مستعجل است

بذل مال و ترک جاه و ننگ و نام — در طریق عشق اول منزل است

گر بمیرد طالبی در بند دوست — سهل باشد زندگانی مشکل است

عاشقی میگفت خوش خوش میگریست — جان نه آساید که جانان قاتل است

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقل است

مسند عشق متکای منست — تارک عقل زیر پای منست

برتر از لامکان مکان دارم — که مکان و زمان نه جای منست

اندران کشورم که روح قدس — معتکف بر در سرای منست

دیدبان حصار چرخ حصین — دیدهٔ دوربین رای منست

قلعهٔ آسمان قلعی رنگ — برجی از حصن کبریای منست

طاق والای اطلس گردون — وصلهٔ دامن قبای منست

در زوایای عالم الملکوت — صیت آوازهٔ صلای منست

بنده را این عطیه از خود نیست — همه از بخشش خدای منست

چه عجب گر مرا بلندی داد — حق تعالی که رهنمای منست

گر به پیری از او که سعدی گفت — گوید استاد بینوای منست

بادشاه

بادشاه جهان فضل و هنر	خاطر بادشاه پتاهی منت

صبح مبارکست نظر بر جمال دوست	برخوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود من از خواب بامداد	برخاستم بطلعت فرخنده فال دوست
از دل برون کنم غم دنیا و آخرت	یا خانه جای رخت بود یا خیال دوست
خواهم که هیچ صحبت اغیار بر کنم	در باغ او رها نکنم جز نهال دوست
تشریف داد ندانم ز بیخودی	کان دوست بود در نظرم یا خیال دوست
هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست	مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
خلقی هلال عید بدیدند و نزد ما	عیدست دان که ابروی همچون هلال دوست
گر یار جان خود بدهد در وفای یار	دانم بدین قدر بکند احتمال دوست

سعدی حجاب نیست تو آینه صاف دار
زنگار خورده کی بنماید جمال دوست

دلی که دید که پیرامن خطر می گشت	چو شمع زار و چو پروانه در بدر میگشت
هزار گونه غمش چپ و راست دامنگیر	هنوز در تک و پوی غمی دگر میگشت
ز لجت بی ره و آیین پادشه می رفت	ز عشق همدل و آرام و خواب و خور میگشت
سرش مدام ز شور و شراب عشق خراب	چو مست دایم از آن گرد شور و شر میگشت
چو بیدلان همه در کار عشق می آویخت	چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت

هزار بار بیش از این پند نشسته دادم | که گرد بیهده کم گرد و بیشتر گشت

بهر طریق که باشد نصیحتش نکنید
که او بقول نصیحت کنان بر میگشت

چو ابر زلف تو بر ماه من قمر میگشت | ز ابر دیده کنارم باشک تر میگشت
ز سوز عشق تو در کام جان خسته من | جواب تلخ تو شیرین‌تر از شکر میگشت
خوی عذار تو بر خاک تیره‌گی افتاد | وجود مرده از آن آب جانور میگشت
اگر مرا بزر و سیم دست رس بودی | ز سیم سینه تو کار من چو زر میگشت
دل از دریچه فکرت بنفس ناطقه گفت | میان حالت زارم که زارتر میگشت
ز رشک خط تو اندر قلم سیه سود | فتاد و چون من سودازده بسر میگشت

بخاطرم غزل سوزناک روی نمود
که حور باغ فراغ من این قدر میگشت

خیال روی تو ام دوش در نظر میگشت | وجود خسته ام از عشق بیخبر میگشت
همای بخت من از آشیان خود بی شاد | چو مرغ خاک بریده بخاک بر میگشت
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلوده | که در میانه خون نابه جگر میگشت
ز آب دیده من فرش خاک تر میشد | ز بانگ ناله من گوش چرخ کر میگشت
چنان غریو برآورده بودم از غم عشق | که بر موافقتم زهره نوحه گر میگشت
و پاس کن که دلم را به تیر عشق رسید | که پیش ناوک هجرانت جان سپر میگشت

نبود

صبور باش و درین روز دل بنه سعدی | که روز اول این روز در نظر مگذشت

عشق در دل ماند و یار از دست رفت | دوستان دستی که کار از دست رفت
بخت و رای و زور و زر بود دست ولیک | تا غم آمد هر چهار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در دل بماند | صبر و آرام و قرار از دست رفت
هر کسی را چاره‌ای دانند چه سود | چون زمام اختیار از دست رفت
نیم جان این بار جانا نیم بود | ورنه این دل چند بار از دست رفت
گر من از پای اندر آیم گو درآی | بهتر از من صدهزار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کام دل | کی رسم چون روزگار از دست رفت

سعدیا بار غم عشق آسان بود
عشق باز اکنون که یار از دست رفت

زین بیش غم عشق تو در جان نتوان داشت | در دل هوس روی تو پنهان نتوان داشت
چندین به هواخواهی روی تو دلم خواست | چون زلف پریشانت پریشان نتوان داشت
نی این از آن دامن تو دست ندارم | دست هوس از دامن جانان نتوان داشت
آن دست که در دامن سودا نتوان داد | از تو گله‌های فراوان نتوان داشت
هر بار ز عشق تو شکایت نتوان کرد | جز پیش تو از دست تو افغان نتوان داشت
ملکی ظفر از سر سودا نتوان برد | یک لحظه ترا بر سر پیمان نتوان داشت

چشمم که ز شوق تو بسر کوی تو گهر ریخت | این چشمه چنین در فشان نتوان بست

جانان دل سعدی ز خم زلف برون کن
کین خوبی ازین بیش بدندان نتوان بست

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست | بیا بیا که غلام توام بپای ای دوست
سرم فدای قفای ملامت است چه باک | گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست
غم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت | مکن که دست برآرم بربنا ای دوست
بسا زبان من مسکین ناتوان ای جان | ببخش بر من مهجور بینوا ای دوست
هر آنچه بر من مسکین کنی روا دارم | ولیک شرم نداری تو از خدا ای دوست
بناز کز نگرامی جهان خراب شود | بخون خلق اگر تشنه بلای ای دوست
جهان اگر همه دشمن شود ز دامن تو | بتیغ مرگ شود دست من رها ای دوست
ز داغ هجر چنانم که گر اجل برسد | بشرع از تو ستانند خونبها ای دوست
هزار سال پس از مرگ من چو برگذری | ز گور نعره برآرم که مرحبا ای دوست
وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر | بحق آنکه نه ام یار بیوفا ای دوست
بروز حشر اگر سر ز خاک بردارم | ز حق نخواهم چیزی مگر ترا ای دوست
بهار و عشق و جوانی و در نظر چو تویی | بگو چگونه توان بود پارسا ای دوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

این

این نظرم روشنست دیدن ابروی دوست
در همه عالم نشان کم بود از موی دوست

گرد جهان مرحبا بیش بدارند و بس
خوش نبود خاطرم گر نبود بوی دوست

گرچه براندم از در خود بار من
باز درآیم ز بس همچو مگس سوی دوست

در همه عمرم مرا هیچ جز این کار نیست
مسکن خود ساختن بیش در کوی دوست

سر خود از پیش دوست گر ندهم شرط من
هم نشود خویشتن هما خاطر بد خوی دوست

غم نخور و دم مزن در صف عشاق اگر عالمست
دست چه داری ز هجر حلقهٔ هندوی دوست

صبر بکن سعدیا ورنه تو رسوا شوی
عجز بنا یکبار پیش به پهلوی دوست

در عشق از بلندی پستی خوشترست
ملک درویشی ز هستی خوشترست

عقل بهتر می‌نهند از کاینات
عارفان گویند مستی خوشترست

خودپرستی خیزد از دنیا و جاه
نیستی و حق‌پرستی خوشترست

چون گران باران بسختی میروند
هم سبکباری و چستی خوشترست

سعدیا چون دولت و فرمان دهی
می نماند زیردستی خوشترست

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت
مرا که همان عشق اولست و زیادت

گرم نباشد خواری به پیشگاه قبولش
کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت

و اگر ز دنیا قیامت حساب بعث نباشد
که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و معاد

شنیده‌ست که نظر میکنی بحال ضعیفان — تبش گرفت تنم را بانتظار عیادت

گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی — فلک شوم ببزرگی و مشتری بسعادت

بیا که بینم کدام زهره و یارا — روم که با تو نشینم کدام صبر و جلادت

مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی — گرفته دامن مهر دو دست ارادت

اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست برآید
زهی حیات نکونام و رفتنی بشهادت

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست — یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست

نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس — که حرامست بر آن کش نظر طاهر نیست

هیچکس را اگر این عیش نباشد که مرا — کانچه من می‌نگرم بر دگری ظاهر نیست

هر شبی روزی و هر روزی زوالی دارد — شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست

هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد — سست مهرست که با داغ جفا صابر نیست

سر موئیم نظر کن که من اندر تن خویش — یک سر موی ندارم که ترا ذاکر نیست

همه دانند که سودازدهٔ دلشده را — چاره صبرست ولیکن چه کند قادر نیست

هر که سرپنجهٔ مخضوب تو بیند گوید — گر بدین دست یکی کشته شود نادر نیست

اگر از چشم همه خلق بیفتم سهلست — تو مپندار که مخذول ترا ناصر نیست

گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی — بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی — همتی کان بتو مصروف بود دایر نیست

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
موی از تو نفروشم بهمه ملک جهانت

شیرین‌تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت
تو خود شکری یا عسل است آب دهانت

یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز
باشد که تماشا کنم آن تیر و کمانت

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
من می‌نگرم گوشهٔ چشم نگرانت

بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
بر ماه نباشد قد چون سرو روانت

یا رب چه بلائی تو که در وصف نیائی
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را
معذور بدارد چو ببیند بعیانت

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی
سودی بمساکین برسد حیث زبانت

بازآی که در دیده بماندست خیالت
بنشین که بخاطر بگرفتست نشانت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن
از جان رمقی هست فدای دل و جانت

دشنام کرم کردی و شنیدم
خرم تن سعدی که برآمد بزبانت

هر کرا خصم در کمند انداخت
بمراد ویش بباید ساخت

هر که عاشق نبود مرد نشد
نقره فایق نگشت تا نگداخت

هیچ مصلح بکوی عشق نشد
که نه دنیا و آخرت درباخت

آنچنانش بذکر مشغولم
که ندارم بخویشتن پرداخت

همچنان شکر عشقت میگویم / که گرم تن بخست جان بنواخت

سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست / تحفهٔ روزگار اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت
کین همه شور در جهان انداخت

گر صبر دل از تو هست ور نیست / هم صبر که چارهٔ دگر نیست

ای خواجه بگوی دلستانان / زنهار مرو که ره بدر نیست

دانند جهانیان که در عشق / اندیشهٔ عقل معتبر نیست

گویند بجانب دگر رو / از جانب او عزیزتر نیست

گردیم به بوستان بگشتم / بر هیچ درخت این ثمر نیست

من درخور تو چه تحفه آرم / جانست و بهای یک نظر نیست

دانی که خبر ز عشق دارد / آن کز همه عالمش خبر نیست

سعدی چو امید وصل باقیست
اندیشهٔ جان و بیم سر نیست

پروانه ز شمع بر خطر بود / اکنون که بسوختی خطر نیست

وله

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

فغان از آن لب ضحاک و چشم مکحولت / که کید سحر بضحاک و سامری آموخت

مگر نفسهٔ نسیمی که میدمد در باغ / از آن کلالهٔ مشکین عنبری آموخت

عجب

عجب که رونق بازار ماه و خور بشکست — چنین بتی که بدکان مشتری آموخت

هزار عالم و عابد بکوی عشق آمد — چو بینوا شد و راه قلندری آموخت

غلام کیست که دل می برد بگوشهٔ چشم — بگفتمش نه نشاند بدینسان پری آموخت

من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش — ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

حلاوت سخن سعدی اهل دل دانند — بهای لعل نشاید بجوهری آموخت

دراساری آموخت روزگار انکه — که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت

بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع — چنان بکند که صوفی قلندری آموخت

دهانت از دم آموخت تنگی انسان — که شخص من ز میان تو لاغری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه روی وطن — هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت

دلم که در شب غدار زلف تو گردد — نبایدش که چه یاری دلاوری آموخت

بدان خلق فرو برد بحث کس نه چنانست — ندانمش که لعبت که ساطری آموخت

ز سایهٔ تو فرشته چو اندر دو جولان — هزار فرشته زنیاز تو پری آموخت

جهان بگیرم ازین لب که مرد خواند — در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

در عشق تو هر که نیک نامست — عشق تو چو می بر و حرام است

دردی کش کوی جان و دل را — یک جرعه بکام تو تمام است

سودا همه خانه بر زو داد — نزدیک تو خود چه جای عام است

یک خوشه ز خرمن وصالت | سرتاسر روزگار دام است
در گوش تو توتیای تسلیم | یاسین سلام تو سلام است
بی صبح سعادت وصالت | هر جا که روم نماز شام است

سعدی چو بکام دل رسیدی
آنکار فلک ترا غلام است

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست | دستگاه صبر و پایان شکیباییم نیست
ترسم از تنها که حال من برسوایی کشند | ترس تنهایی است ورنی بیم رسواییم نیست
مرد گستاخی نه ام چون جان در آغوشت کشم | بوسه بر پایت زنم چون دست بالاییم نیست
بر کمان آشفته ام بگذار تا در باغ حسن | زاغ سیاهکی میکنم و بلبل اداییم نیست
در وجودت میکنم گرچه ز پا افتاده ام | با حضورت پی برم گرچه تواناییم نیست
تا مصور گشت در چشمم خیال روی تو | چشم خودبینی ندارم روی خودراییم نیست
طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد | من کرا جویم که چون تو طبع هرجاییم نیست

سعدیا آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع
با همه آتش زبانی در تو گیراییم نیست

عشق در دل ماند و عقلم بملامت برخاست | هر که عاشق شد از و حکم سلامت برخاست
هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست | نی تو اندر سر راه ملامت برخاست
که شنودی که برانگیخت سمند غم عشق | که در اندر عقبش گرد ندامت برخاست

گل صدبرگ ندانم بچه رونق بشکفت
یا صنوبر بکدامی قد و قامت برخاست

در گلستان که دران گلبن خندان بنشست
سرو آزاد بیکپای غرامت برخاست

وجد غالب شده بر گوشه‌نشینان صلاح
نام مستوری و ناموس و کرامت برخاست

دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر برنمی‌توان انداخت

بلای غمزهٔ نامهربان و خونخوارت
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت

نه باغ ماند و نه بستان چو سرو قامت تو
برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت

ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم
که روزگار حدیث تو در میان انداخت

بدوستی که از آن چشم مفکنم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

بخاک پای تو آن چشم کز تو برکندم
دریغم آید بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی بدوستان برسید
که سعدی از پی جانان خویش جان انداخت

این تویی یا سرو بستانی برفتار آمدست
یا ملک در صورت مردم بگفتار آمدست

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمدست

عود می‌سوزند یا گل می‌دمد در بوستان
دوست آن یا کاروان مشک تاتار آمدست

بارها گفتم نظر در روی آن زیبا نگار
گر بجانی میدهی اینک خریدار آمدست

من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند / خاصه این ساعت که گفتی گل به بازار آمد

گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی / من همیگویم که چشم از بهر این کار آمد

آنکه بر من میرود در بندت ای آرام جان / با کسی گویم که در بندی گرفتار آمد

چنگ می نالد همی در مجلس آزادگان / زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمد

تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو / تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمد

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / مرده بینی که در عالم دگر بار آمد

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

درمن این هست که صبرم ز نکورویان نیست / از گل و لاله گزیرست ز مهرویان نیست

دل گم کرده درین شهر نمی جویم و بس / هیچ دل نیست که اندر طلب خوبان نیست

آن پری زاده مه روی که دلبند منست / کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست

ساربانا خبر دوست بیاور که مرا / خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست

مرد باید که جفا بیند و منت دارد / نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست

عیب سعدی مکن ای دوست اگر آدمیی / کادمی نیست که میلش به پریرویان نیست

درمن این هست که صبرم ز نکورویان نیست / زرق و سالوس فروشی حکیم خون آن نیست

ای که مرطوع به بینی و تأمل نکنی / گر ترا قوت آن هست که امکان نیست

زرق

ترک خوبان خطا از تو سوالیست و لیک   چه کند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست

من دگر میل بصحرا و تماشا میکنم   یارم آن سرو روانیست که در بستان نیست

ای پری روی و ملک سیرت و انسان نقش   هر که با وصل تو میلش نبود انسان نیست

چشم بر کرده بسی خلق که نابینا اند   مثل صورت دیوار که در وی جان نیست

درد دل با تو همان به که نگوید درویش   ای برادر که ترا درد دل پنهان نیست

اگر من در قلم قدرت او حیرانم   هیچ مخلوق ندانم که در آن حیران نیست

سعدیا عمر گرانمایه بپایان آید
همچنان قصهٔ سودای ترا پایان نیست

ای عید هر دو عالم ابروی چون هلالت   بگشاد روزه بی شام زلف و خالت

وصف رخت چه گویم حقا که بی نظیری   ای آفتاب روشن هرگز مباد زوالت

آیینه بین خود نه تا کم کنی ملامت   دانی که از چه گشتم آشفته جمالت

در کار من تصرف میکن چنانکه خواهی   روز نخست کردم من خون خود حلالت

گه گه خیال رویت آید به پرسش من   الحمد لله ای جان خشنودم از خیالت

شبها چو پاسبانان گرد بگرد کویت   روزی مگر بپرسی کای خسته چیست حالت

گفته رسد پیامت در گوش جان سعدی   یعنی که هان نظر کن بست گوشمالت

مراد و نهایت مقصودی ز جهان ای دوست   هزار جان عزیزم فدای جان ای دوست

چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست

اگر تو در نگشایی کجا توانم رفت
بر آستان تو میرم بر آستان ای دوست

دل شکسته و جانی نهاده بر کف دست
بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست

تنم بپوسد و جانم بزیر خاک شود
هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست

جفا مکن که بزرگان بخورده زر دهی
چنین سبک بنشینید و سرگران ای دوست

مناسب لب لعلت چو بربایستی
جواب تلخ بدیعست ازان دهان ای دوست

مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
و گر مراد تو اینست وا زمان ای دوست

که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد
بدوستی که غلط می‌برد گمان ای دوست

که گر بجان برسد از دست دشمنان کارش
ز دوستی نکند توبه همچنان ای دوست

بلطف اگر بخوری خون من روا باشد
بقهرم از نظر خویشتن مران ای دوست

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست
طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

آن قامتست نی بحقیقت قیامتست
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

بر مرکز دل خوشست درین واقعه مرا
کاب حیات در لب چو شهد ناب اوست

دل عشوه می‌فروخت که من مرغ زیرکم
اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست

بوی بهار می‌دمد این یا نسیم صبح
باد بهشت می‌وزد این یا پیام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود — تا او غلام کیست که سعدی غلام اوست

ماه زیباست ولی چون رخ زیبای تو نیست — سرو یکتاست ولی چون قد یکتای تو نیست

تا تو از مشک چلیپا بقمر برزده — جبهتی کو که بر او داغ چلیپای تو نیست

دل رسوای مرا عشق تو سودایی کرد — هیچ سودازده نیست که رسوای تو نیست

یوسف مصری و کس در همه آفاق نماند — از زن و مرد که یعقوب و زلیخای تو نیست

تا بدین نعمت غمهای تو پرورده شدم — این دلم را از غم عشق تو پروای تو نیست

زلف مشکین تو از مهر تو شیدای تو شد — کیست کز مهر تو چون زلف تو شیدای تو نیست

دورم از روی تو و دور از تو و از روی تو — نیست یکدل که نه مشغول تماشای تو نیست

دل پر درد من از وصل بدرمان مرساد — که همه روز بامید مدارای تو نیست

رخم عذرای تو آن نقش بماند که بود — وامقی نیست که در کشش عذرای تو نیست

نام سعدی رخ سیمای تو باطل شمرند
فال سعدی که مرا بر رخ سیمای تو نیست

خون بدان سینه که فرسودهٔ غمهای تو نیست — کم بر آن سر که سراسیمهٔ سودای تو نیست

تو گل باغ بهشتی و گلی نیست بباغ — که غلام نظر نرگس بینای تو نیست

دل رنجورم از امروز بفردا مرساد — کش امروز غم وعدهٔ فردای تو نیست

نشود نام ز داغ طرب هیچ دلی — که طرب کاشتهٔ داغ غم افزای تو نیست

حاصل عمر گرامی که ببالای منست | بتو بخشم خجلم گرنه ببالای تو است

موج منشور جفا میدهدم لیک چه سود | چون بدین شکل قبول از خط طغرای تو است

گفتم از کار تو غافل نه ام اندیشه مدار
مگر اقبال نه است درِ نه محابا بتو نیست

صبحدمی که برکنم دیده بروی روشنت | بر در آسمان زنم حلقه آشنائیت

سر بسریر سلطنت بنده فرو نیاورد | گر بتو التفات تو بخشی از گدائیت

پرده که برفکنی وه که چه فتنه‌ها رود | چون پس پرده می‌روی این همه دلربائیت

خلق چو آید عمل بر در کبریای تو | عرضه همی دهند و ما قصه بی نوائیت

گوشه چشم رحمتی بر صف عاشقان فکن | تا شب ره روان شود روز بروشنائیت

دفتی اگر برانیم بنده ز درگهی مگوی | کآتش آن فرو کشد گریه ام از جدائیت

سر ننهند بندگان بر خط پادشا اگر | سر ننهم به بندگی بر خط پادشائیت

راه تو نیست سعدیا کم زنی و مجردی
تا بخیال در بود دیدی و پارسائیت

مرا بتو امید وصل بسیارست | ترا ز ما همه هجر است بوالعجب کارست

مرا بجز از یاری تو یاری نیست | ترا چو من جسته دل بسی یارست

مرا لب خشک و دو دیده چو دریا | ترا لب ضحاک و زلف چون مارست

مرا چو زر و سیم نیست میسوزم | ترا ز سیمین و لطف دربارست

مرا

مرا اگه یک جو ز هر کسی نخرد | ترا تا دلم از جان بجان خریدارست
مرا از گلستان وصل خاری نیست | ترا تا گل چندانهای بی خارست
مرا از غم سعدی ز تو باز خ | ترا تا الحمد اکنون ثواب بسیارست

چه رویست آن که پیش کاروانست | مگر شمعی بدست ساربانست
سلیمانست گویی در عماری | که بر باد صبا تختش روانست
جمال ماه پیکر در بلندی | بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل | چو برجی کآفتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه بینند | که خورشیدی بزیر سایه بانست
ز روی خویشتن برقع برانداخت | پیک بارانکه در برقع نهانست
شتر مستی گرفت از من بر بنار | که بر من بیشش از دبار گرانست
زهی اندک وفا و سست پیمان | که آن سنگین دل و نامهربانست
وفا کردیم و با ما عهد کردند | برو سعدی که این باد آتش آنست
نه اگر دوستی با ما همین بود | وفا و عهد ما با تو همانست
چو نیلوفر در آب و مهر در میغ | بدی رخ در نقاب پنهانست
بدار ای ساربان آخر زمانی | که عید وصل را آخر زمانست
ز من بگذر که در پایان سیری | نه وقت بخشه کردن با جوانست

زهی بر جان من چون تو قیامت | تعالی الله چه قدست این چه قامت

چنان کز جمله آفتها سلیمی | خداوندا به همه حالت سلامت

ز من چیزی نیاید لیک آید | شب و روزم دعای صبح و شامت

مرا گر از جهان این بخت باشم | بیا ای جملهٔ خوبان غلامت

بحمد الله که سعدی بار دیگر
مشرف شد بتشریف سلامت

مست درآمد از خرابات | با عقل خراب در مناجات

بر خاک فکنده خرقهٔ زهد | و آتش زده در لباس طامات

دل برده ز شمع مجلس او | پروانهٔ البشری و سعادات

جان بر رخ او بعجز میگفت | کای مالک عرصهٔ کرامات

از خون پیادهٔ چه خیزد | ای کرده برخ هزار شه مات

حقا که بجانت ار توان کرد | با تو بهزار جان مقامات

جان نیز بدان عزیز باشد | تا بذل کنم بیک ملاقات

گر چشم دلم بصیر بودی | جز عشق ندیدمی مهمات

تا باقی عمر بر چه آید | بر باد شد از گذشته هیهات

صافی بنوشند و سعدی | زین پس من و دردی خرابات

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست ... پنجه با زور آوران انداختن فرهنگ نیست

شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست ... صنع را آیینه باید که بر وی زنگ نیست

بر که خواهم بستن آن دل کز وصالت برکنم ... چون تو در عالم نباشد ور نه عالم تنگ نیست

باز دار این پند خود را ای که پندم می‌دهی ... کین زمانم گوش بر چنگست و دل در چنگ نیست

گر ترا کامی بر آید دیر و زود از وصل یار ... بعد از آن نامت برسوائی بر آید ننگ نیست

سست پیمانا چو کردی خلاف عهد و رای ... صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست

گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش ... بند کار آسان بر آید ار خوشت آهنگ نیست

در شبکت از صحبت خویشم برانی عاقبت ... هم دلت بر ما ببخشاید که آهن سنگ نیست

سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد

از چه می‌ترسی کنون بعد از سیاهی رنگ نیست

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست ... مراد خویش دگر بار من نخواهم خواست

میان عیب و هنر پیش دوستان کریم ... تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست

اگر قبول کنی ور برانی از در خویش ... خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد ... خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

مرا تو هر چه کنی دل نخواهی آزردن ... که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست

اگر عداوت و جنگست در میان عرب ... میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست

هزار دشمنی افتد بقول بدگویان — میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

غلام قامت آن لعبت قباپوشم — که در محبت رویش هزار جامه قباست

نمی توانم بی او نشست یک ساعت — چرا که از سر جان برنمیتوانم خاست

جمال در نظر و شوق همچنان باقی — گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست — وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست

هر آدمی که چنین قد دلستان بیند — ضرورتست که گوید بسرو مانی راست

بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد — خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست

خوشست با غم هجران دوستی یارا — که گرچه درد و بجان میرسد امید دواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش
از آن خوشست که امید رحمت فرداست

ای ماه دو هفته در نقابست — یا حوری دست در خضابست

آن وسمه بر ابروان دلبند — چون قوس قزح بر آفتابست

ای شهره شهر فتنهٔ خیل — فی منظرک النهار و اللیل

هر کو نکند بصورتت میل — در صورت آدمی دوابست

گرچه تو امیر و ما اسیریم — گرچه تو بزرگ و ما حقیریم

گرچه تو غنی و ما فقیریم — دلداری دوستان ثوابست

سیلاب ز سر گذشت یارا — ز اندازه بدر مبر جفا را

باز

چشمه

بازآی که از غم تو ما را — چشمی و هزار قطره آب است

ای داروی دلپذیر دردم — اقرار به بندگیت کردم

دانی که من از تو برنگردم — چندانکه جفا کنی صواب است

ای روی تو از بهشت بابی — دل بر نمک لبت کبابی

گفتی که زنم بر آتشش آبی — وین آتش دل نه جای آب است

ای سرو روان و گلبن نو — مه طلعت و آفتاب پرتو

بنشین و بمن بگوی بشنو — شبهای چنین نه وقت خواب است

بستان

ای گرسنه گرگ بی ترحم — خود سیر نمیشوی ز مردم

ابنای زمان مثال گندم — وین دور فلک چو آسیاب است

سعدی تو نه مرد وصل اویی — تا لاف زنی و قرب جویی

ای تشنه بخیره چند پویی

کین ره که تو میروی سراب است

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست — جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان — حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج میدهی غرض ما قبول کن — ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست

گو در دهان کافر و گو در دهان شیر — شادی بروزگار کسی کاشنای تست

هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو — گر هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

قومی هوای دنیا و دل بسته می برند / قومی هوای عقبی و ما را هوای تست

قوت روان شیفتگان از ثنای تست / آرام جان سوختگان مرحبای تست

گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی / عذری که میرود به امید وفای تست

گر بنده می نوازی و گر تیغ میزنی / زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما / زانجا که فضل و رحمت بی منتهای تست

از مثل ما چه بندگی آید که در خورت / بر بستهای دوده چشم از جای تست

کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست / جاوید پادشاهی و دایم بقای تست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروری / موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست / که زنده ابدست آدمی که کشته اوست

شراب خورده معنی چو در سماع آید / چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست

هر آنکه با رخ منظور او نظر دارد / بترک خویش بگوید که یار عربده جوست

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر / که قطره قطره باران چو با هم آید جوست

نمیرود که کمندش همی برد مشتاق / چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست

چو در میانه خاک اوفتاده بینی / ازین بپرس که چوگان ازین مپرس که گوست

چرا و چون نرسد بندگان مخلص را / رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست

کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر — کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم — که دل بغمزهٔ خوبان مده که سنگ و سبوست

باب دیدهٔ خونین نبشته قصهٔ حال — نظر بصفحهٔ اول مکن که تو بر توست

هزار دشمن اگر بر سر اند سعدیرا
بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

دل همانست که گوی خم چوگان تو نیست — خصم را پای گریزان ز میدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد — هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم از اوصاف معانی که تراست — واندر آنکس که نظر دارد و حیران تو نیست

آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست — وان چه سحرست که در غمزهٔ فتان تو نیست

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست — گر چنانست که در چاه زنخدان تو نیست

دردی از حسرت دیدار تو بردم بطبیب — عاجز آمد که مرا چارهٔ درمان تو نیست

تو کجا نالی ازین خار که در پای منست — یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست

آه در کعبهٔ مقصود کجا افتادی — که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست

سعدیا شاید اگر در طلب یار عزیز
جان شیرین بدهی کان ولیت آن تو نیست

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست — هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصلست

یار زیبا گر هزاران وحشت از وی در سراست — بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست

آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان
چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست

پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی
باز میگویم که هر آن دعوی که کردم باطلست

زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست
چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست

من قدم بیرون نمی‌آرم نهاد از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

باش تا دیوانه گویندم همه صاحبدلان
ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست

آنکه میگوید نظر در منظر خوبان خطاست
او همین صورت همین بیند ز معنی غافلست

ساربان آهسته رو کارام جان در محملست
اشتران را بار بر پشتست و ما را بر دلست

گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست
همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

هیچکس چون تو شنیدست که زین است
یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است

نه بلندی است بصورت که تو معلوم کنی
که بلند از نظر مردم کوته بین است

خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات
عاشقی کار سری نیست که بر بالین است

ای که گفتی که نظر در رخ خوبان کفرست
من ازین باز نیایم که مرا این دینست

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست

چمن امروز بهشتست و تو در می بایی
تا خلایق همه گویند که حور العینست

هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت تو
همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینست

عه ارم

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت   آنچه در خواب نشد چشم من و پروینست

الحذر هجر همین بود تو با سعدی کرد   با کبوتر نکند هجر که با شاهین است

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
زحمتم میدهد از بس که سخن شیرینست

ز هر چه هست گزیرست ناگزیر از دوست   بقول هر که جهان مهر بر مگیر از دوست

به بندگی و صغیری گرت قبول کند   سپاس دار که فضل بود کبیر از دوست

نه جان و دوست گرت هر چه در جهان باشد   بجای دوست نیارد فقیر از دوست

جهان و هر چه در و هست با نعیم بهشت   نه نعمتست که باز آورد حقیر از دوست

اگر قبول کندت سپاس داری و بس   که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست

هر آنکه دیده ندارد ز دوست برگردد   حلال نیست که برهم زنم ز تیر از دوست

وگر چنانکه مصور شود گریز از عشق   کجا روم که نمی باشدم گزیر از دوست

که در ضمیر من آید که هر که در عالم   که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست

بهر طریق که باشد اسیر عاشق را   توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست

تو خود نظیر نداری وگر بود مثل   من آن نه ام که بدل گیرم و نظیر از دوست

رضای دوست نگهدار و صبر کن سعدی
که دوستی نبود کردن نفیر از دوست

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت   تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی / کس دیگر نتواند که نشیند جایت

همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین آب حیات / سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت

روزگاریست که سودای تو دارم در سر / مگرم سر برود تا برود سودایت

دوستان عیب کنندم که بتو دادی بسیار / تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت

جسم در پنجه کار آید و جان در تن شخص / گر نه آن نکتهٔ صورت جان افزایت

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست / هم در آیینه توان دید مگر همتایت

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند / خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

دوش در واقعه دیدم که نگارم میگفت / سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت

عاشق صادق دیدار من آنگه باشی / که بدنیا و بعقبی نبود همتایت

طالب آنست که از بند نگردد اندر روی
تا نیاید که بشمشیر نگردد رایت

ای که رحمت می نیاید بر منت / آفرین بر جان و رحمت بر تنت

قامتت گویم که دلبندست و خوب / یا سخن یا آمدن یا رفتنت

شرمش از رویت نیاید آفتاب / کاندر آید بامداد از روزنت

حسن اندامت نمیگویم بشرح / خود حکایت میکند پیراهنت

ای که سرتاپایت از گل منبت / رحمتی کن بر گدای خرمنت

ای جمال کعبه روی باز کن / تا طوافی میکنم پیرامنت

دست گیر این پنج روزم در حیات
تا نگیرم در قیامت دامنت

ماه رویا مهربانی پیشه کن
سیرتی چون صورت مستحسنت

عزم دارم کز دلت بیرون کنم
واندرون جان بسازم مسکنت

درد دل با سنگدل گفتن چه سود
باد باسردی همی دمم بر آهنت

گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی در نگیرد با منت

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست

بر آتش عشق آب تدبیر
چندانکه زدیم باز ننشست

از پیش تو راه رفتنم نیست
چون ماهی اوفتاده در شست

از راه تو سر نمی‌توان تافت
بر روی تو در نمیتوان بست

سودای لب شکر دهانان
بس توبهٔ صالحان که بشکست

ای سرو بلند بوستانی
در پیش درخت قامتت پست

بیچاره کسی که از تو ببرید
آسوده کسی که با تو پیوست

چشمت بکرشمه خون من ریخت
وز قتل خطا چه غم خورد مست

سعدی ز کمند خوبرویان
تا جان داری نمیتوان جست

ور سر بنهی بر آستانش
دیگر چه کنی دری دگر هست

قد قامت القیمة آن دم که با ما رفت
ما را قیامتی شد چون آن نگار رفت

او عزم راه میکرد جانم بلب درآمد
پایم ز جای میشد دستم ز کار میرفت

با صد هزار شادی میرفت از بر ما
غم سوی ما بیامد واز ما قرار میرفت

من در میان آن ره چون مرغ نیم بسمل
بر خاک و خون غلطان چون آن نگار رفت

میگفتمش نگارا چاره بیچاره سازم
گفتا دلان ما را با ما بسیار میرفت

چون چشم خوب رویان میدیدمش قیامت
بر روح زود می شد چون آن نگار رفت

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست
که زندگانی او در هلاک بودن اوست

مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست
که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست

مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زادست
دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست

هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست
علی الخصوص که از دست یار زیباروست

دلم ز دست بدر برد سرو بالایی
باختلاف دگر سرو ناکه بر لب جوست

بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست

چو گوی در همه عالم بجان بگردیدم
ز دست عشق و چوگان هنوز در تک و پوست

ز دوست هر چه تو بینی مراد خود خواهد
مراد خلق سعدی مراد خاطر اوست

جماعتی بهمان آب چشم بیرونی
نگه کنند و نه بینند کاتشم در پوست

ونا د

فریاد من از فراق یارست | افغان من از غم نگارست

بی روی چو ماه آن نگارین | رخسارهٔ من بخون نگارست

خون جگرم ز فرقت تو | از دیده روانه بر کنارست

گر از غم من ترا خبر نیست | آوخ که جهان نه پایدارست

از دست زمانه در عذابم | زان جان و دلم همی نگارست

سعدی چه کنی شکایت از دوست
چون شادی دوست برقرارست

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست | هیچ بازار چنین گرم چو بازار تو نیست

سرو زیباست بزیبایی بالای تو نیست | شهد شیرست بشیرینی گفتار تو نیست

تا نهی تیغ جفا بر سر من آخته | صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست

خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود | مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست

کس ندیدست ترا یک نظر اندر همه عمر | که همه عمر دعاگوی و هوادار تو نیست

آدمی نیست مگر کالبدی بیجانست | آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست

دور نلخنست ولیکن چه کنم گر نکشم | که گریزان ز لب شیرین شکربار تو نیست

من سری دارم و در پای تو خواهم افگند | خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت
آب چشمم بر رخ دل سودای سیلاب داشت

کر تفکرت عقل مسکین پایمال آب صبر شد
بر پریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت

کوه غارت زد و دولت کرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عمر در تبعاب داشت

نقش قامت کرده دل محراب و تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت

دیده ام میجست و گفتندم به بیچی رو درو
خود در افسان بود چشمی کاندرو سیماب داشت

زاسمان آغاز کارم بخت شیرین مینمود
کی گمان بودم که خواب آلوده زهرناب داشت

سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق
اول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

ای که از سرو روان قد تو چالاک ترست
دل بروی تو ورویی تو طربناک ترست

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت
پردهٔ صبر من از دامن گل چاک ترست

وگر از چوب بخوار جل بندد چشم
که نه از غمزهٔ خون خوار تو خوناک ترست

زشت بود دست مراکسوت معنی همه عمر
باز بر قامت زیبای تو چالاک ترست

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست بحمدالله از آن پاک ترست

با بای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزل از خاک درت خاک ترست

تا که گذشت در دل کان یار من کجاست
آن مهربان مونس غمخوار من کجاست

پرسیدم از رقیب که آخر مرا بگوی
کاه ماروی دلبر و دلدار من کجاست

گذشت

کشتست در فراق و بجور دست خون من
آنشوخ دین خونی و خون خوار من کجاست

بیمار وار کشیدم بیمار وی شدم
هرگز نگفت روزی بیمار من کجاست

تیری زدی زغمزه بر جان این ضعیف
خون میچکد ازین دل خونخوار من کجاست

لال عشق گوید ز جور تو شین را
دادم رضا و لیک خریدار من کجاست

سعدی فروش گوهر گفتار بست که
شهر خراب رونق بازار من کجاست

آن به که چون منی نرسد در وصال دوست
با ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست

رشک آیدم ز مردمک چشم بارها
کین میزند دیده به بیند جمال دوست

پروانه کیست تا متعلق شود بشمع
باری بسوز و شو رشحات جلال دوست

ای دوست روزها شبم بر روزها نشن
باشد که در قفای من قدر وصال دوست

دور از هوای نفس که ممکن نمیشود
در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست

گر دوست جان و زر طلبد ایستاده‌ام
باری بدین قدر بکنم احتمال دوست

بار شکایتی ز تو گر هست فاتم
در پیش دشمنان نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدی از همه عالم بدوختیم
تا می نمایدش همه عالم خیال دوست

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

بجدا که پرده از رخ چون آتشی در افکن
که باتفاق بینی دل عالمی سپندت

نه چمن شکوفه دارد چون روی دلستانت
نه صبا صنوبری همچون قامت بلندت

اگرت توقع آنست که تو خون جان بریزی
چکند که سر بگردن ننهد چو گوسفندت

تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا
اگر التفات بودی بفقیر دردمندت

نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد
بطمع ز دست رفتی و بپای در فکندت

نه تو مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی
که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

چشمت چو تیر غمزه خونخوار برگرفت
با عقل و هوش خلق به پیکار درگرفت

عاشق ز درد سوز تو فریاد در نهاد
مومن ز دست عشق تو زنار برگرفت

عشقت بنای صبر بکلی خراب کرد
جورت در امید بیکباره برگرفت

شوری ز وصف روی تو در خانقه فتاد
صوفی طریق خانه خمار برگرفت

با هر که مشورت کنم از دست آن صنم
گویدت ببایدت دلا ازین کار برگرفت

دل بر توانم از سر جان برگرفت و چشم
نتوانم از مشاهده یار برگرفت

سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها
این بار پرده از سر اسرار برگرفت

چو لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت
آه اگر چون کمرت دست رسیدی بمیانت

گر تو خواهی که کسی را سخن تلخ نگویی
سخن تلخ نباشد چو برآید ز دهانت

نه من انگشت نمایم بهواداری رو
که تو انگشت نمای و خلایق بکرانت

بر دلم هیچ نباشد بجز اندیشهٔ وصلت
که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و ثنایت

ای رقیب ار نگشایی در دلبند بروم
این قدر باز نمایی که دعا کرد فلانت

در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم
که تو آنی که دگر کس نشنیدم حکایت

من همه عمر توانم که دعاگوی تو باشم
گر تو خواهی که نباشم تن خسته جنایت

سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

شادی بروزگار گدایان کوی دوست
بر خاک ره نشسته بامید روی دوست

گفتم بگوشه بنشینم ولی دلم
ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست

صبرم ز روی دوست میسر نمیشود
دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست

ناچار هر که دل بغم روی دوست داد
کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست

خارا بباغ میکشدم تا نگردمی
پیش درخت گل بنشینم ببوی دوست

سعدی چراغ می‌نکشد در شب فراق
ترسد که دیده باز شود جز بروی دوست

مرا از آن چه که بیرون شهر سوداییست
قرین دوست بهر جا که هست خوش جاییست

کسی که روی تو دیدست ازو عجب دارم
که باز در همه عمرش سر تماشاییست

امید وصل مدار و خیال دوست مبند
گرت بخویشتن از ذکر دوست پرواییست

چو بر ولایت دل دست برد لشکر عشق
بدست باش که هر بامداد یغماییست

هوای زلف تو با باد عیبها دارم / اگر چه عیب کنندم که باد پیماییست

فراغ صحبت دیوانگان کجا باشند / ترا که هر خم مویی کمند داناییست

ز دست عشق تو هر جا که میروم دستی / نهاده بر سر و خاری شکسته در پاییست

هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد / اگر چه سرو بصورت بلند بالاییست

ترا که گفت که حلوا دهی بدست رقیب / بدست خویشتنم زهر ده که حلواییست

نه خاص در سر من عشق در جهان آمد / که هر سر که تو بینی رهین سوداییست

ترا ملامت سعدی حلال کی باشد
که بر کناری و او در میان دریاییست

یار من آنکه لطف خداوندیار اوست / بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست

دریای عشق را بحقیقت کناره نیست / ور هست پیش اهل دل کنار اوست

در عهد لیلی این همه مجنون نبوده اند / وین فتنه بر نخاست که در روزگار اوست

باور مکن که صورت او عقل من ببرد / عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند / ما را نظر بقدرت پروردگار اوست

دانی کدام خاک بر او رشک میبرم / آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست

صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار / الا که عاشق گل مجروح خار اوست

ایم قبول بس که بمیرم بر آستانش / تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست

بر جور نامرادی درویش و هلاک / آنرا که صبر نیست محبت نکار اوست

سعدی

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ نفس	عید آن بود که رای خداوندگار دوست

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست	اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
دشمن که گفت بیهده سودا مپز محال	تا دیده‌اش بر کنم اینک وصال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما	عیدست اینک ابروی همچون هلال دوست
بخته نه خفته بود که از خواب بامداد	برخاستم بطلعت فرخنده فال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست	از دوستی قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش	پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیدهٔ سعدی مگرد بیش
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

دریغ صحبت دیرین و حق دیده شناخت	که سنگ تفرقهٔ ایام در میان انداخت
دو دست یکدگر از عمر برنیاسودند	که آسمان بسر وقت شان سپه بتاخت
چو دل بمهر نباید گسست و مهر برید	خنک دلی که دل اندر نبست و مهر نباخت
بروی همنفسان برگ عیش ساخته بود	بدانچه ساخته بود هم روزگار نساخت
جماعتی که نپرداختند از ما دل	دل از محبت ایشان نمیتوان پرداخت
گرت چو چنگ ببر درکشد زمانه دو تن	بس اعتماد مکن آنکهت زند که نواخت
نگفت سعدی از آن روز ترک صحبت خلق	که بیوفایی دوران آسمان بشناخت

عیب یاران و دوستان هنرست | سخن دشمنان نه معتبرست

مهر مهر از درون ما نرود | ای برادر که نقش بر حجرست

چه توان گفت در لطافت دوست | هرچه گویم از آن لطیفترست

آنکه منظور دیده و دل ماست | نتوان گفت شمس یا قمرست

هر کسی گو بحال خود باشید | ای برادر که حال ما دگرست

تو که در خواب بوده‌ای همه شب | چه نصیب از بلبل سحرست

آدمی را که جان معنی نیست | بحقیقت درخت بی ثمرست

ما پراکندگان مجموعیم | دوست ما غایبست و در نظرست

برگ تر خشک میشود بزمان | برگ چشمان ما همیشه ترست

جان شیرین فدای صحبت یار | شرم دارم که نیک مختصرست

این قدر دل نه قدر اوست ولیک | حد امکان ما همین قدرست

پرده بر خود نمیتوان پوشید | ای برادر که عشق پرده درست

سعدی از بارگاه قربت دوست | تا خبر یافتست بیخبرست

ما سر اینک نهاده‌ایم بطوع
تا خداوندگار را چه سرست

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست | با فلک میرویم عزم تماشا کراست

یا بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم / باز همانجا رویم جمله که آن جای ماست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم / زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست

عالم خاک از کجاست گوهر پاک از کجاست / گرچه فرود آمدیم باز رویم این چه جاست

خلق ز مرغابیان زاده ز دریای جان / کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست

جو دریم ما بدریا جمله در و حاضریم / ورنه دریای جان موج پیاپی چراست

آمده موج الست کشتی قالب شکست / باد چو کشتی شکست نوبت وصل لقاست

نوبت وصل و لقاست نوبت حسن و لقاست / نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست

موج عطا شد پدید غرش دریا رسید / صبح سعادت دمید صبح ز نور خداست

صورت تسبیح چیست این سبب در این مرکبست / این دو و بر چیست این همه رو پنهاست

چاره پوشنهاست چنین خوش پنهاست / چشمهٔ این نوشها بر سر چشم شماست

بر سر چشم شما هست شمار دو / یک سر خاک از زمین یک سر پاک از سماست

بخت جوان یار ما دادن جان کار ما / قافله سالار ما شاه جهان مصطفاست

مشک به بند سعدیا بر نشود خم ما
کوزهٔ ادراک ما تنگ تر از تنگناست

هر چه در روی تو گویند ز زیبائی هست / وانچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست

سروها دیدم در باغ تأمل کردم / قامتی نیست که چون تو بدل آرائی هست

ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست / نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست

خبرت از من مسکین نه گل خندان را
خبر از مشغله بلبل سودایی هست

هر گز از دوست شنیدی که کسی بیزار است
دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست

خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر
آنکه او را خبر از شنعت و رسوایی هست

آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد
تا نگویی که مرا طاقت تنهایی هست

همه را دیده به رویت نگرانست ولیک
هر کسی را نتوان گفت که بینایی هست

گفته بودی که همه زرق و فریبند و فسون
سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

با همه مهر و با منش کین است
چه کنم حظ بخت من این است

شاید ای نفس تا دگر نکنی
پنجه با ساعدی که سیمین است

ننهد پای تا نبیند جای
هر کرا چشم مصلحت بین است

مثل زیرکان و حیرت عشق
طفل نادان و مار رنگین است

دردمند فراق سر ننهد
مگر آن شب که گور بالین است

گریه گو به هلاک من مکنید
که نه این نوبت نخستین است

مرد اگر شیر در کمند آرد
چون کمندش گرفت مسکین است

گر هزاران جواب تلخ دهی
اعتقاد من آنکه شیرین است

سعدیا تن به نیستی در ده
چاره با سخت بازوان این است

دیدار تو حل مشکلاتست — صبر از تو خلاف ممکناتست
دیباچهٔ صورت بدیعت — عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو گر خضر بدیدی — گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهانت — بازای که کوزهٔ نباتست
زهرم که بسحر غمزه یک روز — دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشداروست — فحش از دهن تو طیباتست
چون روی تو صورتی ندیدم — در شهر که مبطل صلواتست
عهد تو و توبهٔ من از عشق — من بینم هر دو بی‌ثباتست
آونگهی بپرس ما کن — کین نعمت حسن را زکوتست
چون تشنه بسوخت در بیابان — چه فایده گر جهان فراتست

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت — که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل وصلش بگلستان آورد — آب گلزار بشد رونق عطار برفت
صورتت یوسف نادیده صفت میکردم — چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت
بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را — که مرا در حق این طایفه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ندهم دل بجمال — بت گزیر من آن همه پندار برفت

آدمی مور میان بسته افتان و خیزان | چه خطا رفت که سر کوفته چون مار برفت
بخرابات چه حاجت که یکی مست شود | که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید | دلش از دست بیفتاد و بزنار برفت
مبین مرد ازان به که ببین زمن کوی | نه بصدق آمده بود آنکه ببازار برفت

تو نه مرد گلستان امیدی سعدی
که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

تن آدمی شریفست بجان آدمیت | نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی | چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشی | که همین سخن بگوید بزبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی | که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد | همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت | بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

بنصیحت آدمی شو نه بگوش تن که سعدی
هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

آب حیات منست خاک سر کوی دوست | در دو جهان خرمی ما و غم روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار | فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
شربت عشاق چیست زهر ز دست نگار | مرهم مشتاق چیست زخم ز بازوی دوست

کرمشوق

گر متفرق شود خاک من اندر جهان — باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

ای نفس صبحدم منتظرت مانده‌ام — یا ببر از من هوا یا برسان بوی دوست

لاله و سوری ثمر عارض آن ماه‌روی — نافه تاتار وان حلقهٔ گیسوی دوست

یار قوی کرد لشت هیچ ندانم کنون — تا که چگونه کشم پنجهٔ بازوی دوست

دوست بهندوی خویش گر بپذیرد مرا — گوش من و تا بحشر حلقهٔ هندوی دوست

روز قیامت شود پلهٔ میزان حشر — خلق بجنت روند من نگرم سوی دوست

گر شب عمر مرا تاختن آرد اجل — روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست

هر غزلم نامه‌ایست قصهٔ عشق اندرون — نامه نبشتن چه سود چون نرسد سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

مرا خود با تو چیزی در میان هست — و گرنه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان — وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت — رود تا در زمینم استخوان هست

بگفتن درنگنجد شرح حسنت — ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامتست آن یا قیامت — که میگوید چنین سرو روان هست

بجز بابت نخواهم سر نهادن — اگر بابت نیابم آستان هست

شبی کو هست دل اندر کرد کیت — مرا باری بزلف تو گمان هست

توان گفتن به مه مانی ولیکن / ندانم مه چنین شیرین زبان هست
مرا در سینه تیر از کیست باری / در ابروی تو پیوسته کمان هست
غمت را گر بدل باید ارزانست / بجان بایم اگر هم رایگان هست
اگر مستم نشینی جان نشانی / وگر غایب شوی در دل نشان هست
برو سعدی که کوی عشق جانان / نه بازاریست کانجا قدر جان هست

یاران بهشت صحبت یاران همدمست / دیدار یار نامتناسب جهنم است
هر دم که در حضور عزیزی برآوری / دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه هر که چشم و گوش و دهن دارد آدمیست / بس دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که در او حسن صورتست / یا لطف سیرتست وگر جسم عالمست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام / جز بر دو روی یار موافق که همدمست
آنها که در بهار بصحرا نمی‌روند / بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
وان سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب / پندش مده که جهل درو نیک محکمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق / ور هست در مجاورت یار محرمست
ور خون تازه میرود از ریش اهل دل / دیدار دوستان چو بهینه مرهمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف / لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
حسنک برای مال نه پیمان شکند دل / سعدی بروی دوست همه عمر خرمست

عزلت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است	بر استماع بلبل خوشگوی خوشتر است
خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد	بر بستر شقایق خودروی خوشتر است
عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح	نی در کنار یار سمن بوی خوشتر است
روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی	در روی همنشین وفاجوی خوشتر است
آواز چنگ مطرب خوشگوی گو مباش	ما را حدیث همدم خوشخوی خوشتر است
آب از نسیم باد زره روی دیده که	مفتول زلف یار زره موی خوشتر است
گر شاهد است سبزه بر اطراف بوستان	بر عارضین شاهد گل بوی خوشتر است
گو چشمهٔ آب کوثر و بستان بهشت باش	ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست	که راحت دل رنجور بیقرار منست
بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر	گرش بخواب ببینم که در کنار منست
دگر معاینه بینم که قصد جان دارد	بجان مضایقه با دوستان نه کار منست
درون خلوت ما غیر در نمی گنجد	برو که هر که نه یار منست بار منست
حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز	و لیک درخور امکان و اقتدار منست
نه اختیار منست این معامله لیکن	رضای دوست مقدم بر اختیار منست

اگر هزار غمست از جهانیان بر دل | هنوز بنده اویم که غمگسار منست
بلاله زار و گلستان نمی‌رود دل من | که یاد دوست گلستان و لاله زار منست
ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت | دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

دگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست
تفاوتی نکند چون مراد یار منست

آفرین بر دهان خندانت | که چه شیرین لبست و دندانت
هر کرا که شکست یوسف دل | گو ببین در چه زنخدانت
فتنه در پارس بر نمی‌خیزد | مگر از خیمه‌های فتانت
سرو اگر نیز آمدی و شدی | نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد | کآفتابست در شبستانت
تا کی ای بوستان روحانی | گله از دست بوستانبانت
بلبلانیم یک نفس بگذار | تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی | دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر | آبگینه است پیش سندانت
تو وفا کردی که دگر نکنی | ما بآخر بریم پیمانت
مژده از من بستان زشادی وصل | گر بمیرم بدرد هجرانت
سعدیا زخم خار پی باشی | گر برآید درین طلب جانت

گرجان

گر جان طلبی فدای جانت | سهلست جواب امتحانت

سوگند اگر بجانت بخوردم | یک موی بهر که در جهانت

با آنکه تو مهر کس نداری | کس نیست که نیست مهربانت

وین سینه که تو داری ای ستمکار | بس سر برود بر آستانت

بس فتنه که بر زمین بیاشد | از روی چو ماه آسمانت

من در تو رسیم بجهد هیهات | کز باد سبق برد عنانت

بی یاد تو نیستم زمانی | تا یاد کنم دگر زمانت

کوته نظران کنند حیف است | تشبیه بسرو بوستانت

ابرو که تو داری ای پریزاد | در صید چه حاجت کمانت

گر واسطهٔ سخن نبودی | در وهم نیامدی دهانت

شیرین‌تر ازین سخن نباشد | الا دهن شکرفشانت

گوئی بدن ضعیف سعدی
نقش است گرفته از میانت

هر که هر بامداد پیش کسی است | هر شبانگاه در دلش هوسی است

دل منه بر وفای صحبت او | کاینچنان نازنین چون تو بسی است

مهربانی و دوستی ورزد | تا ترا ممکنی و دست رسی است

گویند اندر جهان بتی امروز   گر مرا مونسی و همنفسی است
باز با دیگران همین گوید   کین جهان پیش تو بر دل قفسی است
همچو زنبور در بدر پویان   هر کجا طعمه بود مگسی است
همه دعوی و فارغ از معنی   راست گویی میان تهی جرسی است
پیش این ذم آن کند که خوش است   پیش آن عیب این کند که خسی است

هر کجا بینی اینچنین کس را
الفبانی مکن که هیچ کسی است

چو ترک دلبر من شاهدی بشنگی نیست   چو زلف پرشکنش حلقه در زنگی نیست
دهانش را تو به پسته مگر بوقت سخن   چو تنگ در شکری چون دل از تنگی نیست
ز روی لجبازی من افتاده بود دامن وصل   ولی چه سود که دولت به تیز چنگی نیست
به تیر غمزه چون خوار لشکری بزنی   بزن که باز در او هیچ مرد جنگی نیست

دوم بلطف ندارد عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

سرمست درآمد از درم دوست   لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن خط نگارین   در خط و غلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کردست   کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش بسر دویدم   در پای فتادمش که ای دوست

یکباره بترک من بگفتی … زنهار مکن که این نه نیکوست

بر من که دلم چو شمع یکتاست … پیراهن غنچه چون شمع دو توست

حسنش بکرشمه گفت با من … کین ترک بسی مست من چو هوست

گفتم همه نیکواست لیکن … مستی است که چون خوی بد خوست

کار دل ریش من برآور … گر چون دل من دلت وفاجوست

بشنو نفسی دعای سعدی … گرچه همه عالمت دعاگوست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست … تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده میشود بامید وفای یار … جان رقص میکند بسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن … هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست

من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم … هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست

بجور عشق بشنود جز بوی یار … در وقت مرگ جان ندهم جز بنام دوست

وقتی امیر مصلحت خویش بودمی … اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از من فراغتست … من دیگری ندارم قایم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای … هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه … هیهات والغیاث من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدی است باک نیست … اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل وفاست
چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست

مالک ردّ و قبول هر چه کند پادشاست
گر بزند حاکم است ور بنوازد رواست

گر چه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست
ور چه براند هنوز روی امید از قفاست

غفلت ایام عشق پیش محقق خطاست
اول صبح است خیز کاخر دنیا فناست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدم دیدار دوست هر دو جهانش بهاست

درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
گر تو قدم می‌نهی تا بنهم چشم راست

از در خویشم مران کین نه شرط وفاست
در همه ملکی غریب در همه شهری گداست

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
طاقت مجنون برفت خیمه لیلی کجاست

با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست
گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

سلسله زلف دوست حلقه دام بلاست
هر که درین حلقه نیست غافل ازین ماجراست

گر بزندم بتیغ در نظرش بیدریغ
دیدن او یکنظر صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست
حیف نباشد که دوست دوست‌تر از جان ماست

ناله مشتاق را شرح نخواهد بیان
گونه زردش ناله زارش گواست

ناله

ما بنده پای‌بند گردن جان در کمند / زهره گفتار نیست کین چه سبب وان چراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول / هر چه کند جور نیست ور تو بنالی خطاست

تیغ بر آر از نیام باده در افکن بجام / کشتن ما گر قبول ز طرف ما رضاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست

گو همه دشنام ده از لب شیرین دعاست

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست / بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم / ور نسازد می بباید ساختن با خوی دوست

گر قفا میکند ملوک خود پرور / در برآید هیچ نتوان کرد با بازوی دوست

هر کرا خاطر بسوی دوست عشرت میکند / بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست

دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست / روزه داران ماه نو بینند ما ابروی دوست

هر کسی با خویشتن جولان عشقی میزنند / تا بچوگان که در خواهد فتادن گوی دوست

دشمنش را بد نمیخواهم که آن بدبخت را / این عقوبت بس که بیند دوست هم زانوی دوست

هر کسی را دل بصحرائی و باغی میکشد / هر یک از سوئی بدر رفتند عاشق سوی دوست

کاش باری باغ و بستانرا که نخستین میکنید

بلبلی بودی چو سعدی با گل چون روی دوست

نه چو اندر زمین نظیر تو نیست / که قمر چون رخ منیر تو نیست

نه همه دل بقید و قامت سرو / که چو بالای دلپذیر تو نیست

در همه شهر از کمان ابروئی ... دل ندانم که صید تیر تو نیست
هیچ مردم دل کسی نبرد ... نیست یکدل که آواره تو نیست
گر نگهی ز من نظر چکنم ... که مرا در جهان نظیره تو نیست
ظاهر آنست کین دل چو حدید ... درخور صدر چون حریر تو نیست

همه عالم بعشق بازی رفت
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست ... گر دردمند عشق بنالد عجیب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را ... پروای پند ناصح و قول ادیب نیست
هر کو شراب عشق نخوردست و درد درد ... آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
در مشک و عود و عنبر و امثال طیبها ... خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
صید از کمند اگر بدر آید عجب بود ... لیکن چو در کمند بمیرد عجیب نیست
گر دوست واقفست که بر ما چه می رود ... باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من ... فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاد باز ... کورا خبر ز مشغله عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا برد
هم صبر بر حبیب چو صبر از حبیب نیست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست ... که دوستی و ارادت هزار چندانست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که خار دشت محبت گلست و ریحانست

جماعتی که ندارند حظ روحانی
تفاوتی که میان دواب و انسانست

عجب در آن سر زلف معنبر و مفتول
که در کنار تو خسبد چرا پریشانست

اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست
وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست

نه آبروی که گر خون من بخواهی ریخت
مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست

ز عقل من عجب آمد صواب گویان را
که دل بدست تو دادم حدیث در جانست

مرا هر آینه خاموش بودن اولی تر
که جهل پیش خردمند عذر نادانست

گمان برند که در باغ عشق سعدی را
نصیب سیم زنخدان و نار پستانست

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت
متوجهست با ما سخنان بی حسیبت

چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری
مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت

اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت
وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت

بقیاس در نگنجی و بوصف در نیایی
متحیرم بوصف جمال روی و زیبت

اگرم برآورد بخت بر تخت پادشاهی
نه چنانکه بنده باشم همه عمر در رکیبت

عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند
مگر او ندیده باشد رخ پارسافریبت

تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت
بدر آ وگرنه آتش بزنیم در حجیبت

تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن
چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت

تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی — که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی — بگذر که جان سعدی بلب آمد از نهیبت

این که تو داری قیامتست نه قامت — وین نه تبسم که معجزست و کرامت

هر که تماشای روی خوب تو کردست — سینه سپر کرد پیش تیر ملامت

هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر — هر نفسی میخورم هزار ندامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست — آن همه وصفش که میکنند بقامت

چشم مسافر که بر جمال تو افتاد — عزم رحیلش بدل شود باقامت

اهل فریقین در تو خیره بمانند — گر بروی در حسابگاه قیامت

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم — که باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت

این همه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست — پیغام آشنا نفس روح پرورست

هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای — من در میان جمع و دلم جای دیگرست

شاهد چو در میان نبود شمع گو بمیر — چون هست اگر چراغ نباشد منورست

ابنای روزگار بصحرا روند و باغ — صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبرست

خوبان دلم چو عود بر آتش بسوختند — وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست

جان می برم که در قدم اندازمش ز شوق ‌‌ — درمانده ام هنوز که نزل محقرست
کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان ‌‌ — باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر درست
از دل نمیرود بملامت حدیث عشق ‌‌ — نقشی است این که تا بقیامت مصورست
شبها که بی تو ام شب گورست در خیال ‌‌ — ور بی تو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود ‌‌ — معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
زنهار ازین امید درازت که در دلست ‌‌ — هیهات ازین خیال محالت که در سرست

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

بر من که صبوحی زده ام خرقه حرامست ‌‌ — ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمی پیش گرفتند ‌‌ — ما را غمت ای ماه پری چهره تمامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم ‌‌ — وانجا که تو بنشینی بر سرو قامت
دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست ‌‌ — وان خال بناگوش مگر دانهٔ دامست
با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت ‌‌ — گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار ‌‌ — در مجلس ما سنگ مینداز که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت ‌‌ — تا خلق ندانند که معشوق چه نامست
دردا که بپختیم درین سوز نهانی ‌‌ — وانرا خبر از آتش ما نیست که خامست
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان ‌‌ — چون در نظر دوست نشینی همه کامست

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست
وی باغ لطافت گل رویت که چریدست

نیکوتر ازین صید همه عمر که کردست
شیرین تر ازین خربزه هرگز نبریدست

ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان
دانی که سکندر به چه محنت طلبیدست

آن خون کسی ریخته یا می سرخست
یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست

یا جامه در آمیزی و زنار ببری
جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست

بسیار توقف نکند میوهٔ پربار
چون عامه بدانست که شیرین و رسیدست

بشکست که دیوار بیکبار بیفتاد
با هیچکس این باغ نکوئی که بدیدست

گل نیز در آن هفته دهن باز نمی‌کرد
وامروز نسیم سحرش پرده دریدست

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
کشتی رود اکنون که بن مسند بدیدست

رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگربار
ما را بس ازین کوزه که بیگانه مکیدست

سعدی در بستان هوای دگری زن
وین کشت رها کن که درو گله چریدست

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست

نه هر آن چشم که بینند که سیاهست و سپید
یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصرست

هر کرا آتش عشقش نبود طاقت سوز
گو بنزدیک مرو کافت پروانه پرست

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی خوی شود ورنه همان جانورست

گر من

گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست	خبر از دوست ندارد که ز خود با خبرست
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ	بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌ترست
من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم	هر چه زان تلخ‌ترم گر تو بگویی شکرست
گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست	خصم آنست که میان من و تیغت سپرست
من از این بند نخواهم بدر آیم همه عمر	بند پایی که ز دست تو بود تاج سرست

دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

این خط شریف از آن بنانست	وین نقل حدیث از آن دهانست
این بوی عبیر آشنایی	از ساحت یار مهربانست
مهر از سر نامه برگرفتم	گویی که سر گلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود	کش نافهٔ مشک در میانست
این خود چه عبارت لطیفست	وین خود چه کفایت بیانست
معلوم شد این حدیث شیرین	کز منطق آن شکرفشانست
این خط بر من نشاید انداخت	کز خدمت ماه آسمانست
بر دری برود روان سعدی	کین عیش نه عیش جاودانست

خرم تن او که چون روانش
از تن برود سخن روانست

این باد بهار بوستانست / یا بوی وصال دوستانست

دل میبرد این خط نگارین / گویی خط روی دلستانست

ای مرغ بدام دل گرفتار / بازآی که وقت آشیانست

شبها من و شمع میگدازیم / اینست که سوز من نهانست

گوشم همه روز از انتظارست / بر راه و نظر بر آستانست

ور بانگ موذنی برآید / گویم که درای کاروانست

با آن همه دشمنی که کردی / بازآی که دوستی همانست

با قوت بازوان عشقت / سرپنجه صبر ناتوانست

بیزاری دوستان مشتاق / سوز یقین میان جسم و جانست

نالیدن دردناک سعدی / بر دعوی دوستان بیانست

آتش به نی قلم در انداخت

وین دود که میرود دخانست

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت / بیرون نبرد گوی کاندازد بمیدانت

روز همه سر برکرد از کوه و شب ما را / سر برنکند خورشید الا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید / چون باد بجنباند ساجی زنکانت

دیوار سرایت را نقاش نمی باید / تو زینت ایوانی نی صورت ایوانت

هرچند بمقصود در بر من دل بشکست / گویی دل مسکین است در چاه زنخدانت

جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن
این لاشه نمی‌بینم شایستهٔ قربانت

با دامن تو برخوری به که نظرت دوری
پیش قدمت مردن خوشتر که به هجرانت

در بادیهٔ هجران تا عشق قدم باشد
عشاق نه اندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن
زان گه که در افتادم با قامت فتانت

شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز
سعدی که تو جان دارد بل دوست‌تر از جانت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که می‌میرد بر چشمهٔ حیوانت

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست
طعم دهانت از شکر ناب خوشترست

زنهار از آن تبسم شیرین که می‌کنی
کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست

شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم
حاجت به شمع نیست که مهتاب خوشترست

دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان
امشب نظر به روی تو از خواب خوشترست

زان سوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف
رفتن به روی آتشم از آب خوشترست

زر خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست
کیمخت خار پشت ز سنجاب خوشترست

زهرم مده به دست رقیبان تنگ خوی
از دست خود بده که از جلاب خوشترست

ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار
با من مگو که چشم در احباب خوشترست

سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمی‌رود
خلوت خوشست و خدمت اصحاب خوشترست

هر باب ازین کتاب نگارین که برکنی — همچون بهشت گویی ازین باب بهترست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست — از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین — در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین می‌برد و طاقت و آرام — از زخم پدیدست که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد — تا صنع خدا می‌نگرند از چپ و از راست

چشمی که نبیند بعیان قدرت بیچون — مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد — از بارخدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد — کین درد دل آرام نه ز آن من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم — چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست — وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

این کام و دهان و لب و دندان که تو داری — عیش است ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جمله عالم تو بریزی — اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست — وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست

نه دهانی است که در وهم سخندان آید — تو مگر در سخن آیی و بدانند که لبست

آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت / عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است

آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار / هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست / نه که از نالهٔ مرغان چمن در طرب است

همه کس را بتو این میل نباشد که مراست / کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شب است

خواهم اندر طلبت عمر بپایان آرم / گرچه راهت نه باندازهٔ پای طلب است

هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست / اجلم میکشد و درد فراقش سبب است

سخن خویش به بیگانه نمی آرم گفت / گله از دوست بدشمن نه طریق ادب است

لیکن این حال محالست که پنهان ماند
تو زره میدری و پردهٔ سعدی قصب است

مبادا از لب شیرین عبارت / که کامی حاصل آید بی مرارت

فراق افتد میان دوستداران / زیان و سود باشد در تجارت

یکی را اگر ببینی کشته دوست / بدیگر دوستان ده بشارت

ندانم هیچکس در عهد حسنت / که با دل باشد الا بی بصارت

مرا آن گوشهٔ چشم دل آویز / بکشتن میکند گویی اشارت

گر آن حلوا بدست صوفی افتد / خدا ترسی نباشد روز غارت

عجب دارم درون عاشقان را / که پیراهن نسوزد از حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت / که سعدی ناپدید است از حقارت

بنده وار آمدم بزنهارت | که ندارم سلاح پیکارت
متفق میشوم که دل ندهم | معتقد میشوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست | من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست | تا بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف | می کشم نفس و می کشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی | که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم | حذر از چشم مست خونخوارت
تو ملولی و دوستان مشتاق | تو گریزان و ما طلبکارت
دیده شاید که بی تو برنکند | تا نبیند فراق دیدارت
چشم سعدی بخواب می بیند | که نبینی بچشم بیدارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت

شراب از دست خوبان سلسبیل است | وگر خود خون میخواران سبیل است
نمیدانم رطب را چاشنی چیست | همی دانم که خرما بر نخیل است
سرانگشتان صاحب دل فریبش | نه در حنا که در خون قتیل است
نه وسمست این بدلبندی خضیب است | نه سرمست آن بجادوئی کحیل است

الا ای کاروان محمل برانید — که ما را بند بر پای رحیل است

بهران شب در فراق روی لیلی — که بر مجنون رود لیلی طویل است

کمندش می دواند پای مشتاق — بیابان زیر ایشان چند میل است

چو مور افتان و خیزان رفت باید — و گر خود ره بزیر پای پیل است

حبیب آنجا که دستی برفشاند — محبت را سر افشاند بخیل است

زما گر طاعت آید شرمساریم — وز ایشان گر قبیح آید جمیل است

بدیل دوستان گیرند یاران — ولیکن شاهد ما بی بدیل است

سخن بیرون مکن از عشق سعدی
سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

مشنو ای یار که بعد از تو مرا یاری هست — یا شب و روز بجز ذکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس — که بهر حلقه ز مویت گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست — در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید — تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم — همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو می ورزم و بس — که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

همین راهست همین داغ محبت که مرا — که نه من مستم و در دور تو هشیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد — آب هر طیب که در کلبه عطاری هست

من از این دلق مرقع بدرآیم روزی | تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثست که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

نشاید گفتن آنکس را دلی هست | که ندهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان گفت | نه خصمی کز کمندش میتوان جست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز | که هشیاران نیاویزند با مست
نه آنگستان مخضوبش نبینی | که دست صبر برپیچید و بشکست
خیالش در نظر چون آیدم خواب | نشاید در بروی دوستان بست
نه آزاد از سرش بر میتوان خاست | نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست | وگر خونی نماید کشته‌ای هست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت | نمی باید دل درماندگان خست
بار دوستی نتوان بریدن | بار دل خود نمی بایست پیوست

چو دل از دست بیرون رفت سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

شب فراق که داند که تا سحر چندست | مگر کسی که بزندان عشق در بندست
بگفتم از غم دل راه بوستان گیرم | کدام سرو ببالای دوست مانندست
پیام من که رساند بیار مهر گسل | که برشکستی و ما را هنوز پیوندست

قسم

قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست بخاک پای تو وان هم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
بیا که بر سر کویت بساط چهرهٔ ماست بجای خاک که در زیر پایت افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
عجب تر آنکه تو مجموع و گر قیاس کنی بزیر هر خم زلفت دلی پراکندست
اگر برهنه نشوی تا که شخص بنمایی گمان برند که پیراهنت گل آکندست
زدست رفته نه تنها منم درین سودا چه دستها که زدست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست بیا و بر دل ما بین که کوه الوندست

زضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی زدوست خرسندست

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت
برین یکی شده بودم که گر عنان بگردم ترا بدیدم و بازم برفت عقل و کفایت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند که حسن تا بچه حدست و عشق تا بچه غایت
مرا بدست تو خوشتر هلاک اگر امی هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت
جنایتی که بکردم اگر درست نباشد فراق روی تو چندین بس است حد جنایت
تو پادشاه وجودی و من رعیت مسکین بهیچ سوزنی اندر نباشد این همه آیت
بهیچ صورت اندر نباشد این معنی کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

صفای عکس چو حسن تو بوصف راست نیاید / مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت

مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان / هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت

وراق نامهٔ سعدی بهیچ گوشه نیاید
که دردان سخنانش درو نکرد سرایت

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست / پیر نباشد که در بهشت برینست

آینه پیش آفتاب نهادست / بر در آن خیمه یا شعاع جبینست

دیگر ازین جانبم نماز نباشد / گر تو اشارت کنی که قبله چنینست

همه گو عالم که لوح فکر بشویند / عشق نخواهد شدن که نقش نگینست

گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست / گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشینست

حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت / بانگ برآمد که غارت دل و دینست

سیم و زرم گو مباش و دنیا و ملک / روی تو خواهم که روی ملک زمینست

عاشق صادق بزخم دوست نمیرد / زهر مذاقم بده که دوست معینست

سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبینست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست / بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع / عشق را آغاز هست انجام نیست

کام هر جوینده را آخر بیست / عاشقان را منتهای کام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع
زانکه هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص بار عام نیست

تا نسوزد بر نیاید بوی عود
پخته داند کین سخن با خام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست
می برد معشوق ما را نام نیست

سرو را با جمله زیبایی که هست
پیش اندام تو هیچ اندام نیست

مستی از من پرس و سوز عاشقی
آن کجا داند که دردآشام نیست

باد صبح و خاک شیراز آتشی است
هر کرا در وی گرفت آرام نیست

خواب نابهنگامت از ره می برد
ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خودپرستیدن کم از اصنام نیست

خوش می رود این پسر که برخاست
سرویست چنین که می رود راست

ابروش کمان قتل عاشق
گیسوش کمند عقل داناست

بالای چنین اگر در اسلام
گویند که هست زیر بالاست

ای آتش خرمن عزیزان
بنشین که هزار فتنه برخاست

بی جرم بکش که بنده مملوک
بی شرع ببر که خانه یغماست

در دوست بکشته که درد دارد
خارت بخورم که خار خرماست

انگشت نمای خلق بودن
سهلست ولیک با تو زیباست

بایدکه سلامت تو باشد | سهلست ملامتی که برماست
جان درقدم تو ریخت سعدی | وین منزلت ازخدای میخواست

خواهی که درحیات باید
یکبار بگو کشتهٔ ماست

روز وصلم قرار دیدن نیست | شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سربریدنم باشد | وزحبیبم سربریدن نیست
دست درخون عاشقان داری | حاجت تیغ برکشیدن نیست
مطرب ازدست من بجان آمد | که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد | چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم | حاجت دام گستریدن نیست
باخداوندگاری افتادم | کش سر بنده پروریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی | دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

دوش آن سنگدل پریشان داشت | یار دل برده دست برجان داشت
دیده درمی فشاند بردامن | گوهر از آستین بدامان داشت
اندرونم زشوق می نالید | ورنبالیدمی چه درمان داشت

گر به بنده ...

می ندانستم که روز شود
تا بدیدم سحر که پایان داشت

در باغ بهشت بگشودند
باد گویی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا
همچو من دست در گریبان داشت

که نه تنها منم ربودهٔ عشق
هر گلی بلبلی سحرخوان داشت

رازم از پرده برملا افتاد
چند شاید به صبر پنهان داشت

سعدیا ترک جان بباید گفت
که به یک دل دو دوست نتوان داشت

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
گوی از همه خوبان بربودی به لطافت

ای صورت دیبای خطایی به نکویی
وی قطرهٔ باران بهاری به لطافت

با قد تو زیبا نبود سرو به نسبت
با روی تو نیکو نبود مه نظافت

ای سرو روان گذری از در رحمت
ای ماه درفشان نظری از سر رافت

گویند برو تا برود صحبتش از دل
ترسم هوس من نکند بعد مسافت

ای عقل بگویم که تو با عشق برآیی
در عهد عشاقان نتوان کرد خلافت

شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان
درویش نباید که برنجد ز ظرافت

صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود
باید که کمی دوست بباید به ضیافت

سعدی چو گرفتار شدی تن به قضا ده
دریا دُرّ و هم جان بود و هول مخافت

هیچ دوامست بخلوت نشست | حیف بود در چنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد | گر بهلی باز نیاید بدست
این چه نظر بود که خونم بریخت | وین چه نمک بود که ریشم بخست
هر که بیفتاد به تیرت نخاست | وانکه درآمد بکمندت نجست
ما بتو یکباره مقید شدیم | مرغ بدام آمد و ماهی بشست
صبر درین وقت براهی گریخت | عقل درین روز بکنجی نشست
بار مذلت بتوانم کشید | عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود | پیش وجودت نتوان گفت هست
هرگز اگر راه بمعنی برد | سجده صورت نکند بت پرست

مستی خمرش نکند آرزوی
هر که چو سعدی شود از عشق مست

کس بچشمم در نمی آید که گویم مثل دوست | خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست
هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند | آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست
جز خداوندان معنی را نغلطاند سماع | اولت مغزی بباید تا برون آید ز پوست
بنده‌ام گو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر | هر چه بر عاشقان آید ز معشوقان نکوست
عقلی و قوتی خسروی میکرد بر ملک وجود | باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
عنبرین چوگان زلفش گر استغنا کنی | زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندان که خواهی گفت وصف روی یار — حسن گلان بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست — وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست

ای باد بوستان مگرت نافه در میان — وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست

این قاصد از کدام زمین است مشکبوی — وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست

بر راه باد عود بر آتش نهاده‌اند — یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست

بازآی و حلقه بر در رندان شوق زن — کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار — چون گوش روزه‌دار بر الله اکبرست

گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم — هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر — دیدار در حجاب و معانی برابرست

در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق — کوته کنم که قصهٔ ما کار دفترست

همچون درخت بادیه سعدی به برق شوق — سوزان و میوهٔ سخنش همچنان ترست

آری خوش است وقت حریفان به بوی عود
وز سوز غافلند که در جان مجمرست

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست — بگوی اگر گنهی هست و گر خطایی هست

روا بود که چنین بی‌حساب دل ببری — مکن که مظلمهٔ خلق را جزایی هست

توانگران را عیبی نباشد ار وقتی — نظر کنند که در کوی ما گدایی هست

بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز — ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست

کسی نماند که بر درد من نبخشاید — کسی نگفت که بیرون ازین دوایی هست

هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی — ازین طرف که منم همچنان صفایی هست

بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت — هنوز جهل مصور که کیمیایی هست

بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید — وگر بکام رسد همچنان صفایی هست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست — که نیستم خبر از هر که در دو عالم هست

دگر بروی کسم دیده بر نمی‌باشد — خلیل ما همه بتهای آزری بشکست

مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال — در سرای نشاید بر آشنایان بست

در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست — من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست

غلام دولت آنم که پای بند کسیست — بجانبی متعلق شد از هزار برست

مطیع امر توام گر تنم بخواهی سوخت — اسیر حکم توام گر دلم بخواهی خست

نماز شام قیامت بهوش باز آید — کسی که خورده بود می ز بامداد الست

مرا حدیث تو گفتن دریغ می‌آید — درین سخن که بخواهد برد دست بدست

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول — معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

اگر تو سرو روان ما ز پا ننشینی — چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست

برادر

برادران و بزرگان ملامتم مکنید
که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

دریغم آید نام تو گفتن اندر شعر
درین سخن که بخواهند برد دست بدست

حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

امشب براستی شب ما روز روشنست
عید وصال دوست علی رغم دشمنست

بوی بهشت میشنوم یا نسیم باغ
یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر
چشمم که در سرست و روانم که در تنست

گردن نهم بخدمت و گوشی نهم بقول
تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست

ای پادشاه سایه ز درویش بر مگیر
تا چاره چون چنین بود آنجا که مسکنست

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
دنیا بچشم تنگ دلان چشمه سوزنست

عاشق گریختن نتواند که دست شوق
هر جا که میرود متعلق بدامنست

شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب
داند شکر که دفع مگس بادبیزنست

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار
با من همان حکایت گاو و دهل زنست

باران شاه احسن الله دین سنکار
کان شاه باز را دل سعدی نشیمنست

قلب دقیق چند بپوشد حدیث عشق
هرچه آن بآبگینه بپوشی مبین است

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آینه ببینی برود دل ز برت

جان خنده است سخن شیرین گفتن تلخت
کاب شیرین چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی یارم داد
تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت

بارها گفته ام این روی بهر کس منمای
تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی‌بصرت

باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید دید
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آنچنان سخت نیاید سر من گر برود
نازنینا که پریشانی موی سرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

مجنون عشق را دگر امروز حالت است
کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالت است

فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند
این را شکیب نیست گر آن را ملالت است

عذرا که نانبشته بخواند حدیث عشق
داند که آب دیدهٔ وامق رسالت است

مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار
کین راه که برگرفت حجازی دلالت است

ای مدعی که میگذری بر کنار آب
ما را که غرقه ایم ندانی چه حالت است

زین در کجا رویم که ما را بخاک او
و او را بخون ما که بریزد حوالت است

گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل
سر بر نمیکنم که مقام خجالت است

جز یاد دوست هرچه کنی عمر ضایعست — جز سرّ عشق هرچه بگوئی بطالتست

ما را دگر معامله با هیچکس نماند — بیعی که بی حضور تو کردم اقالتست

از هر جفاش بوی وفائی همی زند — در هر دل خراب هزار استمالتست

گو هرچه خواهی از سر تندی بگوی از انکه — در هر سخن هزار هزار استمالتست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او — علمی که ره بحق ننماید جهالتست

پای سرو بوستانی در گلست — سرو ما را پای معنی در دلست

هر که چشمش بر چنان روی اوفتاد — طالعش میمون و فالش مقبلست

نیک خواهانم نصیحت میکنند — خشت در دریا زدن بیحاصلست

ای برادر ما بگرداب اندریم — وانکه شنعت میزند بر ساحلست

شوق را بر صبر قوت غالبست — عقل را با عشق دعوی باطلست

نسبت عاشق بغفلت میکنند — وانکه معشوقی ندارد غافلست

دیده باشی تشنه مستعجل باب — جان بجانان همچنان مستعجلست

بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ — در طریق عشق اوّل منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست — سهل باشد زندگانی مشکلست

عاشقی میگفت خوش خوش میدود — جان بیاساید که جانان قاتلست

سعدیا نزدیک رای عاقلان — خلق مجنونند و مجنون عاقلست

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی در اوست

گر خیال آری اندیشند باری چون تو یار
ور هوای دوستی ورزند باری چون دوست

خاک پایش بوسه خواهم داد که آب روی من
آبروی مهربانان پیش معشوق آب جوست

شاهدش دیدار و گفتن فتنه و ابرو دو زلف
تا درستش بالا و بیننده بر زین طلعت جوست

تا خود باز آیم آنکه ذکر اوصافش کنم
از که می‌پرسی درین میدان که سر چون گوی اوست

تیرباران بر سپر و صوفی گرفتار نظر
مدعی در گفت و گوی و عاشق اندر جستجوست

هر که را کنج اختیار آمد تو دست از وی بدار
کالخنان شوریده سر با این کنجی در زر است

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من
وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصهٔ دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاق افتدت
آفرین گویی بدان حضرت که ما را بار نیست

بارها روی از پریشانی بدیوار آورم
گر غم دل با کسی گویی به از دیوار نیست

دیگری را چون خبر گویم من از خود بیخبر
گر چه بینی هست با یارست با اغیار نیست

قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من / زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش / حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن

من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت / باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

جان بر کف دست آمد تا روی تو بیند / خود شرم همی آیدش از تنگ بضاعت

از هر چه تو گویی بقناعت بشکیبم / وامکان شکیب از تو محالست و قناعت

گر نسخهٔ روی تو ببازار بر آید / نقاش ببندد در دوکان صناعت

دریاب دمی صحبت یاری که دگربار / چون رفت نیاید بکمند این دم و ساعت

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار / گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید / تعذیب دلآرام به از ذل شفاعت

انصاف نباشد که من خستهٔ مجروح / پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت

لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد / با گردش ایام ببازوی شجاعت

دل در طلبت خون شد و جان در سر سودست / با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

این عاشق و معشوق که پروانه و شمع اند

یکبار هلاکش نکند بیش جماعت

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است / روی تو بازار آفتاب شکست است

شمع فلک با هزار مشعله انجم / پیش وجودت چراغ بازنشستست

توبه کند مردم از گناه بشعبان / در رمضان نیز چشمهای تو مستست

با همه زورآوری و مردی و شیری / مرد ندانم که از کمند تو جستست

آن یکی از دوستان بتیغ کشتست / وان دگر از عاشقان به تیر تو خستست

دیده بدامی برد حکایت محبوب / دیده ندارد که دل بمهر نبستست

دست طلب داشتن ز دامن مقصود / پیش کسی گو کز احبا بریدست

با چو تو روحانی تعلق خاطر / هر که ندارد دواب نفس پرستست

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبستست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست / ایام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند / نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست / هر جا که تویی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان / نهی است نه این نظر که ماراست

در روی تو سر صنع بیچون / چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم / تا روت نه بیند الا بجز راست

هر آدمی که مهر مهرت / در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک من بسوزد / آتش که بزیر دیگ سوداست

بالیدن

نالیدن بی حساب سعدی / گویند خلاف رای داناست

دردت بکشم که درد داروست / خارت بخورم که خار خرماست

از ورطهٔ ما خبر ندارند
آسوده که بر کنار دریاست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست / ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

برادران طریقت نصیحتم مکنید / که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگست

دگر نهفته نمی باید شراب و سماع / که نیکنامی در دین عاشقان ننگست

به تربیت شنوم تا چه مصلحت بینم / مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست

بیادگار کسی دامن نسیم صبا / گرفته ایم و چه حاصل که باد در چنگست

بخشم رفته ما را که می برد پیغام / بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست

بکش چنانکه توانی که بی مشاهده ات / فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

زمن مپرس که در دست او دلت چونست / ازو بپرس که انگشتهاش در خونست

وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر / که اندرون جراحت رسیدگان چونست

بحسن طلعت لیلی نگاه می نکند / فتاده در پی بیچارهٔ که مجنونست

خیال روی کسی در سرست هر کس را / مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

خجسته روی کز در مراد تو باز آیی
که بامداد به روی تو فال همایونست

چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست
به ترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست

اگر کسی به ملامت ز مهر برگردد
مرا به هر چه تو گویی ارادت افزونست

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
ز آب دیده تو گویی کنار جیحونست

اتفاقم به سر کوی کسی افتادست
که در آن کوی چو من کشته بسی افتادست

خبر ما برسانید به مرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتادست

کاروان غم عشقت مگر امشب گذرد
جان من بر سر خون چو جرسی افتادست

بدل آرام مگویید ای نفس باد سحر
کار ما همچو سحر با نفسی افتادست

لب شیرین چه توان گفت بر آن خال سیاه
انگبین است که در وی مگسی افتادست

همه کس عیب هوس باختن ما بکنند
مگر آن کس که به قید هوسی افتادست

سعدیا حال پراکنده گوی آن داند
که همه عمر به چوگان کسی افتادست

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
یا دیده و بعد از تو به روی نگریدست

گر مدعیان نقش ببینند پری را
دانند که دیوانه چرا جامه دریدست

این کیست که بر دامن خورشید جمالش
از مشک سیه دایره نیم کشیدست

ای عاقل اگر پای به سنگیت برآید
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست

رحمت

رحمت نکند بر دل بیچارهٔ فرهاد
هر کس که سخن گفتن شیرین نشنیدست

از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر
دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست

در وهم نیاید که چه مطبوع درختی
پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیدست

سر قلم قدرت بیچون الهی
در روی تو چون روی در آیینه پدیدست

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست

با این همه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیدست

جان ندارد هر که جانانیش نیست
تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست

هر کرا صورت نه بندد سر عشق
صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری بدلبندی بده
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آندل که محبوبیش هست
نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

چشم نابینا زمین و آسمان
زان نمی‌بیند که انسانیش نیست

عارفان درویش صاحب درد را
پادشه خوانند گر نانیش نیست

هر کرا با ماه روئی سر خوشست
دولتی دارد که پایانیش نیست

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
گفت معزولست و فرمانیش نیست

درد عشق از تندرستی خوشترست
گرچه بیش از صبر درمانیش نیست

خانه زندانست و تنهائی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

خوش میروی به تنها تنها فدای جانت
جز وح میگذاری یاران مهربانت

آیینه طلب کن تا خویشتن ببینی
از حسن خود بماند انگشت در دهانت

قصد شکار داری یا اتفاق بستان
عزم درست باید تا میکشد عنانت

ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن
تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت

رخت سرای عقلم تاراج عشق کردی
ای در دو آشکارا هم از نهانت

هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد
پیکان غمزه در دل زابروی چون کمانت

دانی چو الحسم تو با دشاه حسنی
خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

ما را همی برآرد بر وصلت آشنایی
مرغی نکوتر از من پر بر هم آستانت

من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت

من فتنه زمانم وان دوستان که داری
بیشک نگاه دارند از فتنه زمانت

سعدی چو دوست داری آزاد باش ایمن
ور دشمنی بیفتد با هر که در جهانت

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
زیبا نتواند دید الا نظر پاکت

گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم
باشد که گذر باشد یکروز بر آن خاکت

دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد
هم در تو گریزم دست من و فتراکت

ای چشمه خورشید از منظر مطبوعت
وی دست نظر کوته از دامن ادراکت

کفتم

گفتم که بیاویزم با مار سر زلفت
بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

مه روی بپوشاند خورشید خجل ماند
گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت

گر زانکه بجستنای فضلت بر اصحابت
در زانکه بسوزانی حکمت بر املاکت

خون همه گر ریزی از کس نبود همت
جرم همه بخشی از کس نبود باکت

چندانکه جفا خواهی میکن که نمی گردد
غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

حسرت هست که بی روی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق این همه ایامم نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
سر موئی بغلط بر همه اندامم نیست

میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود
چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن
بامدادت که ببینم طمع شامم نیست

چشمم از آن روز که برکردم و رویت دیدم
بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست

نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست

بخدائی و بسر و پای تو از دوست
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

تا زمینا بکن آن جور که کافر نکند
ور جهودی بکنم بهره در اسلامم نیست

دوست دارم اگر لطف کنی ور نکنی
بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دل آرامم نیست

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید
روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این ظرافت که تو داری همه دلها بفریبد
وین لطافت که تو داری همه دلها برباید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرم از غالیه خیزد که بر اندام تو ساید

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشاید
پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل به سختی بنهادم پس از آن دل به تو دادم
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری
ماه نو هر که ببیند به همه خلق نماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
آنکه روی از همه عالم به تو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه ۹ است ولیکن
نظری گر بربایی دلت از لطف برباید

که برگذشت که بوی عبیر می‌آید
که می‌رود که چنین دلپذیر می‌آید

نشان یوسف گم کرده می‌دهد یعقوب
مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید

همی خرامد و عقل به طبع می‌گوید
نظر بدوز که آن بی نظیر می‌آید

ز دست رفتم و بی دیدگان نمی‌دانند
که زخمهای نظر بر ضمیر می‌آید

جمال کعبه چنان می‌دواندم به نشاط
که خارهای مغیلان حریر می‌آید

ز الجنان بتو مشغولم ای بهشتی روی / که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

زدیدنت نتوانم که دیده بر دوزم / اگر مقابله بینم که تیر می آید

هزار جامه معنی همی بپردازم / بقامتی که تو داری قصیر می آید

بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت / که رحمت و کرمش بر اسیر می آید

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق / هم آتشی زده یا نفیر می آید

کیست آن ماه که با تیر و کمان می گذرد / وآن چه تیر است که از جوشن جان می گذرد

آشکارا نه بس اند دگران روی چو ماه / کر بداند که چه بر خلق نهان می گذرد

آن نه بخلست جهانیست پر از لطف و جمال / عمر ضایع مکن ای جان که جهان می گذرد

آه ای نادره دور زمان از سر لطف / بر من آی زمانی که زمان می گذرد

صورت روی تو ای ماه دل از آنجا که / صورت حال من از شرح و بیان می گذرد

تا دگر باد صبای چمن باز آید / عمر می بینم چون برق یمان می گذرد

آتشی در دل سعدی بمحبت زده / دود آنست که وقتی بزبان می گذرد

اگر آن یار سفر کرده من باز آید / کاروان شکر از مصر بشیراز آید

گر تو باز آیی کین خون منت در خور نیست / بیت آیم چو کبوتر که بر باز آید

نام ننگ دل و دین گر برود دین مقدار / حیف تا در نظر عاشق جان باز آید

اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست / بر دل کوه نهی سنگ بفریاد آید

خون صادق که بیاد رخ خوبان بارد / هر درختی که بروید همه ناز آید

من همان ذره که این روی بدیدم گفتم / هیچ شک نیست که از روی جبین باز آید

هر چه در صورت عقل آید و در وهم قیاس / آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو باز آیی و بر منظر سعدی بروی / هیچ شک نیست که منظور باعزاز آید

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود / کو را بکرشمه بجان گذری بود

آن دوست که ما را بارادت نظری هست / با ما گر او را بعنایت نظری بود

من مینی شکایت کنم از تلخی هجران / کان میوه که از صبر برآمد شکری بود

ماهی نتوان گفت که حسنش بچه ماند / کوهی که در آن نیم شب از نور دری بود

گویم قمری بود کس از من نپسندد / باغی که بهر برگ ز حسنش قمری بود

در عالم و صنعش بجهانی نرسیدم / کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود

من بودم اول که قلم اندر سر من گشت / با او نتوان گفت که او خود دگری بود

آنم که خبر بود ز او تا تو نگویی / کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود

با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیدست / در صبر بدیدم که نه محکم سپری بود

سعدی نتوان که دگر دین بدری
کان دل بربود آنکه صبرش قدری بود

آنکه نقش دیگرش جای مصور میشود / نقش او در چشم من هر روز خوشتر میشود

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد / بی خلاف آن مملکت بر وی مقرر میشود

دیگر از تلخی نمی آید شراب از دست عشق / ما ز دست دوست میگیریم شکر میشود

دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان / گر بدین مقدار این دولت میسر میشود

هر که هم در بند خود اندیشهٔ سودا و ننگ / پیل اگر در بند می افتد مسخر میشود

سینها دارم در آتش که بینی دمبدم / کاندرونم هرچه میسوزد معنبر میشود

ماه بیداری که با دیگر کسی خاطر خوشست / ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر میشود

غیرتم گوید نگویم با حریفان راز دوست / باز می بینم که در آفاق دفتر میشود

دل مطبوع از درون سوزناک آید چو عود / چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

آب شوق از چشم سعدی میرود بر روی خط / لاجرم چون شعر می آید سخن تر میشود

با کاروان مصری چندین شکر نباشد / در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید / وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد

در تو نظر نگویند تا دیدگان بپوشند / با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد

در تو نظر حرامست الا بخیر کردان / هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد

چه آدمی که بینی از سر عاشق جان را / در پایهٔ جمادست او جانور نباشد

الا اگر نباشد پیش تو اهل دل را / ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد

هوشم نماند با کس اندیشه ام تو هستی | جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را | از ذوق اندرونش پروای پر نباشد
تو مست خواب نوشین تا بامداد و دوشین | شبها رود که ما را آخر سحر نباشد
دل می بری بدعوی فریاد عشق بیدل | الا بهیمه کورا از دل خبر نباشد
تا آتشی نباشد در خرمنی نگیرد | طامات مدعی را چندین اثر نباشد

والله که چون رویت هرگز قمر نباشد | بالله که لطف خوبت هرگز شکر نباشد
عیسی صفت بیکدم نزد خودم رسانی | گر پای بند روحم این نقش خوب نباشد
ما را کلاه محنت بر سر نهاد عشقت | خود را کلاه دولت ما را نظر نباشد
هر شب ز سوز عشقت پیش درت بنالم | لیکن چه سود دارد در تو اثر نباشد
از هجر چند سوزم وز درد چند گویم | من زار در غم او او را خبر نباشد
گویند روی خوبان منگر که آن گناهست | هر کو بتو نبیند او را بصر نباشد

سعدی ز ملک دنیا نیز ار بیافت آری
در خورد بینوایان این مختصر نباشد

گر آن حرام وحشی در کنار ما باشد | زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غمست از جهانیان بر دل | همین بس است که او غمگسار ما باشد
ازان زیاف نپذیرد کمال تو نقصان | وزین زیاف شرف روزگار ما باشد

به کنج غاری عزلت گزینم از همه خلق | گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
جفای پرده درانم تفاوتی نکند | اگر عنایت او پرده دار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست | اگر مراد خداوندگار ما باشد
وگر بدست نگارین دوست کشته شویم | میان عالمیان افتخار ما باشد
بهیچ کار نیاییم اگر تو نپسندی | وگر قبول کنی کار کار ما باشد
بمقتضای زمان اختیار کن سعدی
که دایم آن نبود کاختیار ما باشد

سر جانان ندارد هر که ویرا خوف جان باشد | بجان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد | خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری | که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد
پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم | بلی خوی پریست این کز مردم نهان باشد
نخواهم رفت از دنیا مگر در پای دیوارت | که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
بدریای غمت غرقم گریزان از همه عالم | گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد
جهانی در تو حیرانند جای حیرتست الحق | که ماهی بر زمین بیند و مه بر آسمان باشد
میانت را و مویت را اگر وصفی بهم باید | میانت کمتر از موی و مویت تا میان باشد
بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم | اگر میلی کشی در چشم مسلم همچنان باشد
چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی میرود سعدی | ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

بگوی لاله رخان هر که عشقباز آید
امید نیست که هرگز بعقل باز آید

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضاش می برد تا بچنگ باز آید

بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی
که هر دم از در وی چون توی فراز آید

ندانم ابروی خوبان چگونه محرابست
که گر ببیند زندیق در نماز آید

ترش نگردم اگر صد جواب تلخ دهی
که از دهان تو شیرین و دلنواز آید

بیاد گوشهٔ رویم ببین و نقش بخوان
که گر بیان کنمت قصه‌ام دراز آید

خروشم از تف سینه است و ناله از سر درد
نه چون دگر سخنان از سر مجاز آید

بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه
که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد
یا دل از چشمه وصل تو بمانا نرسد

غم هجران تو بنوبت تر ازین قسمت کن
تا همه رنج بجان من تنها نرسد

سرو بالای من آن تو بچمن برگذری
سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد

دل زندانیم از جای برآور زان پیش
کاهش از جاذ فراق تو ببالا نرسد

ز آسمان برگذرم گر بمن افتد نظری
ذره تا مهر نه بیند بثریا نرسد

چون تویی را چو منی در نظر آید هیهات
گر قیامت رسد این رشته بهم باز نرسد

بر سر خوان لبت دست چو من درویشی
گدائی ز سر آنجو به تمنا نرسد

اشک

اشک چشم من اگر قطره چنین خواهد بخت | بوالعجب دارم اگر سیل بدریا برسد
هیچ پیدا برم اگر وصل میسر نشود | خار بر گیرم اگر دست بخرما نرسد

سعدیا کنگرهٔ عشق بلندست اگر
پای بر سر ننهی دست تو آنجا نرسد

از صومعه رختم بخرابات برآید | گرد از من و سجادهٔ طامات برآید
با خلوتیان سحر از خواب درآیند | مستان صبوحی بمناجات برآید
رد ملک دو عالم نکند بهوش | کوز همه جهل ساله بهیهات برآید
آنجا که ریاضت کش و سجاده نشینند | کو همچو ملک سر بسماوات برآید
در کوی دل آرام شبی پای بکوبد | وز شوق همه نعرهٔ حالات برآید
در باغ امل شاخ عبادت بنشاند | وز بحر امل دُرّ مکافات برآید
ما گر در پاکم شود از دامن سعدی | رختش همه در آب خرابات برآید

سرمست اگر در اهل عالم بهم برآید | خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتو رخ رویت در کوی خاطر افتد | خلوت نشین جان را آه از حرم برآید
گل بسته امیدی در دست عاشقان نه | تا ره روان دل را خار از قدم برآید
گفتم بکام روزی با تو نفس برآرم | آن کام بر نیامد ترسم که دم برآید
عشقت گزیدم چه دانسته بودم اول | کز تخم عشق بازی خار ندم برآید

گویند دوستانم سودا و ناله تا کی / سودا ز عشق خیزد و ناله ز غم برآید

دل رفت و صبر و دانش ماندیم و جانی / ور زانکه غم تست آن نیز هم برآید

هر دم ز سوز عشقت سعدی چنان بنالد / کز شعر سوزناکش دود از قلم برآید

کدام چاره بسازم که با تو درگیرد / کجا روم که دل من دل از تو برگیرد

گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم / خیالت از در و بامم بعنف درگیرد

ز چشم خلق فتادم هنوز ممکن نیست / که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد

دل ضعیف مرا نیست زور بازوی عشق / که پیش تیغ غمت صابری سپر گیرد

بعشق

چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده درآی / که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد

بخسته برگذری صحبتش فرا آید / بمرده در گذری زندگی ز سر گیرد

دو چشم مست تو شهری بغمزه بر دوزد / کرشمهٔ تو جهانی بیک نظر گیرد

ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست / که در نی آتش سوزنده زود درگیرد

مکن که دور جمالت سرآید از سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

با شمع خلوت ما پروانه در نگنجد / در بزم آشنایان بیگانه در نگنجد

در ملک صوف پوشان دیباچه کار ناید / در دور صاف نوشان پیمانه در نگنجد

مردان چو باده نوشند از جام لامکانی / زیر بساط خلوت کاشانه در نگنجد

ای صورت هیولا از ذات ما برون شو / کانجا که همدم آمد همخانه در نگنجد

شهری که غیر مخلوق از جان ما برآید / در تنگنای خاطر فرزانه در نگنجد

با جهل ما نگنجاید دانش در معانی / در کارگاه مینا دیوانه در نگنجد

سعدی چو از همت گوهر فشان اگر چه / هر کاسهٔ صدف را دردانه در نگنجد

آوخ ای سنگدل سیم زنخدان تا چند / تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن / تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا چند

گوش بر گفتن شیرین تو و الحاح کی / چشم در صورت مطبوع تو حیران تا چند

پوست پر ناز برآید ز گریبان هر روز / ما ز جورت سر فکرت بگریبان تا چند

درد من آنست دمادم که برآرم فریاد / صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند

رنگ دستت نه خضابست که خون دل ماست / خوردن خون دل خلق بدستان تا چند

سعدی از دست تو از پای در آید روزی / طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد / دریای آتشینم بر دیده موج خون زد

خون کرده بود غارت عشقش حوالی دل / باز آمد و شبیخون بر ملک اندرون زد

رفتار دلربایش در بام ارغوان زد / گفتار جان‌فزایش در گوش ارغنون زد

یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد / دست محبت آنجا و گاه عشق چون زد

غلغل فکند روحم در گلشن ملایک — هر گه که سنگ آهی بر طاق اکبرن زد

جان بر زمین حالت صبر بر نداشت زانکه — کاندر سرای عظم عشق تو ارغنون زد

عمریست تا من این غم در دل نهفته دارم — سودای ناتوان ره بر زبان گفتن زد

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی — کانکس رسید نزد من کز خود قدم برون زد

دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل
هر جا که بود عاقل آنجا دم از جنون زد

اخترانی که بشب در نظر ما آیند — پیش خورشید محالست که پیدا آیند

همچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند — گر چه در پیش خلایق خوش و زیبا آیند

مردم از قاتل عمدا بگریزند بقیس — جان فروشان بسر تیر تو عمدا آیند

ما ملامت نکنی طایفهٔ رندان را — که جمال تو ببینند و بغوغا آیند

گر خدامان بدر خانقه آید روزی — صوفیان از در و بامت بتماشا آیند

دلق و سجاده و ناموس بمیخانه فرست — چون مریدانت در حرج تمنا آیند

باز ای صوفی سالوس و نایی برکش — کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند

ما نداریم غم دوزخ و سودای بهشت — هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

زآه سعدی جگر خانه نشینان خون شد
خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

هر آن ناظر که منظوری ندارد — چراغ دولتش نوری ندارد

چکار

چه کار اندر بهشت آن مدعی را | که میل امروز با حوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست | که خاطر پیش منظوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا آید آنرا | که پنهان ذوق مذکوری ندارد
اگر سیمرغ اندر دام زلفی | بماند تاب عصفوری ندارد
طبیب ما یکی نامهربانست | که گویی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چون عسل بشناخت سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

پاکبازانی که خوبان را بپاکی دیده اند | بهتر از قومی که تسبیح و دعا ورزیده اند
ای که گفتی دیده بردار از جمال شاهدان | این مگو با اهل دل بگذر که چیزی دیده اند
زاهدان فردا نماز آرند و مشتاقان نیاز | تا بدانی هر یکی شکل دگر ورزیده اند
پارسایا توبه از خوبان مفرما بعد ازین | زانکه ما را هم ز اول این گنه بخشیده اند

سعدیا هی باز عشق و شاد باش و غم مخور
فغان از دست زنبوری نه نالند

شکر عماران که دگر مرم پیش جانان گفته اند | من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته اند
پیش ازین گوینده کز عشقت پریشان است دل | گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند
پرده عیبم بپوشیدند و دامن بر کنار | جرم درویشان نه باشد تا بسلطان گفته اند
تا چه مرغم کز حکایت پیش عنقا کرده اند | تا چه مورم کز سخن پیش سلیمان گفته اند

دشمنی کردند با من لیک از روی قیاس / دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند

ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند / حال سرگردانی گوی پیش چوگان گفته‌اند

داغ پنهانی نمی‌بینند و مهر سر بمهر / آنچه بر اجزای ظاهر دیده ایشان گفته‌اند

ورنه گفتندی چه حاجت کاین چنین در روی ... / ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته‌اند

پیش ازین گوید سعدی دوست میدارد ترا / بیش ازانست دوست میدارم که ایشان گفته‌اند

عاشقان دانند کار و عارفان دانند حال
این سخن در دل فرود آید که از جان گفته‌اند

نه شرط مهر بود کز بلا بپرهیزند / گرفتگان ارادت بجور نگریزند

امیدواران دست طلب ز دامن دوست / اگر فرو گسلانند در که آویزند

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست / که اهل معرفت از تو نظاره برخیزند

نشان نهند بگوی مغفر و نشان ده / من از کجا و کسانی که اهل پرهیزند

بگیر جامه صوفی بیار جام شراب / که ننگ نامی و مستی بهم بیامیزند

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار / هزار فتنه چه باشد اگر برانگیزند

مرا که با تو بمقصود آشتی افتاد / رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند

اگر هلاک کند سعدی بتیغ فرقت دوست / حلال باشد خونی که دوستان ریزند

طریق ما سپر عجز است و آستان رضا
که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند / بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد / من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند

اهل نظر آنند که چشمی با راوت / با روی تو دارند و دگر بی بصرانند

هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا / بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویش / کانها که بمردند گل کوزه گرانند

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست / افسوس بر ایشان که بغفلت گذرانند

یارای کجا داری و پروای که داری / گز هر طرفت طایفه منتظرانند

آنکه بدیدار تو در رقص نیایند / چون میروی اندر عقبت جامه درانند

سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد
بر در بنشینم گر از خانه برانند

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد / الحق آراسته خلقی و جمالی دارد

درد دل پیش که گویم بجز از باد صبا / کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد

دل چنین سخت نباید که یکی بر سر راه / تشنه میرد و شخص آب زلالی دارد

زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست / زنده آنست که با دوست وصالی دارد

من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول / گر ترا از من و از غیر ملالی دارد

مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی / خنک آن مرغ که آنجا پر و بالی دارد

غم دل با تو چه گویم که نداری غم دل / با کسی حال توان گفت که حالی دارد

طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج
حال آنست که سودای محالی [illegible]

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی
هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

حسن تو دایم بدین قرار نماند
چشم تو جاوید در خمار نماند

ای گل خندان نوشکفته میازار
خاطر بلبل که نوبهار نماند

حسن دلاویز پنجهٔ دست نگارین
تا بقیامت بروزگار نماند

عاقبت از ما غبار ماند زنهار
تا ز تو بر خاطر این غبار نماند

محنت عشق تو عاقبت بسر آید
دولت حسن تو پایدار نماند

هم بدهد دور روزگار مراد
ور بدهد جور روزگار نماند

یار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی
بگذرد امسال همچو پار نماند

سعدی شوریده بی‌قرار چه مانی
در پی چیزی که برقرار نماند

شیوهٔ عشق اختیار اهل ادب نیست
بل چو قضا آمد اختیار نماند

بحدیث در بنانی که لب شکر برید
نه چمن چو شاخ طوبی [illegible]

هوس تو هیچ شخصی نبرد که سر نبازد
زلب تو هیچ مرغی نبرد که پر نریزد

دلم از غمت زمانی نتواند از بنالد
مژه یکدم آب چشمت [illegible]

نه که من بعاقبت جان ببرم ز دست خوبان
تو مرا بکش که خونم ز تو خونبها [illegible]

در بیت لفظ سعدی ز لطافت و معانی هیکند دری بدامن که بدوست بر نزید

کس این نکند که زیار و دیار بر گردد کند هر اینه چون روز کار بر گردد

بنکت دلی که بیارد کشید زحمت گل ملامتش نکشید از خار بر گردد

بجنگ خصم کسی کز خیل نبرد ماند ضرورتست که بیچاره وار بر گردد

تا به تیغ اجل تشنه است مرغ دلم که نیم کشته بخون چند بار بر گردد

دلم نماند بس از خون گریست هر ساعت که در دو دیده چو یاقوت وار بر گردد

اگر زیار بصورت ملول شد سعدی
گمان مبر که بمعنی زیار بر گردد

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید در درمیان لعل شکربار بنگرید

آنچه درست درج عقیق آن صنم اندر عقیق لولو شهوار بنگرید

زلف سیاه بر رخمش بر سر بسر بالای گنج حلقه زده مار بنگرید

سنبل فشانده بر گل سوری نگه کنید عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید

هر که که جعد زلف پریشان برافکند صد دل بزیر طره طرار بنگرید

گفتار شنویدش دانم که خود ز کبر با کس سخن نگوید رفتار بنگرید

بستان عارضش که تماشاگه دلست بر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید

گر لجه هجر او همه بیمار میکند وان لعل او بگردن تیمار بنگرید

از ما بیک نظر بستاند هزار جان — این ارزش همی و رونق بازار بنگرید

آتش گذشت خاطر سعدی ز سوز عشق — دودی که در دلست در اشعار بنگرید

چشمش به تیر غمزهٔ خونریز خیره کش — شهری گرفت قوت بیمار بنگرید

دی گفت سعدیا که من آن توام بطبع
این عشوه و دروغ دگربار بنگرید

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود — گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود

جو هرچه میرسد از دست دوست نیکو هست — میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود

نسیم باد صبا بوی یار من دارد — جه یاد خواهد ازین بس که روی او بنمود

همی گذشت و نگه کردمش بگوشهٔ چشم — که یکنظر بربایم مرا ز من بربود

بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن — دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود

سوار عقل که باشد که پشت نماید — دران مقام که سلطان عشق روی نمود

پیام من که رساند بخدمتش که رضا — رضای تست گرم خسته داری ار خشنود

شبی برفت که سعدی ز داغ عشق نخفت — دگر شب آمد کی با تو روز خواهد بود

با ترک من بدل غمخوار بگویید — یا حال من دلشده با یار بگویید

یا از من و از قصهٔ من یاد میارید — یا قصهٔ دردم بر دلدار بگویید

جون کار مرا محرم اسرار شمایید — این واقعه بی زحمت اغیار بگویید

بسیار

بسیار بگفتند بیاور و ترحم | تا بو که کند رحم دگر بار بگویید
با تنگ دهانی که لبش داروی جانهاست | حال مرض این دل بیمار بگویید
شرح دل مجروح ستم یافته من | با آن بت بی رحم ستمکار بگویید
تا فاش شود مهر من و کینه آن ماه | حال من و او بر سر بازار بگویید
تا خلق بدانند جفاکاری یارم | در مجلس یاران وفادار بگویید

نگفتم روزه بسیاری نپاید | ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس از دشواری آسانیست ناچار | ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا یکی پنهان کند عید | هلال اینک برو مینماید
ره بستان درین موسم چه بندی | در بستان بگشای تا دل برگشاید
غلامان را بگو تا عود سازند | کنیزک را بگو تا مشک ساید
بپندارم نگار سرو بالا | همین دم تهنیت گویان درآید
سواران حلقه بربودند و آن شوخ | هنوز از حلقها دل می رباید
چو باد اندر حدیث آید بمجلس | مغنی را بگو تا کم سراید

کسی اندر چنین خلوت نگنجد
ولی آن کز دل سعدیست شاید

امروز در فراق تو دیگر بشام شد | ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد

بس احتمال سنگ جفا خوردنم نماند | کز قوت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق میشنوم از قفای خویش | کین نکته بین که در سر سودای خام شد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم | این دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم یکی بگوشهٔ چشمش نگه کنم | چشمم درو بماند زیادت مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب | اکنونت افکند که ز دستت لگام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند | سعدی بجنب یار بارادت غلام شد
از من بعشق لعل تو می زاید این سخن | طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
نامم بعاشقی شد و گویند توبه کن | توبه کنون چه فایده دارد که نام شد
آن مدعی که دست ندادی بدام کس | این بار در کمند تو افتاد و رام شد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
جهدم باو آمد و دفتر تمام شد

آنها که غمی چون غم من نیست چه دانند | کز شوق توام دیده چسان میگذراند
افسانهٔ عشق تو شدم آه و دریغا | ترسم که نمانم و افسانه بماند
وقتست که از پای درآیم که همه عمر | باری بکشیدم که بهجران نتوانند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس | کاندوه دل سوختگان سوخته داند
قاصد خبر دشتی فارس بخراسان | تا چشم من اندر عقبش سیل براند
دیوانه اگر بند دهی آن نپذیرد | ور بند نهی سلسله از هم گسلاند

من با تو بدل بر نزدیم آب صبوری
در آتش سوزنده صبوری که تواند

هرگه که دلم سوزد و این دیده بگرید
وین گریه نه آبی است که آتش بنشاند

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
تا بر سر صبر من مسکین ندواند

شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
او را که فلک زهر جدایی بچشاند

لیکن اگر دامن وصلت بکف آرم
تا زنده ام از چنگ منت کس نرهاند

ترسم که بمانم من ازین رنج در
واندر دل من حسرت روی تو بماند

هر وقت که از جور فراق تو بنویسم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند

زنهار که خون میچکد از گفته سعدی
ای هر که ازین نیش خورد خون بچکاند

بخرام تا باد صبا بیخ صنوبر برکند
برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند

زان روی و خال دلستان برکش نقاب از بنا
تا بین خالت آسمان خلخال اختر برکند

ماهست رویت یا ملک قندست لعلت یا
همتای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر برکند

خلق چو من بر روی تو آشفته همچون موی تو
پا آن نهد در کوی تو کاول ز سر سر برکند

زان عارض فرخنده خوی رنگ گل مانند
انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر برکند

وه گر بسان دلبری ناگه بصحرا بگذری
واله شود کبک دری طاوس شهپر برکند

سعدی چو شد هندوی تو پا به بند رو
گر خیزد از پهلوی تو ز دامن مجمر برکند

پیش رویت قمر نمی تابد | جان ز حکم تو سر نمی تابد
پیکری همچو نرگس مستت | زهره وقت سحر نمی تابد
آتش اندرون من شب نیست | که تنور جگر نمی تابد
بار عشقت کجا کشد دل من | که قضا و قدر نمی تابد
آه وای آفتاب مه رویان | وعده زین بیشتر نمی تابد

ناوک غمزه بر دل سعدی
مزن ای جان که بر نمی تابد

ترا خود یکنفس با ما سر صحرا نمی باشد | چو شمس خاطرت رفتن بجز تنها نمی باشد
دو چشمم باز در پیش فراز از حال مشتاقان | مگر کز خوبی خویشت که در ما نمی باشد
ملک یا چشمهٔ نوری پری یا لعبت حوری | که در گلبن گل سوری چنین زیبا نمی باشد
پری روئی و مه پیکر سمن بوئی و سیمین بر | عجب کز حسن رویت در دهان غوغا نمی باشد
مرو هر سوی و هر جایی که مسکینان اگر نالند | نمی بینم کسی جایی که او شیدا نمی باشد
جهانی در پیت مفتون بجائی آب گریان خون | عجب میدارم از ماموں که چون دریا نمی باشد
چون نتوان بود بی رویت بباید ساخت بیخویت | که ما را از سر کویت سر دانی نمی باشد
چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگیرد دل | ولیکن با تو آهن دل دلم گریان نمی باشد
همه شب می پزم سودا امید وعدهٔ فردا | شب سودای سعدی را مگر فردا نمی باشد

جلوه

جاویه محرم اسرار ما تواند بود — بغم تمنی که خود دل مبتلا تواند بود

نگار گفت مرا بیوفا و من گفتم — که این حدیث نه درخورد ما تواند بود

بغمزه گر بکشی با کست غمزهٔ تو — مرا وصد چه مرا خون بها تواند بود

رخ من از غم تو زرد گشت میدانم — که عاشقان ز غمت کیمیا تواند بود

ز درد عشق تو از آب چشم خویش مرا — خیال خاک درت توتیا تواند بود

کرشمه که بلطف از دو نرگس تو رسد — بغمزه چشمه خود را شفا تواند بود

دلی که مهر ترا کم ز جان خود داند — بسوختن ز فراقت سزا تواند بود

بوقت لطف چو لعل تو چاره گر گردد — هزار درد دلم را دوا تواند بود

بدین لطافت و این حسن منظری که تراست
هزار بنده چو سعدی ترا تواند بود

دل از هوس یار بر نمیگیرد — طریق مردم هشیار بر نمیگیرد

بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر — که جان من دل ازین کار بر نمیگیرد

همی گدازم و میسوزم از شکیبایی — که پرده از سر اسرار بر نمیگیرد

وجود خستهٔ من زیر بار جور فلک — جفای یار بسر بار نمیگیرد

چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار — کرم ز دست بیکبار بر نمیگیرد

روان گر نکند یار دعوی یاری — چه بار غم ز دل یار بر نمیگیرد

هلاک شد دل سعدی ز تاب دوری رخ عشق — طمع ز وعدهٔ دیدار بر نمیگیرد

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند — سروران در ره سودای تو خاک قدمند

شهری اندر هوست سوخته آتش عشق — خلقی اندر طلبت غرقهٔ دریای غمند

خون صاحب نظران ریختی ای کعبهٔ حسن — قتل اینان که روا داشت که صید حرمند

گاه گاهی گذری بر صف دلسوختگان — تا ثنایی تو بگویند و دعایی بکنند

غم دل با تو نگویم که تو در راحت خلق — نشناسی که جگرسوختگان در المند

هر خم از جعد پریشان تو زندان دلیست — تا ندانی که اسیران کمند تواند

بندگانرا نه گزیرست ز حکمت نه گریز — چه کنند گر بکشی ور بنوازی خدمند

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست — گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

دوست بیکار و قوی حال کجا دریابی — که اسیران غمت بارکشان ستمند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

ور من این عیب قدیمست بدر می‌نرود — که مرا بی می و معشوق بسر می‌نرود

صبرم از دوست مفرما و تعنت بگذار — کین بلاییست که از طبع بشر می‌نرود

مرغ مألوف که با خانهٔ خود انس گرفت — گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود

عجب از دیدهٔ گریان منت می‌آید — عجب آنست کزو خون جگر می‌نرود

من ازین بار نیایم که گرفتم در پیش — اگرم می‌برود دستش و گر می‌نرود

خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم | گفت ازین کوچه ما راه بدر میبرود

جور معشوق چنان نیست که از قیمت زد | کوهی ابریست که از پیش قمر میبرود

تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه عام | ناظری نیست که دنباله نظر می‌برود

زخم شمشیر غمت را بشکیبای عقل | چند مرهم بنهادیم اثر میبرود

ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم | مهر مهریست که چون نقش حجر می برود

موضعی در همه آفاق ندانم امروز | کز حدیث من و حسن تو خبر می برود

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی

دلم ز بند غم آزاد آنزمان گردد | [illegible] چهره من را همی روان گردد

ز عکس تابش رخسار لاله گردارش | [illegible] چهره من رنگ گلستان گردد

گهی چو دیده بباشد همیشه در نظرم | گهی چو جان و دل خسته ام نهان گردد

چو فرصتی طلبم سوی دلبر دستان | که یکدمی دلم از وصل شادمان گردد

همین که بلبل نطقم بوصف دادن چون | چو طوطی از لب لعلش شکرفشان گردد

ز شرم روی چو ماهش عرق کنم گاهی | که بر دو عارض گلگون او روان گردد

شرار آتش سودا اگر بکوه رسد | چو کاه در نفسی کوه ناتوان گردد

نظر چه جان بخش او ببیار کس | مگر در آینه از عکس همچنان گردد

ز وصف نرگس مخمور او بود قاصر

اگرچه سعدی سوسن همه زبان گردد

ذوق شراب انست یکروز اگر بباشد
هر روز بامدادت ذوقی دگر بباشد

بیخ ملامت را روزی شجر بروید
شاخ معاملت را وقتی ثمر بباشد

استاد کیمیا را بسیار سیم باید
در حال نقره کردن انگه که زر بباشد

بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را
در کوی دردمندان روزی گذر بباشد

بانگ سحر برآمد درویش را خبر شد
رطل گرانش در ده تا بیخبر بباشد

ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی
لب بر دهان من نه تا نیشکر بباشد

عالم که عارفانرا گوید نظر بدوزید
گر یار ما ببیند صاحب نظر بباشد

زیرا که پادشاهی چون بقعه بگیرد
بنیاد حکم اول زیر و زبر بباشد

دیوانه را که گویی بیدار باش و عاقل
هم است کز نصیحت دیوانه تر بباشد

امروز قول شیرین سعدی بهم نماند
چون داستان خسرو فردا سمر بباشد

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید
جز آن دقیقه که با دوستان نمی پاید

حلاوتیست لب لعل ابدارش را
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

ز چشم غمزده خون میرود بحسرت آنک
که او بگوشه چشم التفات فرماید

بیا که دم بدمت یاد میرود هر چند
که یاد آب بجز تشنگی نه افزاید

امیدوار چنانم که روی بنمایی
اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید

در انتظار تو آبی که میرود از چشم
بآب دیده نماند که چشمه می زاید

نخست خونم اگر میرود بقتل بریز
که گر بریزی از دیده ام بپالاید

چو همچو کعبه عزیز او فتاده در اصل
که هرکه وصل تو خواهد جهان بپیماید

شکر بدست ترش روی خادمی مفروست
وگر بدست خودم زهر میدهی شاید

من این قیاس نکردم که زور بازوی عشق
عنان عقل ز دست حکیم برباید

مریض عشق که با شب فتاده در بستر
چو روی خوب تو بیند حیاتش افزاید

در سرای دو در بهشت اگر کسی خواهد
که روی خوب تو بیند بگل بیاراید

نگفتمت که بترکان نظر مکن سعدی
چو ترک ترک نگفتی تحملت باید

چو کند بنده که بر جور تحمل نکند
دل اگر تنگ شود مهر مبدل نکند

دل و دین در سر و کارت شد و بسیاری نیست
سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند

سحر گویند حرامست درین عهد ولیکن
چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند

بگلستان نروم تا تو در آغوش منی
بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت
پیش کس در نظرش باز تجمل نکند

خوب رویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو بنخچیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن تو بدین خسته که ارباب کرم
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقان از در خویش مران تا بر تو / سر و زر هر دو بیازند و وفا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن / کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسهٔ زان دهن تنگ بده یا بفروش / کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

بزبان گر برود یاد من باکی نیست / پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

تو خطائی بچهٔ از تو خطا نیست عجب / آنکه از اهل صوابند خطا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

دریغ عمر که در انتظار میگذرد / خدای داند تا چه آن زار میگذرد

برفت عمر و نشد وصل تو مرا حاصل / منم که عمر من از انتظار میگذرد

همی شمارم روز فراق را هر شب / چه سود روز مرا در شمار میگذرد

بکار خار غمت اوفتاده ام چکنم / دریغ آنست که میوهٔ بهار میگذرد

چو نالم از اندوه در فراق غمش / که بی وصال مرا روزگار میگذرد

بکس نیارم گفتن ز هجر آن دلدار / که روز عیش مرا بی نگار میگذرد

تو نیز سعدی بی یار عمر سر بردی
چه چاره سازم چون بی زیار میگذرد

چو جمال تو لطافت مه آسمان ندارد / چو عذار تو نظافت گل بوستان ندارد

بجهان برای بروزی دو جهان بهم برآرد / که جهان چو تو نگاری بهمه جهان ندارد

چو مهت از آن نخوانم که مه سپهر گرد … سر زلف مشکبارت رخ ارغوان ندارد

سر زلف عنبرینت اگرم ز غم دهد تن … ز دو چشم خون فشانم رخ تو نهان ندارد

تن خسته هر زمانی بگداز دار فراقت … دل ریش پاره گردد ز غمت فغان ندارد

دل و جان و عقل و دین هم به تو داد سعدی آخر
نظری به سوی او کن که ترا زیان ندارد

صبر دل من ای پسر دست کش خیال شد … نقد امید عمر من در طلب وصال شد

گر نشد اشتیاق تو غالب صبر و عقل من … این بچه زیردست گشت وآن بچه پایمال شد

بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب … بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد

بر تو آفتاب اگر بدر کند هلال را … بدر نشاط من چرا در غم تو هلال شد

زیبد اگر طلب کند ملک عزیز مصر دل … آنکه هزار یوسفش بنده قد و خال شد

دانه مدان اگر ز دل نعره همی زنم … کآتش دل چو شعله زد صبر در و محال شد

سعدی اگر نگه کند در تو مگیر از و خطا
کو نه به رسم دیگران بنده زلف و خال شد

مطرب مجلس بساز زمزمه عود … خادم ایوان بسوز مجمره عود

رقعه همت برآمد آیت رحمت … دوست درآمد ز در بطالع مسعود

دوست به دنیا و آخرت نتوان داد … صحبت یوسف به از دراهم معدود

ای کز جور بسیمبر و فا خوش آمد … چون حکایت ایاز بر دل محمود

روز گل افشان و نوبهار چه خسبی
خیز مگر بر کنیم دامن مقصود

آن گل زیبا که بار بود کنارت
باد خزانی رخش بخاک درآلود

دولت آنکس که در رسید بهم رهی
زیر درختی نشست در سایه آسود

باغ مزین چو بارگاه سلیمان
مرغ سحر بر کشید نغمهٔ داود

راوی تو بس دل از عبارت سعدی
ریخته در بزم شاه لولو منضود

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
هر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بود

خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر
وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود

ذره در همه اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذره معلق بهوای تو بود

تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
هیچکس می‌نپسندم که بجای تو بود

بوفای تو که گر خشت زنند از گل من
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

غایت آنست که ما در سر کار تو رویم
موت ما باک نباشد چو بقای تو بود

من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود

عجبست آنکه ترا دید و حدیث تو شنید
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود

خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سر درد
خاصه دردی که بامید دوای تو بود

ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

اگر

اگر سروی ببالای تو باشد / نه چون قد دلارای تو باشد

وگر خورشید در مجلس نشیند / نپندارم که همتای تو باشد

وگر دوران ز سر گیرند هیهات / که مولودی بسیمای تو باشد

مباد اول بود غارت در اسلام / همه شیراز یغمای تو باشد

که دارد در همه لشکر کمانی / که چون ابروی زیبای تو باشد

یک امروزست ما را نقد ایام / مرا کی صبر فردای تو باشد

برای خون نباید در تو پیوست / همی سازیم تا رای تو باشد

چو هست اندر سر دیوانه سودا / بشرط آنکه سودای تو باشد

دو عالم را بیکبار از دل تنگ / بدر کردیم تا جای تو باشد

سر سعدی نخواهد رستن از دست

همان بهتر که در پای تو باشد

آن نه عشقست که از دل بدهان می آید / وآن نه عاشق که ز معشوق بجان می آید

گو برو در پس زانوی سلامت بنشین / آنکه از دست ملامت بفغان می آید

کشتی هر که درین ورطه خونخوار افتاد / نشنیدم که دگر بار کران می آید

یا مسافر که درین وادی سرگردان شد / دیگر از وی خبر نام و نشان می آید

چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز / دیده برهم منه ار تیر و سنان می آید

عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع / پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید

گر بدانم که از آن دست کمان می‌آید	حاش لله که من از تیر بگردانم روی
کین خدنگ از نظر خلق نهان می‌آید	کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست
که ملالم ز همه خلق جهان می‌آید	اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا
لیک از شوق حکایت به زبان می‌آید	شرط عشق است که از دوست شکایت نکنی
آتشی هست که دود از سر آن می‌آید	سعدیا این همه فریاد تو بی دردی نیست

مرا دلی که صبوری ازو نمی‌آید	ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید
که آب دیده بر رویش فرو نمی‌آید	کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر
که مهربانی از آن طبع و خو نمی‌آید	جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
بر او فتادهٔ مسکین چو گو نمی‌آید	چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت
نه عاشق است که گوید نکو نمی‌آید	اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش
که هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی‌آید	ور از حدیث تو کوته کنم زبان امید
بمرد آتش معنی که بوی بر نمی‌آید	گمان برند که در عود سوز سینهٔ من
چه مجلس است کزو های و هو نمی‌آید	چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست

بشیر بود مگر سوز عشق سعدی را
که هرگشت و تغیر درو نمی‌آید

وز دست غیر دوست طبرزد تبر بود	از دست دوست هر چه ستانی شکر بود

دشمن گر آستین گل افشاندت بروی / از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

گر خاک پای دوست خداوند شوق را / در دیدگان کشند جلای بصر بود

شرط وفاست آنکه چو شمشیر برکشند / یار عزیز جان عزیزش سپر بود

یارب هلاک من مکن الا بدست او / تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود

گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی / در پای دوست هر چه کنی مختصر بود

آنکه از بلا بترسد در قتل غم خورد / او عاقلست و شیوهٔ مجنون دگر بود

ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تاج / تیغی که ماه روی زند تاج سر بود

مشتاق را که سر برود در وفای یار / آن روز فخر دولت و روز ظفر بود

ما ترک جان ز اول این کار کرده‌ایم / آنرا که جان عزیز بود در خطر بود

جانان و اشکستهٔ سعدی نگاه دار / دانی که آه سوختگان را اثر بود

با نیم‌پختگان نتوان گفت سوز عشق

خام از عذاب سوختگان بیخبر بود

وقت آنست که بلبل بگلستان آید / هر که عاشق بود از خانه به بستان آید

غنچه در پوست نگنجی ز نشاط دم تو / ناله از طرف گلستان بی مستان آید

دلبرم با همه کس عیش کند و با من / تا چو من بلبل بیچاره بافغان آید

راستی گل بوفا یار مرا میماند / گر وصال تو بیک هفته بپایان آید

بلبل خسته جگر را ز پی یکهفته وصال / رنج یکساله کشد چون که بهجران آید

همه شب ناله کنم بر صفت بلبل گل
نالهٔ بلبل و من هست دو یکسان نه

نالهٔ بلبل مست از طرف گل خیزد
نالهٔ سعدی از سوز دل و جان آید

وقت آنست که صحن آید و نیروز بود
قوت از منطق شیرین سخنی گو ببرد

تا نزودی که بجوی شده باز آید آب
بعلم الله که اگر گریه کند جوی برد

ناگهان باد خزان آید و این رونق گل
که تو می‌گل سپنی زآن کلبن خوشبو برد

باهم از قوت رفتار فرو خواهد ماند
خنک آنکس که بعذر گیرد و بیکو برد

من درویش بدین نقد بضاعت که مراست
اهرمن را که اگر آرد و بمینو برد

سود و سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود
وین ازو ماند ندانم که چه با او برود

هشیار کسی باشد کز عشق بپرهیزد
ور نیست رها بارد در دام نیاویزد

آوخ نه منم تنها در بادیهٔ سودا
عشق لب شیرینان بس شور برانگیزد

بی‌بخت چه فن سازم تا جور و ستم از وی
بی‌مایه زبون باشد هر چند که بستیزد

فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی
قدر تو نداند آن کز جور تو بگریزد

تا دل بتو پیوستم راه همه در بستم
جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد

گر بر دل من رحم کند یار چه باشد
ور یاد کند از من بیچاره چه باشد

بر قامتش از سرو خرامنده چه آید
بر عارض او سوسن و گلزار چه باشد

زلفش بگرفتم که مرا گفت تو بگذر
با دزد در آویخته بگذار چه باشد

سر در غم او ده که درین عمر بنالد
آنکس که بداند که غم یار چه باشد

زنهار همی خواستم از تیغ جفا بین
گفتا که مکن بیهده زنهار چه باشد

با زلف تو گفتم دل غمخوار مرا ده
گفتا که ولی بر غم و غمخوار چه باشد

جانا چو یکی دم نکنی کم ز جفا تا
تو قدر چه دانی که وفادار چه باشد

جان رفت مرا در غم و این اول کار است
بنگر که هنوز آخر این کار چه باشد

انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد
زیرا که نه رو نیست گز و صبر توان کرد

امروز یقین شد که تو محبوب جدایی
آن عالم و این عالم هم بر تو توان کرد

مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری
هرگز نشنیدیم کسی صبر ز جان کرد

زنهار که از دمدمه کوس رحیلت
چون رایت منصور چه دلها که روان کرد

تا دیده گرفتم ز فراقت مژه ام آب
چندان بچکانید که در سنگ نشان کرد

باران نشاط از دل آن باد ببارید
ابر آن همه تا خیره که گر از پی آن کرد

تا در طرف باد صبا عذر بخواهد
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد

گل مژده که باز آمدت در چمن انداخت
سلطان صبا بر زر مصریش دهان کرد

از دامن کُه تا بدر شهر بباغی	از سبزه بگستره و بر لاله فشان کرد

شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی
هر ساله سرش دولت رو تو جوان کرد

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد	نه دل من که دل خلق جهانی دارد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست	هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند	باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابرویش بکمان ماند و قد راست چو تیر	کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
حجت آنست که وقتی کمری می بندد	ورنه معلوم نبودی که میانی دارد
ای که گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش	با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود	هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

با من غم هجران تو ای دوست نه آن کرد	کانرا بزبان یا بقلم وصف توان کرد
آتش بدلم در زد و این دیده گریان	در فرقت رخسار تو صد دیده روان کرد
بربود ز من صبر و دل و هوش نه کاندم	گنجائی بدین بیش خود اندیشه کی کرد
اندوه تو از هستی من گرد برآورد	یکباره مرا درد تو بی نام و نشان کرد
در حسرت گلزار رخت بلبل جانم	هر صبحدم اندر قفص سینه فغان کرد

بر من دل سنگین تو هم نرم نباشد	گر با تو بگویم که مرا غمزه چه سان کرد
انداخت بمن تیر جفا چرخ کمان کش	وانکه سر پیکان بدل ریش نهان کرد
گفتم که کنم راز تو پوشیده ولیکن	یکباره مرا عشق تو رسوای جهان کرد

گفتی غم دل شرح بده سعدی گفتم
سوز تو مرا خسته دل و بسته زبان کرد

بیا بیا که ز دست مرا بجان آورد	بیا که پیش تو نفس بر همیوان آورد
چه لطف بود که بوسیم داده ناگاه	که یاد دست از من رنجور ناتوان آورد
نشان هستی من زان جهان همی دادند	امید وصل تو باز م درین جهان آورد
دلم تو داری و ز سالی بیاد می جان را	بدو که مژده وصل تو ناگهان آورد
غلام باد شمالم زجان و دین خویش	که رنجه گشت و بمن بوی دلستان آورد
کجا رسد دم عیسی بگرد باد شمال	که بوی گیسوی جانان بعاشقان آورد
اگر چه خوش نفس است این نسیم در جهان	بعاشقی خبر یار مهربان آورد

دو چشم مست تو گر خواب صبح برخیزند	هزار فتنه بهر گوشه بر انگیزند
چگونه اهل [illegible] با تو او میان	که از لطافت خوی تو چشم نگریزند
جفا مکن در رخ خوبان حلال نیست نظر	حلال نیست که از تو نظر به پرهیزند
غلام آن سر و پایم که از لطافت حسن	بسینه است که پشت زپای برخیزند

تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس | که اشتیاق جمالت چه اشک می‌ریزند
وز عقل برفت و مجال صبر نماند | که چشم و زلف تو از حد برون دل آویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق | دو خصلت‌اند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

ز آن نسبت که کس در میان ما نگنجد | بخاک پای عزیزت که هیچ وا نگنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای | که چون تو سرو روان در قبا نگنجد
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل | عتاب گفتیت که در خلوت رضا نگنجد
مرا شکر مده و گل مریز در مجلس | که شرط نیست که زحمت میان ما نگنجد
چه حاجتست بگل عشق و یاسمین را | میان خسرو و شیرین شکر کجا نگنجد
چو شور عاشقی آمد قرار عقل برفت | درون مملکتی کی دو پادشا نگنجد
نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود | مجال آنکه دگر پند پارسا نگنجد

آنچه مراد دلست دیر میسر شود | وآنچه مراد سرست عمر در آن سر شود
گر تو نیائی بفضل نقش تو باطل است | وان بمثل با سعی در طلبت سر شود
برق جمالی بجست خرمن خلقی بسوخت | زان همه آتش بگفت دود دلی بر شود
آن نظر آفتاب هیچ زیان دارد | گر در و دیوار ما از تو منور شود

گر کامی

گر نگهی دوست وار بر طرف ما کنی
حقه همان کیمیاست کین مس ما زر شود

هوش خردمند را عشق بتاراج برد
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری
سنت پرهیزگار دین قلندر شود

هر که بگل در بماند تاش نگیرند دست
هر چه کند سعی بیش پای فروتر شود

چون متصور شود در دل ما نقش او
همچو بتش لب بکام هر چه مصور شود

پرتو خورشید عشق در همه عالم فتاد
سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوش قبول گفتهٔ سعدی شنید
گفتهٔ وعظش بگوش همچو صدف بر شود

بوی آنکه دمی زحرم برآساید
هزار بادیه سهلست اگر بپیماید

دلا ز عشق جفا بردنست و جان بازی
وگر چه چاره چو بازو بزور برناید

اگر ببام برآید ستاره پیشانی
چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند

درم بزر نشستست لیک از نظرش
کجا روند اسیران که بند برپایند

زخون عزیزترم نیست مایه در تن
فدای دست عزیزان اگر بپالایند

مگر که خیل تو با دوستان نه پیوندند
مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند

هزار سرو خرامان براستی نرسند
بقامت تو اگر سر بر آسمان سایند

حدیث حسن تو و داستان عشق مرا
هزار چشمهٔ شیرین برو بیفزایند

مده بجان تو گر جان من طمع داری
غلام حلقه بگوشم درین چه فرمایند

کسی بعیب خود از خویشتن نپردازد / که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد

نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی / در آفتاب خیالت چو موم بگدازد

ورنه او بدین روشنی نه آدمی / نه آدمی‌ست که بر تو نظر نه اندازد

چنین پسر که تویی راحت روان پدر / سزد که مادر گیتی بروی تو نازد

کمان گوشهٔ ابرو کشیده تا بن گوش / چو لشکری که بدنبال صید می‌تازد

کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ / کدام سرو که با قامتت سر افرازد

درخت میوهٔ مقصود از آن بلندتر است / که دست همت کوتاه ما برو تازد

مسلمش نشود خلق یار آتش روی / مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد

مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ / که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد

خلاف عهد تو هرگز نیاید از سعدی
دلی که از تو بپیچد درخت پاک پردازد

هر که می با تو خورد عربده کرد / هر که روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق من ریزی / از تو همچون شکر بباید خورد

آفرین خدای بر پدری / که تو فرزند نازنین پرورد

خواستم گفت خاک پای توام / عقل اندر زمان نصیحت کرد

گفت

گفت در راه دوست خاک مباش | که نه بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گویند | وآتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق از پیش تیر بلا | روی در هم کشد مخوانش مرد
هر که ابرک نامرادی نیست | گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدی اوصاف وصل کرد بدید
ما و دردی کشان مجلس درد

سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید | ور در همه باغستان سروی نبود شاید
در عقل نمی گنجد در وهم نمی آید | کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت | کندر همه شهر اکنون دل نیست که برباید
هر کس سر سودائی دارند و تمنائی | من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
حیفا که مراد دل بی دوست نمی باید | با تفرقه خاطر دنیا بچه کار آید
گر سر برود قطعا در پای نگارینش | سهلست ولی ترسم کو دست نیالاید
سرهاست درین سودا چون حلقه زبان بر در | تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید
ترسم که کند لیلی هر دم بجفا میلی | تا خون دل مجنون از دیده بپالاید
بر خسته ببخشاید آن سرکش سنگین دل | باشد که بیاساید برگشته نه بخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا | کین عمر نمی ماند وین عهد نمی پاید
گویند مکن سعدی از عشق نه پرهیزی | من مستم ازین معنی هشیار کسی باید

مشو بخواب که خوابت ز چشم برباید
گرت مشاهدهٔ خویش در خیال آید

مجال صبر همین بود و منتهای شکیب
دگر مباش که عمر این نفس نمی‌پاید

چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی
تو خود بیا که دگر هیچکس نمی‌باید

اگر چه صاحب حسنند در جهان بسیار
چو آفتاب برآید ستاره ننماید

ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید
که شرم داشت که خورشید را بیاراید

بلطف دلبر من در جهان نبینی دوست
ولی چه باشد و جانی که در حساب آید

جزای آن نرسد دردمند عاشق را
مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گر آه سینهٔ سعدی بسر نخورد دوست
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

مکن عیب خردمندی که در بند هوا ماند
در آن صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند

قضای لازمست آنرا که بر خورشید عشق آرد
که همچون ذره از مهرش گرفتار هوا ماند

تحمل چارهٔ عشقست اگر طاقت بری ور نی
که باری نازنین بردن بجور پادشا ماند

هوا از نکورویان نه اندیشد ز بدگویان
بیا گر عشق آن داری طبیعت در قفا ماند

اگر قارون فرود آید بسی در کوی مه رویان
چنان صیدش کند آنشب که فردا بی‌نوا ماند

بیارای باد نوروزی نسیم زلف فرخاری
که بوی عنبرآمیزی ببوی یار ما ماند

تو در لهو و تماشائی کجا بر من ببخشائی
نه بخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند

جوابم گو ز جورت کن بهر تلخی که میخواهی — که دشنام از لب لعلت بشیرینی دعا ماند

دری دیگر نمیدانم که روز از تو بگردانم — مخور زنهار بر جانم که در قوم بیددا ماند

ملامت گوی بیحاصل نداند درد سعدی را — مگر وقتی که در کوی بروبی مبتلا ماند

اگر بر هر سر کویی انسان بیند چون تو زیبا روئی — بجز قاضی نپندارم که شخصی پارسا ماند

جمال مجلس و محفل امام شرع رکن الدین — که دین از قوت دانش بعهد مصطفی ماند

کمال حسن تدبیرش جهان آراست عالم را — که تا دور ابد باقی بروحش ثنا ماند

همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قایل
درین دولت که باقی باد تا دور فنا ماند

یک شرار از غیرت عشق چون که پدیدار شد — طی طریقت بسوخت عقل نگونسار شد

مرغ دلم هیچ یاد کرد دو عالم بگشت — هر چه نه از عشق دید از همه بیزار شد

بر دل آنکس که تافت یک سر موی این حدیث — صومعه بتخانه گشت خرقه زنار شد

ماه رخا هر که دید زلف تو کاو نماند — لیک هر آنکس که دید روی تو دیندار شد

چون شکن زلف تو وقت سحر می برد — جان همه منکران واقف اسرار شد

دام سر زلف تو باد صبا حلقه کرد — جان خلایق چو مرغ جمله گرفتار شد

از تو دل بر نگسلم تا دل و جانم باشد — می برم جور تو تا سعی و توانم باشد

گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت — ور کشی زار چه دولت به ازانم باشد

چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد
چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد

تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم باشد
جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد

در قیامت چو سر از خاک لحد بردارم
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

گر ترا غیبت من نیست خیالت بدست
تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را ز لبت چشم تمنایی هست
من خود آن بخت ندارم که زبانم باشد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد
گل بازار و مسافر بوطن باز آمد

دی یکی بر سر راهم بکنایت میگفت
مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد

فتنهٔ شاهد و سودازدهٔ باد بهار
عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد

تا نه بیداری که آشفتگی از سر بنهاد
تا نگویی که ز مستی بخبر باز آمد

دل بی خویشتن و خاطر شورانگیزش
همچنان یاد وسی کی دتن جفر باز آمد

سالها رفت مگر عقل سکون آموزد
تا چه آموخت کزان شیفته‌تر باز آمد

عقل را بین که ز سیلاب غم عشق گریخت
عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد

تا بدانی که بدل نقطهٔ پا برجا بود
که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد

خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد

پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد
منزلت بین که بپا رفت و بسر باز آمد

ای که چون تشنه دیدار عزیزان می‌بود | گوییا کآب حیاتش به جگر باز آمد
مبلش از نام ... ز نجبه و ماند | که به اندیشه شیرین ز شکر باز آمد
جرم ناکس ملامت نکنیدش که کریم | بر گنه کار نگیرد چو ز در باز آمد
... ستم گو بکشید از شب هجران ... | تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
... صبح ... بس از ین | چو ... بیند چو به در باز آمد
... از دو سه مهره که در ... او | خاصه اکنون که به دریای گهر باز آمد
چون مسلم ننشیند ملک هنر چاره ندید | به گدایی به در اهل هنر باز آمد

بوالعجب بود که سعدی به مرادی برسید
فلک خیره کش از جور مگر باز آمد

... ز گلستان بیکبار بر آمد | غلغل ز گل و لاله بیکبار بر آمد
مرغان چمن نعره زنان ... | زین غنچه که از طرف چمن باز بر آمد
آب از رخ رخساره او عکس پذیرفت | وآتش ز سر غنچه گلنار باز آمد
هنگامه ... که هر ... غم او شد | آوازه اش از خانه خمار بر آمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید | از صومعه میان بسته به زنار بر آمد
در حال چو من بیدل و دیوانه نشاندش | اندر نظر هر که پری وار بر آمد
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب | دیبای جمال تو به بازار بر آمد
کام دل ازین بود که جان بر تو فشانم | این کام میسر شد و این کار بر آمد

جمله

سعدی چمن از رو بتاراج خزان داد | گز باغ دلش بوی گل یار برآمد

ساعتی کز درم آن سرو روان بازآمد | راست گویی بتن مرده روان بازآمد

بخت فیروز که با من بخصومت میبود | بامداد از در من صلح کنان بازآمد

پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان | باز پیرانه سرم بخت جوان بازآمد

دوست بازآمد و دشمن بمصیبت بنشست | باد نوروز علی رغم خزان بازآمد

مژدگانی بده ای دوست که سختی بگذشت | دل گرانی مکن ای جسم که جان بازآمد

باور از بخت ندارم که بالطاف از در من | آن بت سنگدل سخت کمان بازآمد

تا تو بازآمدی ای مونس جان از در غیب | هر که در دل هوسی داشت از آن بازآمد

عشق روی تو حرامست مگر سعدی را | که بسودای تو از هر دو جهان بازآمد

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کین حدیثی است که از وی نتوان بازآمد

ترا نادیدن ما غم نباشد | که در خیل تو از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی | ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب گر در چمن برپای خیزی | که سرو راست پیشت خم نباشد

مبادا در جهان دلتنگ رویی | که رویت بیند و خرم نباشد

من اول روز دانستم که این عهد | که با من میکنی محکم نباشد

بدانستم

ندانستم که هرگز بی‌نکاری — پری را با بتی وه نباشد

بکن یارا ادب روح مگداز — که هیچم در جهان مرهم نباشد

بیا تا جان شیرین بر تو ریزم — که بخل و دوستی با هم نباشد

نخواهم بی تو یکدم زندگانی — که طیب عیش بی همدم نباشد

نظر گوینده سعدی با که داری
که غم با یار گفتن کم نباشد

باز آمد بوی عنبر آورد — بادام شکوفه بر سر آورد

شاخ گل از اضطراب بلبل — با آن همه خار سر درآورد

تا بوی مبارکش ببوییم — قاصد که پیام دلبر آورد

تا نامه بدو سپرده بودیم — او نافه مشک اذفر آورد

هرگز نشنیده‌ام که باد — بوی گل از تو خوشتر آورد

کس مثل تو خوب روی فرزند — نشنید که هیچ مادر آورد

بیچاره کسی که در فراقت — روزی به نماز دیگر آورد

شیرینی دختران طبعت — شور از متمیزان بر آورد

شاید که کنند زنده در گور — در عهد تو هر که دختر آورد

سعدی دل روشنت صدف وار
هر قطره که خورد گوهر آورد

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران عشق / که دنیا و دینم فراموش بود

نگویم می لعل شیرین گوار / که زهر از کف دست او نوش بود

ندانستم از غایت لطف و حسن / که سیم است یا سمن بر و دوش بود

بدیدار و گفتار جان پرورش / چنان کان نگارین قباپوش بود

نمیدانم این شب که چون روز شد / کسی باز داند که با هوش بود

همی خواستم تا جهان سوز من / چنان دیگ اندیشه در جوش بود

دریغا که از دست مسکین او / مرا دانش فهم مدهوش بود

مؤذن غلط کرد بانگ نماز / مگر همچو من مست و مدهوش بود

بگفتیم و دشمن بدانست و دوست / نماند آن تحمل که پوشیده بود

بجز آتش مرد دیده سعدیا / زبان درکش امروز کان دوش بود

مبادا که کنجی ببیند فقیر / که نتواند از حرص خاموش بود

همه بود اسباب مجلس تمام
ولیکن دلم را ز خون نوش بود

حدیث عشق بطومار در نمی‌گنجد / بیان شوق بگفتار در نمی‌گنجد

سماع انس که دیوانگان از او مستند / بسمع مردم هشیار در نمی‌گنجد

میسرت نشود عاشقی و مستوری / ورع بکار نیاید خمار در نمی‌گنجد

جنان

چنان فراخ نشستی در اندرون دلم | که بیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد
ترا چنانکه تویی من صفت ندانم کرد | که عرض جامه به بازار در نمی‌گنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم | که با تو صورت دیوار در نمی‌گنجد
چه ره می‌برد امشب رقیب مسکین را | که سنگ بر زاویهٔ غار در نمی‌گنجد
چو گل بیار بود همنشین خار بود | چو در کنار بود خار در نمی‌گنجد
چنان ارادت و صحبت در میان ما و دوست | که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد
بچشم دل نظرت میکنم که دیدهٔ سر | ز برق شعلهٔ دیدار در نمی‌گنجد

ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست
گدا میان خریدار در نمی‌گنجد

تو کز محبت سرای در بندند | ضرورتست که هر وقت از در ناید
تو کز توانی حسن زعناد درویشان | خبر نداری اگر خفته اند گرسنه‌اند

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود | آنچنان جای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع | تا تحمل کند آن روز که محمل برود
اشک حیرت بسر چشمه فرو میگیرم | که اگر راه دهم قافله بر گل برود

[illegible] … [illegible] مقابل برود

نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب … پیش هر شبه که آن قد و شمایل برود

موج دریای جفا کشتی طاقت بشکست … که عجب دارم اگر تخته بساحل برود

سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت … قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود

گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال … چو بیاید بسر راه تو بیدل برود

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست … مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری … پرده بردار که هوش از تن عاقل برود

سعدی از عشق نبارد که کند ملک وجود … حیف باشد که همه عمر بباطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر … مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

[illegible]

یار باید که هر چه یار کند … بر مراد خود اختیار نکند

زینهار از کسی که در غم دوست … پیش بیگانه زینهار کند

بار باران نکشد دامن گل … آن برد کاحتمال خار کند

خانه عشق در خرابات است … نیکنامی در او چه کار کند

شهربند هوای نفس مباش … سگ شهر استخوان شکار کند

هر شبی با شاهدی بودن … روز هجر یار بیت خمار کند

قاضی شهر عاشقان باید … که بیک شاهد اختصار کند

با دوست باش اگر همه آفاق دشمنند
کو مرهمست اگر دگران نیش میزنند

ای سعدی ای که پیش تو خوبان روزگار
همچون طلب شده ی خجالت بدامنند

بیت یاد داکر بجز امی بیو بستان
بینی که سرو راز لب جوی بر کنند

تلخست پیش طایفه ای چو رخوب روی
از معتقد شنو که شکر جی براکنند

ای متقی گر اهل دلی دیدها بدوز
کینان بدل ربودن مردم معین اند

یا برتنی بچشم تامل نظر مکذار
یا دل بنه که پرده زکارت بر افکنند

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
صندوق سر ست نخواهم که بشکنند

حسن تو نادرست درین وقت و شعر من
من چشم در تو و همکنان گوش بر نهند

هر کو جمال دوست نه بیند چنانک اوست
الا براه دیدهٔ سعدی نظر کنند

دوش بی روی تو آتش بسرم می شد
وابم از دیده همه نیست و زمین تر می شد

تا بافسوس بپایان برود عمر عزیز
همه شب ذکر تو میرفت و مکرر می شد

چون شب آید همه را دیده بیارامد و من
گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد

آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم
خون دل بود که از دیده بساغر میشد

از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
پیش چشمم در و دیوار مصور می شد

دیده مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی — مدعی بود اگرش خواب میسر می‌شد

هوسش می‌آمد و می‌رفت نه دیدار ترا — می بدیدم نه خیالم ز برابر می‌شد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم می‌سوخت — گاه چون مجمره‌ام دود بسر بر می‌شد

کو همان صبح کجا رفت که پنهانی گر — نفسی می‌زد و آفاق منور می‌شد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسست
ورنه هر شب بگریبان افق در می‌شد

تا چه عیبست این که بعد از من بجانان گفته‌اند — من چو خود دیدم نمیکردم که پنهان گفته‌اند

پیش ازین گویند گر عشقم پریشان حال — گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند

پرده بر عیبم نپوشیدند و دامن بر گناه — هم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته‌اند

تا چه مردم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند — تا چه مورم کم سخن پیش سلیمان گفته‌اند

دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس — دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند

ذکر سودای زلیخا پیش یوسف برده‌اند — حال سرگردانی آدم بر رضوان گفته‌اند

داغ پنهانم نمی‌بینند و مهری بر مهر — آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند

حال عاشقان دارند و صد بار فان دانند — این سخن در دل فرو ناید که از جان گفته‌اند

پیش ازین گوینده سعدی دوست میدارد ترا — پیش ازینت دوست میدارم که ایشان گفته‌اند

هفته امروز از عمر بده روز کشید — گر گلستان وفا بوی وفائی نمید

اگه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت | همه عالمش از من نتوانند بخرید
گفت هر چه زان تلخ تر آید ز من خواهی | گو بگو از لب شیرین که لطیف است و گزید
گر من از خار بترسم ننهم دامن گل | کام در کام نهنگست بباید ببرید
روا ای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست | مه اهی ها که من از تو نخواهم برید
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل | عاقبت جان بلبم آمد و طاقت برمید
آوای مطرب این پرده عشاق بگرد | چند گویی که مرا پرده بچنگ تو درید
تشنگانها لب چشمه حیوان مردند | چند چون ماهی بر خشک توانند طپید
وین گفتن و دشنام تو سهل است ولیک | که ازین به که مرا با تو بود گفت و شنید
زانو در مصلحت خویش نمی پردازم | که محالست که در خود نکند هر که ترا دید

سخن سعدی بشنو که تو خود زیبایی
خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند | بلبلان را در سماع آورده اند
ساقیان لاابالی در طواف | هوش میخواران مجلس برده اند
ما بیک شربت چنین بیخود شدیم | دیگران چندین قدح خون خورده اند
دو عه خوردیم کار از دست رفت | تا چه بیهوشانه در پی کرده اند
خیمه بیرون بر که فراشان باغ | فرش دیبا در چمن گسترده اند
تا جهان بودست تماشای گل | از سلحداران خار آزرده اند

آتش اندر پختگان افتاد و سوخت | خام طبعان همچنان افسرده‌اند
زندگانی چیست مردن پیش دوست | کین گروه زندگان دل مرده‌اند

عاشقانرا کشته می‌بینند خلق
بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

که میرود بشفاعت که دوست باز آرد | که عیش و خلوت بی او کدورتی دارد
کرا مجال سخن گفتن است حضرت او | مگر نسیم صبا کین پیام بگذارد
ستیزه بردن با دوستان همین مثلست | که تشنه چشمهٔ حیوان بگل بینبارد
مرا که گفت دل از یار مهربان بردار | باعتماد صبوری که شوق نگذارد
حرام باد بر آنکس نشست با معشوق | که از سر همه برخاستن نیارد
درست ناید از آن مدعی حقیقت عشق | که در مواجهه تیغش ز بن بخارد
بکام دشمنم ای دوست همچنین بگذار | کس این کند که دل دوستان بیازارد
بیا که در قدمت اوفتم اگر بکشی | نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که باز داند گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

گر آن عهدشکن بر سر میثاق آید | جان رفتست که در قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او | گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم | پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

هندی

بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم
که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جمع کنند
روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید

دیگران گر همه انعام کنند نامطبوع
وز تو مطبوع بود گر همه احراق آید

سرو از آن پای گرفتست بیکجای مقیم
که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید

همچو گر باد صبا میزندم بر دل ریش
همچنانست که آتش بعراق آید

گر فراقم بکشد جان بوصالت بدهم
تو گرو بردی اگر جفت و گر طاق آید

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

آن سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار که چون میگذری بر سر مجروح
وز وی خبرت نیست که جان میکند

بخت این نکند با من بیچاره که یکروز
هم خانهٔ من باشی و همسایه نداند

هر کس سر پیوند تو دارد بحقیقت
دست از همه چیز و همه کس در گسلاند

امروز جدا میشو که در آتش و آبیم
چون خاک شوم باد بکوی تو رساند

آنان که ندانند پریشانی عشاق
گویند خروشیدن بلبل چه بماند

گل را همه کس دست گرفتند و ببردند
بلبل نتوانست که فریاد نخواند

هر ساعتی آن فتنهٔ برخاسته از خاک
برخیزد و خلقی متحیر بنشاند

در حسرت آنم که سر و مال بیکبار / در دامنش افشانم و دامن بفشاند

سعدی تو در بند اسیری و نداند
فریاد بکن تا یکشب یار بماند

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد / یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد / هر که درمان می پذیرد یا نصیحت می نیوشد
گر مطیع خدمتت را کوزه ماهی بگوید / با حریف مجلست را زهر دریا بنوشد
شمع پیشت روشنایی نزد آتش مینماید / گل بدست خوبرویی پیش یوسف میفروشد
سود بازرگان دریای خطا ممکن بگردد / هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
برگ چشمم می بخوشد در زمستان فراق / وین عجب کاندر زمستان برگها را میخوشد
هر که معشوقی ندارد عمر ضایع میگذارد / همچنان ناپخته باشد هر چه بر آتش بجوشد

تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل میخروشد

آفتاب از کوه سر بر میزند / ماه رویی انگشت بر در میزند
آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش / هر زمانی صید دیگر میزند
دست و ساعد میکشد درویش را / تا نپنداری که خنجر میزند
یاسمین بویی که سرو قامتش / طعنه بر بالای عرعر میزند
روی و چشمی دارم اندر مهر او / کین گهر میریزد آن زر میزند

عشق

عشق را پیشانی باید چو میخ — تا چنین شوخی سنگ بر سر میخ میزنند
انگبین رویان نترسند از مگس — نوش میگیرند و نشتر میزنند
در بروی دوست بستن شرط نیست — ور به بندی سر به در بر میزنند
سعدیا دیگر قلم پولاد کن — کین سخن آتش به نی در میزنند

جان من جان من فدای تو باد — هیچت از دوستان نیامد یاد
میروی و التفات می نکنی — سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری — که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیکت بهشتهای امید — برسانا و چشم بد مرساد
تا نه کرد آنکه نقش روی تو بست — که در فتنه بر جهان بگشاد
من بگیرم عنان شه روزی — گویم از دست خوب رویان داد
تو بچشمان مست و پیشانی — دل من بازپس نخواهی داد
عقل با عشق بر نمی آید — جور شاگرد می برد استاد
آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق — پای ننهاده بود سر بنهاد
روی گفتم که در جهان ننهم — گردم از بار بندگی آزاد
مرغ وحشی که می رمید از قید — با همه زیرکی بدام افتاد
[illegible] بدان زبانش منزلست — شاه روم است و نصرت بغداد

همه از دست غیر ناله کنند	سعدی از دست خویشتن فریاد

دست از دامنش نمیدارند
خاک شیراز و آب رکناباد

بلبل بیدل نوائی می زند	باد بیمائی هوائی میزند
کس نمی بینم ز بیرون در سرای	واندرونم مرحبائی میزند
آتشی دارم که می سوزد وجود	چون بر او باد صبائی میزند
گرچه دریا را نمی بیند کنار	غرقه حالی دست و پای میزند
فتنه بر بام باشد تا یکی	سر بدیوار سرائی میزند
آشنا یار او راحت مرهم است	زانکه نیشش آشنائی میزند
حیف باشد دست او در خون من	پادشاهی با گدائی میزند
من ام گر بیگناهی میکشند	راضیم گر بی خطائی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی	می فرستد یا قفائی میزند
ناپسندیدست پیش اهل رای	هر که بعد از عشق رائی می زند
محتسب گو چنگ می خواران بسوز	مطرب با خود نوائی میزند

دود از آتش میرود خون از قتیل
سعدی این دم هم رجائی میزند

دافه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد	داغ و دردی گر تو باشد [illegible]

دوستانت را که داغ مهربانی است بسوخت … گر بدوزخ بگذرانی آتش بنشیند سرد

خانه گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم … بنده ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد

عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست … با قضای آسمانی برنیاید جهد مرد

عاقبت می بایدت چشم از نکورویان بدوز … عشق می ورزی بساط نیکنامی درنورد

زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش … در میدان میروی از تیرباران برمگرد

حمل رعنایی مکن بر گریه صاحب سماع … آشنا داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد

هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت … شمع می بینم که اشکش میرود بر روی زرد

بار شکایتها که دارم از زمستان فراق … گر بهاری باز باشد لیس بعد الورد برد

هر کرا دردی چو سعدی میگدازد گو منال

چون دل آرامت طبیبی میکند دارو درست

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود … یار با یار سفر کرده به تنها نرود

باد آسایش گیتی نزند بر دل تنگ … صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود

بر دل آلودگان عرصه عالم تنگ است … هر که جایی بگل افتاد دگر جا نرود

هر که اندیشه یار از دل دیوانه عشق … بتماشای گل و لاله صحرا نرود

بسر خار مغیلان بروم با تو چنان … بارادت که کسی بر سر دیبا نرود

با همه رفتن زیبا تدرو اندر باغ … گر بشوخی برود پیش تو زیبا نرود

گر تو ای تخت سلیمان بتو باد آیدم … رفت خواهی عجب ار مور به دریا نرود

باغبانان به سبب از زحمت بلبل جویند — که درآید که گل از باغچه غوغا زد

هر که ما را به نصیحت ز تو می‌پیچد روی — گو بیندیشد که عاشق به مدارا نزد

همه عالم سخنم رفت و بگوش تو رسید — آری آنجا که تو باشی سخن ما نزد

ماه رخساره بپوشی تو بت یغمائی — تا دل خلق ازین شهر به یغما نزد

سعدیا بارکش و یار فراموش مکن
مهر وامق بجفا کردن عذرا نزد

هر کرا باغچه‌ای هست به بستان نرود — هر که مجموع نشستست پریشان نرود

آنکه در دامنش آویخته باشد خاری — هرگزش گوشهٔ خاطر بگلستان نرود

شوق کعبه دراز است و مجاور با دوست — روی از قبلهٔ معنی به بیابان نرود

گر بیارند کلید همه درهای بهشت — جان عاشق بتماشا که رضوان نرود

گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی — ابد از روضه بگل و لاله و ریحان نرود

شربتی کز همه زهر آنکه چشید از کف دوست — گر بمیرد لب چشمهٔ حیوان نرود

هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست — مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود

صفت عاشق صادق بدرستی آنست — که گرش سر برود از سر پیمان نرود

بنصیحت که دل شیفته می‌باید گفت — برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود

بملامت نزداید دل ما صورت عشق — نقش بر سنگ نبشت

عشق را عقل نمی‌خواست که بیند لیکن — هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شرح غم او خواهی گفت　　شب به پایان برود شرح به پایان نرود

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد　　یاری که تحمل نکند یار نباشد

گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت　　بسیار مگوئید که بسیار نباشد

آن بار که گردون نکشد یار سبکروح　　گر بر دل عشاق نهد بار نباشد

تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی　　تا شب نرود صبح پدیدار نباشد

چنگ دراز شب رنجوری مشتاق　　با آن نتوان گفت که بیدار نباشد

از دیده من پرس که خواب شب مستی　　چون خاستن و خفتن بیمار نباشد

زدست بشنفته بر و عشق بهانست　　کانجا که ارادت بود انکار نباشد

زین میشنود دوستی گل مگر آنگاه　　کم پای برهنه خبر از خار نباشد

مرغان قفس را المی باشد و شوقی　　کان مرغ نداند که گرفتار نباشد

در روی نگارین چه توان گفت ولیکن　　شرطست که بر آینه زنگار نباشد

سعدی چه خبر آنکه سر از خواب گران شد

در بند نسیم خوش اسحار نباشد

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد　　تا مدعی اندر پس دیوار نباشد

آن بر سر کنجی است که چون نقطه بکنجی　　بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

ای دوست برآور دری از خلاق بروم　　تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد

میخواهم و معشوق و زمینی و زمانی
تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد

بنده‌ام صدای یار که دیوانه و سرمست
هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد

گر دست بشمشیر بری عشق همانست
کانجا که ارادت بود انکار نباشد

با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری
الا بسر خویشتنت کار نباشد

سهلست بخون من اگر دست برآری
جانی دادن در پای تو دشوار نباشد

ماهیت نخوان گفت بدین صورت و گفتار
مه را لب و دندان شکربار نباشد

وان سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد

ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
صوفی نه پسندند که خمار نباشد

هر مایه که در خانه فروشند بگنجی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

عطار که در عین گلابست عجب نیست
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد

جان در سر کار تو کند عاشق و غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد

مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی
مشکیست که در کلبهٔ عطار نباشد

هرگه که بر من آن بت عیار بگذرد
صد کاروان عالم اسرار بگذرد

مست شراب و خواب و جوانی و شاهدی
هر لحظه‌ایش مردم هشیار بگذرد

هرگه بگذرد و نکند دوستان خویش
وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد

گفتم بگوشه‌ای بنشینم چو عاقلان
دیوانه کند چو پری وار بگذرد

گفتم

گفتم دری ز خلق به بندم بروی خود / در دلست در دلم که ز دیوار بگذرد

بازار حسن جمله خوبان شکسته / ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد

غافل مشو که عمر گرانمایه ضایع است / الا دمی که در نظر یار بگذرد

آسایش است رنج کشیدن به بوی آنک / روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

ترسم که مست و عاشق و مسکین چو ما شود / گر محتسب بخانهٔ خمار بگذرد

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
کانجا طریق نیست چو اغیار بگذرد

هر که بی او زندگانی میکند / گر نمی‌میرد گرانی میکند

من بر آن بودم که ندهم دل بعشق / سرو بالا دلستانی میکند

مهربانی مینمایم بر قدش / سنگدل نامهربانی میکند

می‌نشیند برف اگرچه بر سرم / همچنان طبعم جوانی میکند

ماجرای دل نمیگفتم بخلق / آب چشمم ترجمانی میکند

عقل را با عشق زور پنجه نیست / احتمال از ناتوانی میکند

آهن افسرده میکوبد که جهد / با قضای آسمانی میکند

چشم سعدی در امید روی یار / چون دهانش درفشانی میکند

هم بود شوری درین سر بی خلاف
کین همه شرب زبانی میکند

روز بر آمد بلند ای پسر هوشمند
گرم بود آفتاب خیمه بر دشت بند

بلبل کیانست خوش شاخ جوان کو نهال
ابر بهاری که بست ز انجمن بگذرند

تا بتماشای باغ میل چرا میکند
هر که بجنبانش دوست قامت سرو بلند

عقل روا جی بد است کشف اسرار عشق
قوت بازوی شوق هیچ صبوری بکند

دل که بیابان گرفت چشم ندارد ز بار
سر که صراحی کشید گوش ندارد به پند

کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون
تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند

هر که بشد آمدش چون نوکی در نظر
بس که بخواهد سرزنش و ناله گزند

در نظر دشمنان دوست بباشد همی
ور قبل دوستان تیر بباشند

آنکه سرش در کمند جان بدهانش رسید
می نکند التفات آنکه بدستش کمند

سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست
باکف زور آزما پنجه نشاید فکند

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنگان ببارد

ای بوی آشنایی دانستم از کجایی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق بختن عقلم نمی پسندد
فرمان عقل بردن عشقم نمی گذارد

زهرم چو نوش دارو از دست یار شیرین
بر دل خوشست لیکن [illegible]

باشد که خود بحمت یاد آورند ما را
ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

پایی که بر نیاید وقتی به سنگ عشق
گویند جان ندارد تا دل نمی‌سپارد

مشغول ذکر جانان گر عاشق است صادق
در روز تیرباران باید که سر نخارد

بیحاصلست ما را اوقات زندگانی
الا دمی که یاری با همدمی برآرد

دانی چرا نشیند سعدی به کنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

به کسی که هیچ کس را به تو رهگذر نباشد
که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که به دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد

من اگر چه میتوانی که ز خدمتم برانی
نزنند سایلی را که دری دگر نباشد

برهت نشسته بودم نظری کنی بحالم
نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد

همه شب درین حدیثم که خنک تنی که دارد
مژه بخواب و بختی که بخواب در نباشد

چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند
من و مرغ خانگی را که کشند و پر نباشد

نه من آن گناهکارم که بترسم از عقوبت
نظری که پیش یاری ز سر نظر نباشد

قدحی که دوست دارد [illegible]
که شنیدست خون بریزد که درو قمر نباشد

چه بود لطیف زیبا و چه آدمی که با او
سخنی ز عشق گویند و درو اثر نباشد

شب و روز رفت و مدت به رود کار ما را
چو بهار می‌رسیدی ز کرت سخن نباشد

ورقی گر آن سعدی سخنی بر او نویسی
ورق درخت طوبی است چگونه تر نباشد

امیدوارم چنانم که کار بسته برآید — وصال چون به سر آمد فراق هم به سر آید

من از تو پیش نکردم اگر ترش کنی ابرو — جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید

به غم دشمنم ای دوست سایه بر سرم افکن — وگرچه موش کوری نخواهد که آفتاب برآید

گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف — امید هست که خارم ز پای هم بدر آید

گرم حیات نماند نماند این غم حسرت — اگر بمیرم بلبل درخت گل ببر آید

ز بس که در نظر آمد خیال روی تو ما را — چنان شدم که بجهدم خیال در نظر آید

هزار قرعه بنامت زدیم و بار نگشتی — ندانم آیت رحمت بطالع که برآید

ضرورتست که روزی بکوه رفته ز دست

چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید — وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

مرا تو جان شیرینی به تلخی رفته از اعضا — الا ای جان بتن بازآ وگرنه تن بجان آید

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد — گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید

چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را — حدیث آنگه کند بلبل که گل در بوستان آید

چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد — چه مجنون باکنار افتاد و لیلی در میان آید

من ای گل دوست میدارم ترا کز بوی مسکینت — چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید

نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری — از آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید

گناهست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی — ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید

گفتم بنادانی که جوری میکند عذرا / نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید

...عاشقی دارد که با سینه شکافند / وگر بارش به فرق ناهی بعزق سر دوان آید

...یان نوبت تاز العشق بادو نوروز / بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

گرت خونابه گیرد دل ز دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

شور و شش بلبلان سحر باشد / خفته از صبح بی خبر باشد

تیرباران عشق خوبان را / هم دل و دیده کان سپر باشد

عاشقان کشتگان معشوق‌اند / هر که زنده است پرخطر باشد

همه عالم جمال طلعت اوست / تا کی را که این نظر باشد

...ندیده که دل ندهد یار / مگر آنکس که بی بصر باشد

آدمی را که خار پای بود / نرود طرفه جا نور باشد

گو ترش روی تلخ گوی سخن / زهر شیرین لبان شکر باشد

عاقلان از بلا بپرهیزند / مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

...هنگ خیمه تا محمل براند / که همراهان آن عالم روانند

...ن و فرزند و خویش و یار و پیوند / برادر خوانده کان کاروانند

نباید بستن اندر صحبتی دل — که بی ایشان بماسی نا بمانند
نه اول خاک بودست آدمی زاد — باو چون بازسپشی نمانند
بس نبهتر گز اول واو خویش — باندیشند و قدر خود بدانند
زمین چندین بخورد از خلق چندین — هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فرهاد می خواند — که ایشان پادشاهان جهانند
بگفتم تخته بر کن زگورش — ببین تا پادشاه یا پاسبانند
بگفتا تخته بر کندن چه حاجت — که میدانم که مشت استخوانند
نصیحت داروی تلخست و باید — که با جلاب در حلقش چکانند

چنین شعرهای شکرآلود
ز داروخانهٔ سعدی ستانند

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند — بس آدمی که درین ملک نقش دیوارند
سیاه سیم زراندود چون بپوشند — خلاف آن بدر آید که خلق پندارند
زبان حال که داند که خامشان لحد — بصد هزار زبان در حدیث و گفتارند
که زینهار بگشتی و ناز بر سر خاک — مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند
بخواب شهوت و لذت گذاشتند جهان — کنون که در ته زمین خفته اند بیدارند
کی التفات کند عذر کین زمان گویند — کجا بخوشه رسید تخم کین نفس کارند
هزار جان گرامی فدای اهل نظر — که مال و منصب دنیا بهیچ نشمارند

طمع مبند ز دنیا پسر هوا و هوس
که بر نشود مگرش خاک در سر انبارند

بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار

برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم
یا رب ز من چه خاست که بی من نشست یار

چون قامتم کمان صفت از بار غم خمید
چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار

در عشق یار نیست مرا جز سیم و زر
لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار

اکنون که بی‌وفایی یارم درست شد
ای دل بشکن امید چو پیمان شکست یار

سعدی به بندگیش کمر بسته‌ای ولیک
هرگز ز بندگی تو طرفی نبست یار

آفتابست آن پری رخ یا ملایک یا بشر
قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر

گلبنست آن یا تن نازک میانش یا حریر
آهنست آن یا دل نامهربانش یا حجر

باغ فردوسست گلبرگش بگویم یا بهار
جان شیرینست یا خورشیدش بگویم یا قمر

باز از سر و قامتش چو بجز آمد نیاز
چشم شور انگیز بین تا تخم بینی بر شجر

کاش اندکی نرمی در خطابش دیدمی
ور مرا خشمش بخواهد کشت اندر سهلست این

پیش گیر ای یار جان در میان افکن که عشق
تیر بارانست تسلیم باید یا حذر

دختران طبع معنی سخن را با جمال
آب روی نیست پیش حسن آن زیبا پسر

آوازی سوردان برین گذر گشت بکرمان	و آوازی رام جان در ما که کس بشنفد
دوستی را گفتم اینک عمر شد گفتا عجب	طرفه میدارم که بی دلدار چون بردی بسر

گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز
عاشقی را مال باید یا صبوری یا سفر

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر	بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشادست ولیکن بستست	از سر زلف تو در پای دل من زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر	از تو ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد	ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جانم بر تو فشانم روزی	باز در خاطر آمد که متاعیست حقیر
این حدیث از سر دردست که من میگویم	تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست	رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می آید	چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
من از آن هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم	بر نگیرم وگرم چشم بدوزند به تیر
عجب از عقل تو دارم که مرا پند دهی	برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر

سعدیا پیکر مصنوع برای نظرست
گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر	از همه باشد گریز وز تو نباشد گریز

تا تو مصور شدی در دل یکتای من
جان تصور نماند دیگرم اندر ضمیر

عیب کنندم که چند بر پی خوبان روی
چون نروم بنده وار هر که ببندش اسیر

بسته زنجیر عشق زود نیابد خلاص
دیر برآید بحیله هر که ببندش نفیر

چون که بتن بگذرد سرو قد سیمتن
هر که درو ننگرد مرده بود یا ضریر

زنم نام دوست کیست که مانند او سبب
گر بکند بخلاف هر که ندارد نظیر

قامت زیبای سرو کین همه وصفش کنند
هر چه بصورت بلند لیک بمعنی حقیر

هر که طلبکار تست روی نتابد ز تیغ
هر که هوادار تست باز نگردد به تیر

بسته دهم بنده وار بر قدمت ور سرم
در سر آن می‌رود بی سر و پای مگیر

سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال
انت مقام بزرگ و انت بهای حقیر

گر ز تو ما فارغی ور همه کس سینه نیاز
ما بتو مستظهریم ور همه عالم فقیر

ای بت سیمین وسست نگهدار
عهدت که منم بر سر عهد تو وفادار

میسوزم چون شمع ز پروانه نهانم
زان بیم که تا راه نیابد بتو اغیار

با ذوق نیارم که حدیث تو بگویم
حال دل خود را همه خلق بیکبار

تا خلق بدانند که اندر دو جهانم
جز ذکر تو و شکر توام نیست دگر بار

یاد چون صفت از عشق تو نالم شب و روز
گردیده ببسار از غم هجر تو چو سیکار

روزی بدرم خرقه ناموس و بگویم
حال دل خود را همه خلق بیکبار

تا روی ترا قبلهٔ خود ساخته‌ام
این خرقه و سجاده شدست حلقه زنار

مجنون بنی عامر از عشق چو تو لیلی
وین قصه همی باشد بر هر سر بازار

گل شرم ندارد ز رخ و سرو ز قدت
زین نور تجلی تو وزان غایت رفتار

گر زاهد صد ساله عمل روی تو بیند
حالی شود از علم و عملها همه بیزار

سعدی ورق علم و خرد بار عمل را
از دور رها کن که دهندت ره دیدار

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای یار منیر
قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر

گم شدم در راه سودا رهنما یا ره نما
صبرم از پای اندر آمد دستگیران دستگیر

ناوک فریاد من هر لحظه از صحرای دل
بگذرد از چرخ همچون نوک سوزن از حریر

بار عشق تو دوتا کردست پشت من چو چنگ
تا چو چنگ اندر بنالم من بکار همچو زیر

چون کنم کز دل شکیب است و ز دلبر ناشکیب
چون کنم کز جان گزیرست و ز جانان ناگزیر

تا زبانم هست خواهم برد نامت بر زبان
تا ضمیرم هست خواهم کرد نقشت در ضمیر

گر ز پیش خود برانی همچو سگ از در مرا
سر ز خدمت بر نتابم چون مریدان از پیر

میوه گر در جنتم یا خوش شراب سلسبیل
با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر

گر پر مرغ وصالت زهوای بخت من
وه که آن ساعت ز شادی زیر گردم حال شیر

بوالعجب سحری دیده‌ام سهو من یعقوب کنار
سهمگین افتاده‌ام کم بود رحمت از در

آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافردل نگیرد ای مسلمانان نفیر

هر شب

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر / که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای / حسن عهدت نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست / ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

هیچکس را بجمال تو در آئینهٔ وهم / متصور نشود صورت و بالای دگر

وامقی بود که دیوانهٔ عذرایی بود / منم امروز و تو ای وامق عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد / خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

بامدادان بتماشای چمن بیرون آی / تا فراغ از تو نماند بتماشای دگر

هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید / گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم که نه دوران بقا این همه هست / سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور / که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور

بچشم نیک نظر کرده‌ام ترا همه عمر / چرا بچشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور

ترا که درد نبودست جان من همه عمر / چو دردمند بنالد بداریش معذور

تن درست چه داند بخواب نوشین در / که شب چگونه بپایان همی برد رنجور

مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست / ز سحر چشم تو بیچاره مانده‌ام مسحور

دو رسته لؤلؤ منظوم در دهان داری / عبارت از لب شیرین چو لؤلؤ منثور

اگر نه وعدهٔ مومن بآخرت بودی / زمین بار بهشت گفتمی دو تو بود

تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند / کنار خانه زمین بهره مند و ما مهجور

چنین سوار درین عرصهٔ ممالک پارس / ملک چگونه نباشد مظفر و منصور

اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین
که برد گوی نکونامی از ملوک و صدور

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر / کز دست میرود دلم ای دوست دستگیر

شرطست دستگیری درماندگان و من / هر روز ناتوانترم ای دوست دستگیر

پایاب نیست بحر غمت را و من غریق / خواهم که سر برآورم ای دوست دستگیر

شرمی بهم که کام برآرم ز کار عشق / وین کی شود میسرم ای دوست دستگیر

دل و جان همی سپارم و فریاد میکنم / کافر بکار تو درم ای دوست دستگیر

دل را بزر رساند بوصال تو در رسد / چون نیست دست بر زرم ای دوست دستگیر

راضی شدم بیک نظر اکنون که وصل نیست / آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر

از دامن تو دست ندارم که دست نیست / بر دست دیگرم ای دوست دستگیر

سعدی نه بارها بتو برداشت دست عجز
یکبارش از سر کرم ای دوست دستگیر

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار / چون نتواند کشید دست در آغوش یار

گردگری را شکیب هست ز دیدار دوست / من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار

الى

آتش آهست و دود میرود تا بسقف
چشمه چشم است موج میزندش بر کنار

گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم
ور تو زمانی نیاز ما بتو امیدوار

ای که بیاران غار مشغله دوست کام
غمزدهٔ بر دست چون سگ اصحاب غار

این همه بار احتمال میکنم و میروم
اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار

ما سپر انداختیم گردن تسلیم را
گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است
روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدیا گر داغ عشق در تو میسر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

آن کیست که میرود بنخجیر
پای دل دوستان بزنجیر

شمشیرهٔ جادوان بابل
همشیرهٔ لعبتان کشمیر

اینست بهشت اگر شنیدی
کز دیدن آن جوان شود پیر

از عشق کمان دوست بازوش
افتاده خبر ندارد از تیر

نقاش که صورتش ببیند
از دست بیفکند تصاویر

ای سخت جفا و سست پیمان
رفتی و چنین برفت تقدیر

کوته نظران ملامت از عشق
بیفایده میکنند تحذیر

با جان مگر از جسد برآید
خوئی که فرو شدست با شیر

گر جان طلبد حبیب عاشق
نی منع روا بود نه تاخیر

آنرا که مراد دوست باید ... گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

پروانه نمی شکیبد از دور ... ور قصد کند بسوزدش نور

هر کس بتعلقی گرفتار ... صاحب نظران بروی منظور

آن روز که روز حشر باشد ... حیوان دگر بنفخ صور

ما زنده بذکر دوست باشیم ... دیوان حساب و عرض منشور

یارب که تو در بهشت باشی ... تا کس نکند نگاه در حور

ما مست شراب ناب عشقیم ... نی تشنه سلسبیل و کافور

هشدار شرار آه مشتاق ... کاتش بزند حجاب مستور

من دانم و دردمند بیدار ... آهنگ شب دراز دیجور

آوازه هلاک ما چه خیزد ... سیمرغ چه میکند بعصفور

نزدیک نمیشوی بصورت ... وز دیده دل نمیشوی دور

از پیش تو راه رفتنم نیست ... گردن ننهد به که مقهور

سعدی چو مرادت انگبین است
واجب کند احتمال زنبور

از همه باشد بحقیقت گزیر ... وز تو نباشد که نداری نظیر

مشرب شیرین نبود بی زحام — دولت منعم نبود بی فقیر

این عرقست از بدنت یا گلاب — آن نفس است از دهنت یا عبیر

منزل تو کردم تن و هوش و روان — وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر

دل چه بود جان که بدو زنم ام — گو بنه ای دوست که گویم بگیر

راحت جان باشد از آن قبضه تیغ — مرهم دل باشد از آن جعبه تیر

درد نهانی بکه گویم که نیست — با خبر از درد من الا خبیر

عیب کنندم که چه دیدی درو — کورند اند که چه داند بصیر

چون نرود در پی صاحب کمند — آهوی بیچاره بگردن اسیر

هر که دل آشفته دارد چو من — بس که بگوید سخن دلپذیر

ناله سعدی بچه دانی خوش است

بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

فلک نبیند از روی چو خورشید (تو نور) — قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

ای خود در آفاق نشان نتوان (داد) — بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور

هر که چنین روی بهشتی بیند (شاید) — گرش انصاف بود معترف آید بقصور

هوش عاقل ببرد چون تو ز خرگاه — بامدادان بدر آیی چو صباح از دیجور

نه عجب گر بتو میلی دارند — مردگان باز نشینند بعشقت ز قبور

نه بایند نتوان گفت که بی (دارد) — که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
مست چندان که بکوشند نماند مستور

این حلاوت که تو داری نه عجب گر زدست
عسلی گر بدهد بار نه بعید از زنبور

آنچه در غیبت ای دوست بمن میگذرد
نتوانم که حکایت کنم الا بحضور

منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
من بشیرین سخنی و تو بنکوئی مشهور

سخنم آید که بخسرو برم ارزانی گرد
سعدیا غیرت آید نه عجب سعد غیور

ره بخرابات برد عارف پرهیزکار
سفره مگیر و زنا گر دیغ همه روزگار

بر سر همت ای نیکنام باش بر آیینه رنگ
شیشه نهان بیار تا نخوری سنگسار

گر بقیامت بریم بی خرد و بار و عمل
به که خجالت بریم چون بگناهند یار

کان همه نامه سیه بکلمه من در نام
روی طلا کرده داشت سیم نبودش عیار

روز قیامت که خلق طلعت و خیر آورند
ما چه بضاعت بریم پیش کریم

کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری
دولت و جاه آن نیست که کنند اختیار

بس که خرابات شد صومعه صوف پوش
بس کنشت خانه گشت مصطبه درد خوار

مدعی از کوی دولت هیچ نیافت
راه بنود از ظلام ماه ندید از غبار

مطرب یاران بگوی آن غزل دلنشین
ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار

گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند
هر که دلش با کسیست غم نخورد از دیار

سعدیا اگر فعل نیک از تو نیاید همی
بد بنود نام نیک بر عقب یادگار

الی شعر

آتش عشقت ز فکر می جهد اندر وجود | آب روانت ز طبع می رود اندر دیار

آمد گه آنکه بوی گلزار | منسوخ کند گلاب عطار

خواب از سر خفتگان بدر برد | بیداری بلبلان اسحار

ما کاسه زهد برگرفتیم | سجاده که می برد بخمار

یکرنگ شویم تا نباشند | این خرقه پیسه پوش زنار

بر فتنه که چشمهای مستت | خفته است و هزار فتنه بیدار

دین تقوی و دستی ربود است | تو جمله ربوده یک بار

یا خاطر خویشتن بما ده | یا خاطر ما ز دست بگذار

ای راه شدن نه روی بودن | معشوقه ملول و ما گرفتار

عیبت نکنم اگر بخندی | هر گه که بگریم از غمت زار

گفتم که بگویمت چو سنگی | بنشینم و روی دل بدیوار

دانم که همیشه هم نگردد | تو سنگ درآوری بگفتار

با من چو توئی اگر بمیرم | هیچم نبود گزند و تیمار

جانیست آنکه زنده کردم | تا پیش تنت بمیرت دگر بار

هم زخم تو به چو می خورم زخم | هم بار تو به چو می برم بار

سر پیش نهاده ام که از خون | برگردم و بر نگردم از یار

گر دنیا و آخرت بیارند | کین هر دو بگیر و دوست بگذار
ما یوسف خود نمی‌فروشیم | تو سیم سیاه خود نگهدار

سعدی چو نمی‌خوری می لعل
تو مرده و سیم بست مردار

زنده کدامست بر هوشیار | آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانهٔ سرمست را | پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن نهی پیش دوست | به که بکشتن نهی در زیار
ای که دلم بردی و جان سوختی | در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر از تو چو می نیست تلخ | کوه احد گر تو نهی نیست بار
چارهٔ مهر تو نیابد خلاص | غرقهٔ عشق تو نبیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت | لاجرم عشق شود آشکار
در دلم آرام تصور مکن | وز مژه‌ام خواب توقع مدار
گر گله از ماست شکایت بگوی | ور گنه از تست غرامت بیار
بر سر ما عذر نباشد قبول | تا ننشینی نه نشیند غبار
زر چه محک دارد و دینار چیست | قدر نیم گر نکنم جان نثار

سعدی اگر زخم خوری غم مخور
فخر بود داغ خداوندگار

یار آن بود که صبر کند در جفای یار | ترک رضای خویش کند در رضای یار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ | بیند خطای خویش و نبیند خطای یار

یار از برای نفس گرفتن طریق نیست | ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار

یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته (اند) | بی‌طاقت از ملامت خلق و جفای یار

من ره نمی‌برم مگر آنجا که کوی دوست | من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار

خلقی هوای باغ در ایام گل خوشست (خوشست) | ما را اندرون و از سر هوای یار [?]

فردوس بی مشاهده دیدن مجاهده | ور صد درخت گل بنشانی بجای یار

بی یار اگر بجای روحانیان (روی) | یار قدیم را برسانی دعای یار [?]

یاران در عشق تو باکس حکایتی (نیست) | همنفس یار که نه شود ماجرای یار

هرکس میان جمعی و سعدی و نوش | بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

نیست جفا کشیدن از یار [?] | خمر است و خمار و گلبن و خار

من معتقدم بهر چه گویی | شیرین بود از لب شکربار

بی ذکر تو می‌توان زدن [?] | از تو بتو آمدم بزنهار

نیست نکنم اگر بخندی | بر من که بگریم از غمت زار

شک نیست که بوستان بخندد [?] | وقتی که بگرید این دربار [?]

تو مهروی و هنر نداری [?] | و اندر عقبت قلوب و ابصار

گر پیش تو بو بمیرم / هیچم نبود گزند و تیمار

یک رنگ شدیم و تا نباشد / این خرقه بسر پوشش زنار

جز حسرت آنکه زنج کردم / تا پیش بمیرمت دگربار

سعدی نرود به سختی از پیش
باید یکبار رود گرفتار

بزرگ دولت آن کز درش درآیی باز / بیا بیا که بچه آمدی کجایی باز

رخی کز او متصور نمی‌شود آرام / چو وانمودی و دیگر نمی‌نمایی باز

در دو چشم ستمکار و شوخ و دلبندت / چه کرده‌ام که برویم نمی‌گشایی باز

اگر ترا سر ما هست و یا غم ما نیست / من از تو دست ندارم چه بی‌وفایی باز

شراب وصل تو در کام جان ما از الست / هنوز مستم از آن روز و آشنایی باز

دلی که بر سر کوی تو گم شد هیهات / که چو برو تو بنشیند بر او نشاند باز

ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت / که دل نماند درین شهر تا ربایی باز

عوام خلق ملامت کنند سعدی را / گر زین هوای طبیعت و انبایی باز

اگر خلاف مستی بدانی ای هشیار / بعمر خود نکنی یاد پارسایی باز

اگر چو سعدی ازین خوان نوالات بخشند
برو که جو نکنی هرگز از گدایی باز

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز / رسیده بر سر الله اکبر شیراز

بدیده

بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین — که بار ایمنی آرد نه جور و قحط و نیاز
نه لایق ظلماتست والله آن اقلیم — که تختگاه سلیمان بدست و راه حجاز
هزار پیر و ولی بیشتر بود در روی — که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بذکر و فکر و عبادات و روح شیخ کبیر — بحق روزبهان و بحق پنج نماز
بسینهٔ نبی الله بجون پاک حسین — بحق احمد مرسل که کارها تو بساز
نگاهش دار تو این شهر نیک مردان را — ز دست کافر و بددین و ظالم و غماز
بحق آنکس کو کعبه را بکرد بنا — که باد مردم شیراز در تنعم و ناز
هر آنکسی که کند قصد قبهٔ اسلام — بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز

که سعدی از غم شیراز روز و شب گوید
که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

یک شب با من مسکین در آمیز — شراب وصل در جام صفا ریز
ز حسن صحرای جان کش — ز میدان خود کردی بر انگیز
افشان دامن از کبر و جفاها — عنان درکش بتندی هیچ مستیز
ز دامان جعد سنبل بوی بگشای — گهر با لعل شکر بار آمیز
چو بخت از ما مگردان روی یکدم — چو دولت سر متاب از ما و مگریز
درین دولت که ما داریم امشب — نه تخت جم رسد نی گنج پرویز
بیا تا عمر وصلت بنشینیم — که ناگه بانگ برخیزد که برخیز

رخت آیینهٔ حسن است زنهار — ز آه سینهٔ سعدی بپرهیز

مبارک‌تر شب و خرم‌ترین روز — با استقبالم آمد بخت پیروز

دهل زن کرد نوبت را بشارت — که دوشم قدر بود امروز نوروز

مه است آن یا ملک یا آدمی زاد — تویی یا آفتاب عالم افروز

ندانستی که رندان در کمین اند — نگه کردی علی‌رغم بدآموز

مرا با دوست ای دشمن وصال است — ترا گر دل نخواهد دیده بردوز

شبی دانی که از درد فراقت — نیاسودم ز فریاد جهان‌سوز

گر آن شبهای با وحشت نمی‌بود
نمی‌دانست سعدی قدر آن روز

ای بخلق از جهانیان ممتاز — چشم خلقی بروی خوب تو باز

لازمست آنکه دارد این همه لطف — که تحمل کند بسی این ناز

ای بعشق دراز بالایت — مرغ جانم رمیده در پرواز

آن نه صاحب نظر بود که کند — زین چنین روی در بروی فراز

بخورم گر ز دست تست نبید — نکنم گر خلاف تست نماز

گر بگریم چو شمع معذورم — کس نگوید در آتشم مگداز

من نگفتم سخن در آتش عشق — تا نگفت آب دیدهٔ غماز

آب و آتش خلاف یکدگرند | نشنیدیم عشق و صبر انباز
هر که دیدار دوست میطلبد | دوستی را حقیقت است و مجاز
رزومند کعبه را شرط است | که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا زنده عاشقی باشد
که بمیرد بر آستان نیاز

میدمد روح میکند این باد مشکبیز | نزدیک نوبت سحرست ای ندیم خیز
شاهد جوان و شمع بانگ رزو فقی | عنبر بسای و عود بسوز و گلاب ریز
در دوست دست میدهدت هیچ گو مباش | خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز
من در وفای عهد چنان کند نیستم | کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
لیکن بدست خویشتنم کش که گفته اند | از دوستان ترحم و با دشمنان ستیز
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من | عیار مدعی کند از کشتن احتریز
روزی که سر ز خاک برآرم اگر ترا | بینم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد بقیامت حدیث من | من روی در تو و همه کس روی در گریز

سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند
قیدی نکرده ای که میسر شود گریز

منقلب درد درون جامه ناز | چه خبر دارد از شبان دراز
عقل انجام عشق میداند | زان همه اول نمیکند آغاز

جهد کردم که دل بکس ندهم
چه توان کرد با دو دیده باز

زینهار از بلای تیر نظر
که چو رفت از کمان نیاید باز

مگر از شوخی تذروان بود
که فرو دوخت دیدهٔ باز

محتسب در قفای رندانست
غافل از صوفیان شاهدباز

پارسائی که خمر عشق چشید
خانه گو با معاشران پرداز

هر کرا با گل آشنائی بود
گو برو با جفای خار بساز

سپرت می بباید افکندن
ای که دل میدهی به تیرانداز

هر چه بینی ز دوستان کرم است
گر اجابت کنند و گر اعزاز

دست مجنون و دامن لیلی
روی محمود و خاک پای ایاز

خفته نشناخت قدر بیداری
شمع داند که چیست دود گداز

هیچ بلبل نداند این دستان
هیچ مطرب ندارد این آواز

به زاهدی دوست قبله کجاست
مذهب عشق اگر کنند نماز

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

ساقی سیم تن چه خسبی خیز
آب شادی بر آتش غم ریز

بوسه بر کنار ساغر زن
پس بگردان و راه شهد آمیز

کابر نیسان و باد نوروزی
در فشان میکنند و عنبر بیز

جهد کردیم تا نیالاید — لجذابات دامن پرهیز

دست بالای عشق زور آور — معرفت را نماند جای ستیز

گفتم ای عقل روزمند چرا — برگرفتی ز عشق راه گریز

گفت اگر گربه شیر نر گردد — نکند بر پلنگ دندان تیز

شاهدی میکنند خانهٔ زهد — مطربان میزنند راه حجاز

توبه را تلخ میکنند در حلق — یار شیرین دهان شورانگیز

سعدیا هر دمت که دست دهد — در سر زلف دلستان آویز

دشمنان را بحال خود بگذار

تا قیامت کنند رستاخیز

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس — عشاق برنخورده هنوز از کنار و بوس

رخسار یار در خم گیسوی تابدار — چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

امشب که بایست تخفت در کنار — بیدار باش تا نرود عمر در فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح — یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود — برداشتن بگفتن بیهوده خروس

عمرت دراز باد که کوته کنی نفس — پیغمبر خدای شفیع آورم که بس

بانگت ببرد مغز سر کاروانیان — وهلوت نمیکند سر و بیمن چون جرس

در خانهٔ خدای که برج کبوتر است — یکتا بیابیش که مرده در قفس

گرچه بهشت و مردم او باش در کمین — زندان از این بتر نکند تنگنای مجلس

مردم سماع و صحبت یاران هوس کنند — من با تو مرگ خویشتنم میکند هوس

گر پیش بود کسی که تو پهلوی کعبه — حج ناگزارده شود از مکه باز پس

این سرکه کهن که برابروی نانیست — گر انگبین بود نه نشیند بر او مگس

گر جانب خویشتن طلبی در جهان کسی — در زیر آسمان نبود چون تو هیچکس

سعدی نفس شمردن دانا بوقت نزع
خوشتر که زندگانی با غیر هم نفس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس — ور پای بندی همچو من فریاد میخوان از قفس

گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان — هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس

محمول پیش آهنگ را از من بگوی ای ساربان — تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس

شیرین بضاعت بر مگس چندانکه بندی میکنید — او با دبیران همچنان در دست می‌زد با مگس

پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد — گر رفتم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس

گر دست می‌آید برم یا تیغ آید بر سرم — من با کسی افتاده‌ام کز وی نپردازم بکس

با هر که بنشینم دمی باشد کز و غافل شوم — چون صبح بیخورشید ام از دل برآید هر نفس

من مفلسم در کاروان گو هر که خواهد قصد کن — نگذاشت مطرب در برم چندانکه ترساند عسس

گر بند میخواهی در بند میخواهی بنه — دیوانه سر بخواهد نهادن آنکه بنهد زسر هوس

دیار

ز باد سعدی در جهان انگند ای (آرام جان) — چند نشسته خوبی باد آوری بار دیگر بوی باد من برس

...خجلست سرو بستان با قامت بلندش — همه عقل صید گیرد سر زلف چون کمندش

...درخت قامتش دید صبا بهم برآمد — ز چمن برست سروی که زبیخ برکندش

...لب او ندارد ز گزاف لاابالی — مه نو چه زهره دارد که شود سپر سمندش

...جهان ز دست رفتست دل مستمند عاشق — که معالجت توان کرد بهر پند یا بندش

...ن قرار بودی که ز دوست برکنم دل — نشنید می ز دشمن سخنان ناپسندش

...مسند خورشید او چو پادشاه حسنی — حذر از دعای درویش و کف نیازمندش

شکرین حدیث سعدی بر او چه قدر دارد
که چو تو هزار طوطی شکرست پیش قندش

...دست کاینهمه سید با تو بر فنا همش — برگ توان نهاد کز تو وا نستانمش

...نوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را — گرد در امید تو چند برود وانمش

...ایمنی ز خون من گر بجهان درافتد — فارغی از فغان من گر بفلک رساندمش

...اگر بپیدای فراق جان دلت چگونه شد — خون شد و میدهم جواب از قره می چکانمش

...لذت و فتنهای خوش وقت مداست پیش ازین — که پس ازین دمی جهان یابم و قدر دانمش

...نیست زمام تام دل در کف اختیار من — گر باجل فرا رسم زین همه دارها نمش

...گر مسلسلی شود زلف تو بو که دراز تر شود — جان منست لعل تو بو که بلب رسانمش

دل

صحن وفای اشک من بین که چگونه همدم | در قدم من اوفتد گرچه ز روی ...

باد دریغ و آب چشم گرچه موافق منند | آتش عشقت آنچنان نیست که ...

عشق تو گفته بودمان سعدی از آرزوی من

بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانش

کس نه بدست بدین خوبی و لطف و نازش | که به سپند که بخواهد که ببندد ...

مطربا راوردیست که خوش می نالد | مرغ عاشق طرب انگیز بود ...

بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق | آبگینه نتواند که بپوشد راز ...

مرغ پرنده اگر در قفصی پیر شود | همچنان طبع فراموش نکند پرواز

تا چه کردیم دگرباره که شیرین لب دوست | به سخن باز نیاید چشم از ناز ...

من دعاگوی اگر تو همه دشنام دهی | بنده خدمت بکند گر نکند اعزاز ...

غرق دریای محبت را رمقی بیش نماند | آه اکنون که لب تشنه بکنار آید ...

خوان سعدی که از الست که دست الاهی

ملح آن قدر ندارد که بیرزد بازش

دلی که دید که غایب شدست ازین درویش | گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش

دلی شکسته مروت بود که باز دهند | که باز می‌دهد این درد من را دل ...

بدست آنکه فتادست اگر مسلمانست | مگر حلال ندارد مظالم درویش

نه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد | دو هفته رفت که از روی جهان ...

امید

بهد دگر از خویشتن چه دارد || نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش

نباد کامی دشمن کسی سزاوار است || که نشنود سخن دوستان نیک اندیش

ز صحبتی داسانش نباید ساخت || که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش

وگر بیار جفاکار دل من سعدی

نمیدهیم بشنوی همی برند ز پیش

ن بر دهان خندانش || و آتش لعل و آب دندانش

ن دالکان چو شبنم پرورد || شهد بودست شیر پستانش

نان که چو پسندان رفتار || سرو بیرون کند ز بستانش

ینچنین حور در بهشت آید || همه خادم شوند غلمانش

ده ندرد مسلمانان || نیست الا چه زنخدانش

چو ماهی چو من برین لب جاه || متعطش بآب حیوانش

نشاید ز روی گر سپند کنند || بر تماشا کنان حیرانش

جانا جمال کعبه کجاست || که بمردیم در بیابانش

دریست یا دعا عشق را || گر ملامت کنند یارانش

س در خانه مطلب چون گوی || از خم زلف همچو چوگانش

دین که در بحر قلزمست غریق || چه تفاوت کند ز بارانش

بوم چشم مهرم شد صبر || که ببودند مرد میدانش

ماو گر بی تو صبر نتوانیم | که همین بود حد امکانش

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده را نیشتر مترسانش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش | من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی | چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
آن تویی با من و غوغای رقیبان در پس | وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدایی جگرم میسوزد | چه کنم دوست چو مرهم ننهد بر دل ریش
من چنان بخت ندارم که تو مهمان آیی | خیمه سلطان نکند در فضای درویش
درد عشق تو بداروی کسان به نشود | طلبت زر نیم و پیوند نکند [illegible]
عاشقان را نتوان گفت که باز آی ز عشق | کافران را نتوان گفت که باز آی ز کیش
همه امروز تو و مطرب و اغیار و حسود | خویشتن را بدر حجره نباید [illegible]
من خود از قید عدو باک ندارم لیکن | گردم از جنبش طبعت [illegible]
تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی | میخور و غم مخور از صحبت بیگانه و خویش

ای که گفتی بهوا دل مده و مهر مبند
من چنین بینم تو برو مصلحت خویش اندیش

قیامت باشد آن قامت در آغوش | شراب سلسبیل از چشمه نوش
غلام کیست آن صورت که ما را | غلام خویش کرد و حلقه در گوش

[illegible]

...ب گر که از چشمان سحرش / نباید خواب در چشمان من دوش

...ہر دشمنم یاد خاطر آید / که چون هر گز نمیکرد فراموش

...ش باد اگر خونم بریزد / که سر بر پای او بهتر که بر دوش

...یحت کوی ما عقلی ندارد / برو گو در صلاح خویشتن کوش

...بل زیر گلیم از خلق پنهان / نشاید کرد آتش زیر سرپوش

...ی دوست ور دشمن به بیند / چه خواهد کرد گو می بین و می جوش

...را فارغی ما با تو همراه / زمان فریاد می آید تو خاموش

حدیث حسن خود از دیگری پرس
که سعدی در تو حیران است و مدهوش

...وشست درد که باشد امید درمانش / دراز نیست بیابان چو هست پایانش

...ه مرد عشق بود با کمان ابروی دوست / که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش

وصال جان جهان تا ابد دوامش باد / که التفات کند بر جهان و بر جانش

به روی دوست نشاید بنا امیدی رفت / بکمینه انکه نمیترسیم ز دریا پایانش

اگر چه ناقص و نادانم این قدر دانم / که آبگینه من نیست مرد سندانش

و لیک با همه جور احتمال یار عزیز / کسند چون نکند احتمال جور انس

برآید از تو بروید هزار بیت جفا / خطاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش

حریف را که غم جان خویشتن باشد / هنوز لاف درو عشق جانانش

حکیم را که دل از دست رفت و پای از جا	نه صلاح توقع مدار و سامانش

گلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق
نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش

گرم قبول کنی ور برانی از در خویش	نگیرم از تو جدائی قفا اگر بزنند
تو والی ار بنوازی وگر بیندازی	چنانکه در دولت آید برای انور خو
نظر بجانب ما کردنت منت است و ثواب	غلام خویش همی پروری و جانش
وگر برابر خویشم بحکم نگذاری	خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند	چو راضیم که جفا بینم از ستمگر خویش
حدیث صبر من از روی تو همان مثل است	که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی	که هیچ خلق نه بینی بحسن منظر خویش
بحسن سنه تو گفتم که جان برافشانم	وگر بسنه‌رم برافتادم از محقر خویش

تو سر بصحبت سعدی در آوری هیهات
ازین خیال که من کرده‌ام مصور خویش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر دو جهانش	نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویش	وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش	وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست بدر شد مثل کره توسن	نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش

نگا

بجفایی و قفایی نرود عاشق صادق — مژه برهم نزند گر بزنی تیر و سنانش

خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آیی — عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش

سرو دارد چمن از قامت زیبای بلندت — گر همه عمر نبود دست چنین سرو روانش

ما از دو رطل عشقت نصیبی بدر آییم — باز کی سیم در بانه پدیدست گرانش

عهد با ما تو نه عهدی که تغیر بپذیرد — بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

دیگر از روم ندیدی که تعلق بپریدی — بنده بی جرم و خطایی نه صوابست مرانش

نرسد ناله سعدی بکسی در همه عالم — که نه تصدیق کند کز سر دردست فغانش

گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر درد نهانش

هر که التفات هست بر جانش — گو مزن لاف مهر جانانش

درد بی من هم از طبیب منست — از که جویم دوای درمانش

به کمندی نیفتد حقیر — که بباشد بام سلطانش

تا گزیدست یار عاشق را — که ملامت کنند یارانش

گل بغایت رسید بگذارید — که بنالد هزار دستانش

دیگر به در کمند او دارد — نتوان رفت جز بفرمانش

عقل را گر هزار حجت هست — عشق دعوی کند ببطلانش

هر کرا او پی زدند به تیر — در جراحت بماند پیکانش

نالهٔ مسکین چو گریهٔ طفل	که نداند درون پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی	یا چو گفتی بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی	که نه بیند نخست پایانش

سعدیا گر بیک درست بدوست
هر دو عالم دهند بستانش

هر که بی دوست می‌برد خوابش	همچنان صبر هست پایابش
خواب از آن هر دو چشم چشم مدار	که ز سر بر گذشت سیلابش
نه بخود میرود گرفتهٔ عشق	دیگری میکشد بقلابش
سایرست این مثل که مستسقی	نکند روی دجله سیرابش
چکند پای بند مهر کسی	که نه بیند جفای اصحابش
هر که حاجت بدرگهی دارد	لازم است احتمال بوابش
تا گزیرست تلخ و شیرینش	خار و خرما و زهر و جلابش
شب هجران دوست ظلمانیست	ور برآید هزار مهتابش
برود جان دردمند از تن	نرود مهر مهر احبابش

سعدیا گوسپند قربانی
به که نالد ز دوست قصابش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش	ایکه دستت چون داری به بر دلواز خویش

تندرست

خدمتت را هر که فرمایی کمر بندد بطوع
لیک آن بهتر که فرمایی بخدمتکار خویش

من هم اول روز گفتم جان فدای تو کنم
شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش

درد عشق از هر که می‌پرسم جوابم میدهد
از که می‌پرسم که من خود عاجزم در کار خویش

شه چون پروانه باید گردنت بر داغ عشق
ای که صحبت با یکی داری نه در مقدار خویش

یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست
یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش

قدر زیبایی ندارند این خداوندان حسن
ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش

هر که خواهد هر چه خواهد در حق ما گو بگوی
ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش

روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس
من نپردازم بهیچ از گفت و گوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن
هر متاعی را پدیدارست در بازار خویش

رها نمیکند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
بدان همی کند و در کشم بخویشتنش

ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف
که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سروقد سیم‌اندام
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

بحکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کند ارغوان و یاسمنش

خوشا تنعم نوروز خاصه در شیراز | که برکند دل مردم مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل | صبا بشهر درآورد بوی پیرهنش
شگفت نیست که از غیرت تو در گلزار | بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش
درین روش که تویی گر بمرده برگذری | عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش

نماند فتنه در ایام سعد جز سعدی
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

یکی را دست حسرت بر بناگوش | یکی را آنکه میخواهد در آغوش
نداند دوش بر دوش حریفان | که تنها ماند چون خفت از غم دوش
نکوگویان نصیحت می‌کنندم | زمن فریاد می‌آید که خاموش
زبانگ رود و آواز سرودم | دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از وی بپوشان | ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
نشاید زان پری تا در خیالست | نیاید هرگز این دیوانه با هوش
نمی‌شاید گرفتن چشمهٔ چشم | که دریایی برآورد از غمت جوش
بیا تا هرچه هست از دست محبوب | بیاشامیم اگر زهرست و گر نوش
مرا در خاک راه دوست بگذار | برو گو دشمن اندر خون من کوش

نه یار سست پیمانست سعدی
که در سختی کند یاری فراموش

هر کر

هر که نازک بود دل یارش — گو دل نازنین نگه دارش

عاشق گل دروغ می‌گوید — که تحمل نمی‌کند خارش

نیک خواه ار آتشه بگذار — وین نصیحت مکن که بگذارش

کاش با دل هزار جان بودی — تا فدا کردمی به دیدارش

عاشق صادق از ملامت دوست — گر برنجد نه دوست مشمارش

کس به آرام جان ما نرسید — که نه اول به جان رسید کارش

خانهٔ یار سنگدل اینست — هر که سر می‌نهد به دیوارش

چون ما خود محل آن دارد — کی بود دسترس به مقدارش

سعدیا گر به جان خطاب کند
ترک جان گوی و دل به دست آرش

هر که با مهربان بود یارش — واجبست احتمال آزارش

هر چه از تلخ تر نخواهد گفت — گو بگوی از لب شکربارش

حالت رفتنم نمی‌ماند — چون نظر می‌کنم به رفتارش

فتنه در عشق زنم گفتند — گر بسر بگذرد دگر بارش

زان بگفتنش چنان مستم — که ندانم جواب گفتارش

عشق پوشیده بود و صبر نماند — پرده برداشتم از اسرارش

گر من بنده منتش بر سر — خود چه خدمت کنم به مقدارش

هم دوانگی است مردم را / ز آمدن رفتن بری وارستش

کاسمش بیرون نیاید سلطان / تا ندیدی گدای بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن

به که دیدن میان اغیارش

ای روبهک چرا ننشستی براه خویش / با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد / با نفس خود کند بمراد و هوای خویش

از دست دیگران چه شکایت کند کسی / سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش

دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند / گو گردنش نمیزند الا جفای خویش

خونت برای قالی سلطان بریختند / ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش

گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق / بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش

چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب / تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بیراه میرود / بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد / تا چاه دیگران نکند از برای خویش

گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی

اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

رفتی و نمیشوی فراموش / میآیی و میروم من از هوش

سحرست کمان ابروانت / پیوسته کشیده تا بناگوش

بگذار مرا که پایت بوسم	چون دست نمیرسد در آغوش
جور از قبلت مقام عدل است	نیش سخنت مقابل نوش
بی کار بود که در بهاران	گویند بعندلیب مخروش
دوش از غم دل که می‌نهفتم	باد سحرش ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود	امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدثان حسنت	الا متحیران خاموش
گفتن که تو میکنی محال است	کین دیگ فرونشیند از جوش
بنشین که هزار فتنه برخاست	از حلقهٔ عارفان مدهوش
بلبل که بدست شاهد افتاد	یاران چمن کند فراموش
ای خواجه برو بهرچه داری	یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی ز عشقت	از من بشنو و پند منیوش

سعدی همه روز وعظ مردم

میگوید و خود نمیکند گوش

بلبلی از عشق برآرد خروش	بر سر آتش نه غریب است جوش
هر چه نکردم بروز اشتیاق	دامن عفوش بکرم در بپوش
بوی گل آورد نسیم صبا	بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زند	باز نیابند حریفان بهوش

ساقی اگر باده ازین خم دهد — خرقهٔ صوفی ببرد میفروش
زهر بیاور که ز اجزای من — بانگ برآید بارادت که نوش
از تو بپرسند درازی شب — آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی — تا نفسی داری و نفسی بکوش
سر که نه در پای عزیزان رود — بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان — نالهٔ زاریدنش آید بگوش

هر که دلی دارد از انفاس او
می‌شنود تا بقیامت خروش

چون برآید ماه روی از مطلع پیراهنش — چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تا چه خواهد کرد بر من دور گیتی زین دو کار — دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نمیگردد که زاهد را که کشت — گو سر انگشتان شاهد بین در رنگ ناخنش
گر چمن گوید مرا هم رنگ رویش لاله است — از قفا باید بدر کرد زبان سوسنش
میرود خندان و می‌آید چو حور از در بهشت — وز لطافت مینماید جسم در پیراهنش
آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشند — چون بود اندر دست چندین دست اندر دامنش
من فدای دشمنان کردم نصیب خود بسی — دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش
گر تنم موئی شود از دست جور روزگار — بر من آسان تر بود کآسیب موئی بر تنش
تا چه رو دست آنکه حیران مانده ام در وصف او — صبح از مشرق همی تابد یکی از روزنش

بعد از این یاران اگر تفصیل هشیاران کنند … گر در آنجا نام من بینی قلم در سر زنش

لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد

ساقیا جامی بده وین جامه زین بر کنش

یاری بدست کن که بامید راحتش … واجب کنی که صبر کنی بر جراحتش

هر که ره و پای به سرا برده وصال … ای باد صبحدم خبری ده ز ساحتش

باران چون ستاره دام از دیده گان برحمت … روئی که صبح خیره شود در صباحتش

هرگه که گویم این دل ریشم درست شد … بیرون برافکند نمکی از ملاحتش

هر چه آن قبیح تر نکند یار خوب روی … ماند که چشم دوست نه بیند قباحتش

بیچاره که صورت رویت خیال بست … بی دیدنت خیال نبندد استراحتش

با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی … از چشمهای نرگس خندان وقاحتش

رفتار شاهد و لب خندان و خوب روی … چون آدمی طمع نکند در سماحتش

سعدی که داد وصف همه نیکوان بداد

عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

تا نه هلاک من همی خواهد و من سلامتش … هر چه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش

میوه نمی دهد بکس باغ تفرج است و بس … جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش

داروی دل نمیکنم زانکه مریض عشق را … هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هر که هوا نمیکند دنیا و دین و مال و سر … گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ می برد	بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش
کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی	وانچه گناه او بود من بکشم غرامتش
دامن دل نگهمت باز بدست کس مده	نیک بدانی این سخن تا نبری ملامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

خطا کردی بقول دشمنان گوش	که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت این روی شهرآرای بنمای	دگر باره که فرمودت فراپوش
دل سنگینت آگاهی ندارد	که من چون دیگ روئین میکنم جوش
نمی بینم خلاص از دست فکرت	مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر پند مردم می نیوشم	نهانم عشق میگوید که منیوش
کجا ساقی که بستانم ز دستش	کجا مطرب که بر قولش کنم گوش
مرا جامه بده وین جامه بستان	مرا نقلی بنه وین فوطه بفروش
نشستم تا برون آیی خرامان	تو بیرون آمدی من رفته از هوش
تو در عالم نمی گنجی ز خوبی	مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
خردمندان نصیحت می کنندم	که سعدی چون دهل بیهوده مخروش

ولیکن تا بچوگان میزنندش
دهل هرگز نخواهد بود خاموش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ / چون دست میدهد نفسی موجب فراغ

کاین سیل متفق بکند روزی این درخت / وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ

کین مالکان باغ که دوران روزگار / گردست خاک شان گل دیوارهای باغ

خود داشتیده ام که بود داغ سیم و زر / خود وقت مرگ می‌نهد این مرده دیگ داغ

بس روزگارها که برآید بکوه و دشت / بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ

زنهار مرده باز کنی روشنت شود / این باد بازنامه چه چیزست در دماغ

سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن / میراث پس تو بگذر و مردار پس کلاغ

گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی بصدق
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

... موج زد آب ز طوفان عشق / زود بدامن رسید تا بگریبان عشق

... چون دید کار عزم سفر کرده بود / کرد برو حمله لشکر هجران عشق

... افکندم دلق مصلا ز دوش / حسبت قلندر شدم در ره سلطان عشق

... زنهار از و قضایی ز رزم / عهد نه بستم بجان کشته بفرمان عشق

... بیاری خبر از ره مردان نخست / گوهر مرجان طلب خیز بدکان عشق

... لغت بگیر زین عمل بر فکن / تا تو شوی هم عنان در صف مردان عشق

... مردان بجان عشق محمل گزین / بسته میان چون عمر لایق مهمان عشق

... سعدیا گرد جهان وانگه / گشت مسلم ترا دشت و بیابان عشق

هست طلسمی تنت زود بهم برشکن | روح مسیحا شدی رستن چولان عشق

خبر برید به بلبل که عهد می‌شکند گل | تو نیز اگر تو دانی به بند یار مجول

اما اخلاص و م الم ارا عنک جهدی | فکیف بنقض عهدی و فیم تجهر لی

تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم | اسیر درماندم و درمان تحملست و ...

لو افتضحت بسری و لو تهتک ستری | اذ الاحاجة ترضی ربع لکوانه ...

وفای عهد ارادت میان اهل مودت | نه چون بقای شکوفه است در عشق بلبل

تمیس بین یدینا و لا تمیل الینا | لقد شددت علینا الامام ...

هر آنکه چشم ارادت بروی و موی تو باشد | دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل

من المبلغ عنی الی معذب قلبی | اذا احدت فوادی بسیف لحظک ...

اگرچه مالک رقی و پادشاه بحقی | همت حلال نباشد زخون بنده تغافل

فباب شعرک مسکا اذا اثرت عشرا | و حسبوک ورد طیب مسک و ...

تو خود تامل سعدی نمیکنی که ببینی
که هیچ باز ندیدست که شود تامل

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال | شب فراق نخفتیم انتقام خیال

مدار تکیه تقابل آن زمانه ... | که دیده سبب نمیکرد از نظارکیال

دگر بگوش فراموش عهد سنگین دل | پیام من که رساند به شمه ...

اتن

...ن دوست چنان سخت نیست بر دل من | که دشمنان که بوصلت نیافتند مجال
...چندی دشمن قتال می‌کند | چنانکه دوست بشمشیر غمزهٔ قتال
...بینی را که نظر را حرام میگویند | نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
...نا بتو دانم که تا سرم نرود | ز سر بدر نرود همچنان امید وصال
...گر کمند ادب نشد عجب نبود | عجب فتادن صید در کمند غزال
...ز فراق ندانی این معنی | براه بادیه دانند قدر آب زلال
...مرا نصیحت کنان ما مینیست آری | که ترک دوست بگویم تصور است محال
...ت عشق چه حاجت که بر زبان آری | بآب دیدهٔ خونین نبشته صورت حال
...من در از کشیدیم و همچنان باقیست | که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال

بناله کار میسر نمیشود سعدی
ولیکن ناله بیچارگان خوشست بنال

...جمال من هر که نصیحت کند قبول | من گوش استماع ندارم لمن یقول
...قال دشتم نگرفتم طریق عشق | جایی دلم برفت که حیران شود عقول
...دیده دل رود انصاف من بده | چونست من بوصل تو مشتاق و تو ملول
...که نه در خاطری و لیک | بسیار دور باشد از اندیشه ما وصول
...سرت بگردم و در پایت اوفتم | پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول
...بین که صحبت شاهنشش آرزوست | بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول

نفسی یزول عاشقت الامر فی الهوی | یا منیتی و ذکرک للنفس لا یز
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست | گر رد کنی بضاعت مزجات ور
ای پیک نامه بر که خبر می بری بدوست | ای کاش کجای تو من بودمی
دوران دهر تربیتم نرسید گرز | ور سر ببر دمی رودم همچنان بقصد

سعدی چو پای بند شدی بار غم ببر
عیار در بسته نباشد مگر حمول

نشسته بر دم و خاطر بخویشتن مشغول | در سرای بهم کرده از فروج و دخول
شب دراز دو چشمم بر آستان امید | که بامداد در حجره می زند
خمار در سر و دستش بگردن مستانان | خضیب و نرگس مستش بجادوی مکحو
بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند | که من دو گوش نیاکندم از فضول
چنان تصور معشوق در خیال منست | که دیگرم متصور نمیشود معقو
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق | چنان شدست که فرمان منسو
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد | گر دفتر خانهٔ دهرش دشنا
بر آن سماط که منظور میزبان باشد | شکم برست کنند التفات بر
بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر | چنان موافق طبع آیدم که ضرب
قرار العاشق و دوست را معشوق | چه نسبت بکدیگر قاتل و مقتو
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست | چه خوش بود بتو از هرکه در جها

دهانش تا بیامد حکایت از لب خویش … دریغ باشد پیغام با مگس رسول

چشم بدت دور ای بدیع شمایل … یار من و شمع جمع و شاه قبایل

جلوه کنان میروی و باز می‌آیی … سرو نباشد بدین صفت متمایل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست … روی تو بر قدرت خدای دلایل

قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون … حسن تو منسوخ کرد ذکر اوایل

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند … هر دو برقص آمدند سامع و قایل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق … سد سکندر نه مانعست و نه حایل

گو همه شهرم نگه کنید و ببینید … دست در آغوش یار کرده حمایل

دور به آخر رسید و عمر بپایان … شوق تو از دل نگشت و مهر تو زایل

روز برائی کسم شفیع نباشد … ره بتو دانم اگرچه نیست وسایل

تا نگویم حکایت غم عشقت … این همه گفتیم و حل نگشت مسایل

سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار

عشق بچربد بر فنون فضایل

نشایدت دوام اینکه بخدمت مشغول … مرا ازان چه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو در آویختن نه پای گریز … نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

کمند عقل نه بس بود زلف مفتونت … که روی نیز بکردی ز دوستان مقتول

من آنم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد — بدان درستی که نگردم ز دوستیت عدول

ملامتت نکنم گرچه بیوفا یاری — هزار جان عزیزت فدای طبع ملول

مرا گناه خود است ار جفای دوست برم — که عشق بار گرانست و من ظلوم و جهول

گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق — اگر تمام شمردم بخوانم الفیان بطول

ز دست گریه کتابت نمی توانم کرد — که می نویسم و در حال میشود مغسول

من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی — حکیم را نرسد کدخدای بهلول

طریق عشق بگفتن نمیتوان آموخت — مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول

اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان — که گر بقهر برانی کجا شود مغلول

نه زور بازوی سعدی که دست قوت شیر — سپر بیفکند از تیغ غمزهٔ مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
در سرای بهم کرده از خروج و دخول

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل — گل از خارم برآوردی و خار از پای و پا از گل

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی — از آن خورشید خرگاهی برافکن پرده از محمل

گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید — هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من — بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل

ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا — که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل

بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید — نه قتلم خوش همی آید که دست و تیغ قاتل

اگر عاقل

ر عاقل بوده‌اند که مجنون صفت شدند   شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل
دا لهای می‌پوید طریق وصل می‌جوید   بهل تا عقل میگوید زهی سودای بی‌حاصل
نجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی   اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

درین معنی همی باید که چون سعدی بیاراید
که هرچه از جان برون آید نشیند لاجرم در دل

زهی سعادت من که تو آمدی بسلام   خوش آمدی و علیک السلام والاکرام
نیاده حواس همت کرد عقل میگوید   مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
لبیاد شکر بایدت دهن بگشای   ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام
تو ثنا بمیزی و دیگران الجسم   تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
مت مپوش که اجسام ماهای سیمینت   درون جامه بدیدست چون گلاب از جام
تو آدمی اعتقاد من اینست   که دیگران همه نقشند بر در حمام
اتفاق چه بهتر بود میان دو دوست   میان پیرهنی چون دو مغز یک بادام
ین خاطر سعدی جمال غیر تو نیست   چه جای زمزمهٔ عندلیب و همه حمام

درین سماع همه ساقیان شاهد روی
برین شراب همه صوفیان دُردآشام

من آن نه ام که بجور از جفا او بگریزم   با آستین نرود مرغ پای بسته ز دام

دل پیش توام دیده بجای دگرستم
تا خلق ندانند که ترا می نگرستم

روزی بدر آیم من ازین جای بناموس
هر جا که بتی چون تو ببینم نگرستم

المنة لله که دلم صید غمت شد
از خوردن غمهای پراکنده برستم

آن عهد که گفتی نکنم مهر فراموش
بشکستی و من بر سر پیمان درستم

تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست
از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم

میخواستمت پیش کشم لایق خدمت
جان نیک حقیرست ندانم چه فرستم

چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوتی که توانم کناره جستن ازو
نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم

نه دست هوش که در آستین صبر برم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم

ز دوستان بجفا سیر گشت مردی نیست
جفای زان بت دلجوی مردوار کشم

هزار بار کشیدم بصبر جور عدو
چرا صبور نباشم که جور یار کشم

شراب خورده نهانی ز جام صافی وصل
ضرورتست که درد سر خمار کشم

گلی چو روی تو گر در چمن بدست آید
کمینه دیدهٔ سعدی به پیش خار کشم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم
تا نگویند که من با تو نظر

درد دوران فراقم ز تحمل بگذشت / ور نه از دل بر نیامدی بزبان آوازم

آرزو میکندم در همه عالم چندی / که نباشد ز رفیقان جنس و انبازم

چون کبوتر بگرفتستیم بدام سر زلف / دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم

به انگشت بجای دل مسکینان برد / دست واوش که من هیچ نمی اندازم

مطرب آهنگ بگردان که درین هیچ نماند / که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم

[...]ن نباید درین عهد چو من ارغنون ببست / که با ناله فغانش میرود از سینه رازم

چند گویند که سعدی نفسی با خود آی
گویم از دوست نشاید که بخود پردازم

[...]رفت با تو برفتی خیالات از نظرم / برفت در همه عالم ز بیدلی خبرم

نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم / نه صبر و طاقت آنم که از تو برگذرم

بلای عشق تو در من چنان اثر کرد نخست / که بنده عالم و عابد نمیکند اثرم

من از تو روی نخواهم بدیگری آورد / که زشت باشد هر روز قبله دگرم

[...]دیا نه که بدیوان حشر آیند / میان آن همه تشویش در تو مینگرم

[...]بان دوست که چون دوست در برم باشد / هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم

[...]شان بیکره بت نمیتوانم داد / که در تامل آن چشمه میشود نظرم

تو خیز گر نشناسی مرا عجب نبود / که هر چه در نظر آید از آن ضعیفترم

بجان دلبر که نه دانم از وصال تو دوری / وگر هزار ملامت رسد بجان و سرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی	خیال روی تو هر روز میکند بیم

گر قصهٔ روزگار گویم	بس غصهٔ بی شمار گویم
یک عمر هزار سال باید	تا من یکی از هزار گویم
چشمم بزبان حال گوید	نی آنکه باختیار گویم
بر من دل انجمن بسوزد	گر درد فراق یار گویم
یاران صبوحیم کجا اید	تا درد سر خمار گویم
شادی بجهان بکس نماند	گر من غم غمگسار گویم
مرغان چمن فغان بر آرند	گر ذوق نو بهار گویم
میگردم از آن بجور جانان	با قصهٔ لعبه دیار گویم
کس نیست که دل سوی من آرد	تا غصهٔ آن نگار گویم
کو محرم جان که راز جوشش	با او ز دل بیقرار گویم

درد دل بیقرار سعدی
هم با دل بیقرار گویم

ایدت قبل السحر یا ذا المنام	نوبت عشرت بزن ابن الحجام
تا سوار عقل بردارد دمی	طبع شوراننگیز از دست لگام
دوری از نبط در قدح کن پیش از آنکه	در خروش آید خروس صبح بام

مرغ

...ی جانم را مشکین سلسله	طوق بر گردن نهادی چون حمام
زینهار چنگال شاهین غمت	رخنه است اندر درون من چو دام
ساعتی چون گل بصحرا بر گذر	یکزمان چون سرو در بستان خرام
تا بود بر گل نکورویی و بال	تا شود بر سرو رعنایی وام
...بلبل بمستی خوش نشسته ست	ساتکینی پیاتکینی ای غلام

طوطیان جان سعدی را بلطف
شکری ده زان لب یاقوت فام

...دوای دل دردمند از که جویم	غمی کز تو دارم به پیش که گویم
...که کردم به تیغ جفایت	به پیش کس این ماجرا را نگویم
طبیبم تو باشی علاج از که خواهم	اسیر تو باشم خلاص از که جویم
سبوی آوریدم بکوی وصالت	زدی سنگ طعنه شکستی سبویم
...ر درو ابات وگر در مناجات	ز مهر تو باشد همه جستجویم
...نیم خاک جفای تو کردم	که تا رنج آب وفای تو شویم
همه کس بنازد بدین و بدنیا	که من دین و دنیا برای تو جویم
امید من آنست بی خار هجرت	گل وصلت آخر بعمری ببویم
مرا وقت آنست که راز دل خود	بخلوت نشینم شبی با تو گویم
ز سعدی چه گویم چه جویم چه پویم	غمی کز تو دارم به پیش که گویم

مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوام
نه گوش فهم بماند نه هوش استنبا

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
که دیر مست شود هر که میخورد بدوا

اگر زبان مرا روزگار در بندد
بعشق در سخن آیند ذرهای عظام

شب دراز نخسبم که دوستان گویند
بسرزنش عجبا للمحب کیف ینام

بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت
گر این سخن برود در جهان نماند خام

تو مپندار کزین در بملامت بروم
بیرق از حبس بده تا بسلامت بروم

ترک سر گفتم ازین پیش که بنهادم پای
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم

یار دیرینه‌ام آخر بنهم نقد وجود
بارادت نه که از بیش غرامت بروم

گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی
تا لب گور باعزاز و کرامت بروم

ور بدانم ز پس مرگ که چشمم با تست
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

کاش آن دلبر عیار که من کشته اویم
بار دیگر بگذشتی که کنند زنده بویم

ترک من گفت بترکش بنوازم که بگویم
چه کنم نیست دلم چون دل او زاهن

تا قدم باشدم اندر طلبش افتم و خیزم
تا نفس باشدم اندر عقبش پویم و بویم

دشمن خویشتنم هر نفس از دوستی او
تا چه دیدار من مسکین که طولست بچه

بپ

لب تو بر لب من این چه خیالست و تمنا | مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم

همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان | نه منم تنها گاندر خم چوگان گویم

هر کجا صاحب حسن است ثنا و دعا گفتم و رفتم | تو چنان حسنی که ندانم که چه گویم

دوش میگفت که سعدی غم من بازی ندارد
می نداند که گرم سر برود دست بشویم

سخن از دوست که من وصف جمالش دانم | این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

همه بشنیده این صنع که من می بینم | همه خوانند نه این نقش که من میخوانم

عجب آن نیست که سرگشته بود طالب دوست | عجب اینست که من واصل و سرگردانم

سرو در باغ نشانند و برابر سر و چشم | گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

گر سر پیمان محبت نروم | گر بفرمای رفتن به سر پیکانم

جان برود در طلب یار لطیف | که بکاری به ازین کار نیاید جانم

نصیحت گو کنی بشنوم ای یار عزیز | صبرم از دوست مفرمای که آن نتوانم

طبع هوسناک منت می آید | من خود از مردم بی طبع عجب میمانم

نقش بر گل رخساره تو امروزی بلبلست | دیر بازست که من بلبل این بستانم

تو بودی چه بدی در همه عالم سعدی | من بخود هیچ نه ام هر چه تو گوئی آنم

گر به تشریف قبولم بنوازی ملکم
ور بتازانه قهرم بزنی سلطانم

ساقیا می ده که ما دردی‌کش میخانه‌ایم | با خراباتی یگانه وز خرد بیگانه‌ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع‌وار | هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم
اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست | عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم
گرچه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند | ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم
اندرین ره از بهشتی هر دو بیگانه‌ایم | وندرین کوی از بدانی هر دو از یکخانه‌ایم
عیب مستان این چنین عبرت مبین ورنه تا | هر در بحر معنی که هر یک دانه‌ایم
از بیابان عدم دی آمده فردا شدیم | نکته از عیسی که در یک اندرین کاشانه‌ایم
خلق میگویند جاه و منصب از فرزانگیست | گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه‌ایم

سعدیا گر جام می صافیت باید باز گوی
ساقیا می ده که ما دردی‌کش میخانه‌ایم

آنکس که از صحبت مجالست و سکونم | بگذشت انگشت فرو برده بگو...
پرسید که چونی ز غم دوری جانانه | گفتم نه چنانم که توان گفت که چو...
همراست که چون شرح غم عشق تو سیم | آتش بقلم افتد از سوز د...
مشنو که همه عمر جفا برده‌ام از کس | جز بر سر کوی تو که مجنون ز...
آنانکه بشمردند مرا عاقل و هشیار | گو تا بنویسند گواهی که کجنو...
زان پس که مرا روی تو محراب نظر شد | از دست زبانها نتحمل چو ...
هرگز گذرت بر من بیچاره نیفتد | الا که بغارت ببری نقل و ...

بیزم

کسر

تمیم برآور ز تو بر آن اثر سعدی | گر سر بنهم در قدمت عاشق دونم

خبر دارم از آن بی‌خبر از خویشتنم | یار چو دست ز من وا زنیاید که منم

هر زمان می‌بدرم دامن از غایت شوق | که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم

سرو با قد تو در باغ تصور نبود | تنگ دارم که نظر سوی صنوبر فکنم

ای رقیب این همه بندم مده و جور مکن | بر کشم دیده که من دیده از او بر نکنم

ور بگویم که مرا درد دلی پنهان نیست | دشمن و دوست بدانند قیاس سخنم

در همه شهر فرا همه نشستست انجمنی | که من در غمش افسانهٔ آن انجمنم

بشکست از من و ز رنج دلم باک نداشت | من نه آنم که توانم که از او بشکنم

ز همین سوز رود با من مسکین در گور | خاک اگر باز کنی سوخته بینی کفنم

گر چو تشنه ایست من و سرپایی | که به نفرای تو به زان که بود در بدنم

مرد و زن گر به جفا کردن من برخیزند | گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم

نه خطا گفت که مردم مگر از نیز ز تیر | تیر گر زین شست تو باشد مژه بر هم نزنم

گفتار در آمد دهن شیرینت | بیم آنست که شوری بجهان در فکنم

لب سعدی و دهانت زکجا تا بکجا

این قدر بس که رود نام لبت بر دهنم

دور کاریست که سودازده روی توایم | خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توایم

بند زلف تو که شوریده تر از جعد بنفشست — که بر روی تو برآشفته تر از موی توایم
تو مپندار کزین در بملامت بروم — که گرم تیغ زنی بندهٔ بازوی توایم
نقد هر عقل که در کیسهٔ پندارم بود — کمتر از هیچ برآمد بترازوی توایم
پیش ترکی مکن ای یار که هندو هوایم — همچو چشم خوش تو بستهٔ آن ابروی توایم
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت — محرمی نیست که آرد خبر از سوی توایم
دل ببردی ز من خسته و گر جان طلبی — زود تسلیم کنم زانکه دعاگوی توایم
دست هر کم نکند هیچ برابر ده عمر — گر سعادت نزند خیمه بپهلوی توایم
غافل از تیر اجل روی بگردانده و ما — می نترسیم که بدوز دل نظر از روی توایم

سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش می نالد — ترک من پرده برانداز که هندوی توایم

بخدا اگر گشاهی همه بندها ز بندم — که نه عمر بی تو خواهم و نه دل بجز تو بندم
دم عشوه تا که او نفسم بآخر آمد — چکنم که دل ز آن لب نشنید هیچ پندم
چو بلای هجر بینم نفسی چو ابر گریم — چو امید وصل یابم دگری چو برق خندم
بکش آنچنانکه خواهی که شکارکی زبونم — نه سپر گریز دارم مکش اینچنین کمندم
قدم رضا نهادم بتوکل اندرین ره — همه رخت باز بستی چو مجردان بکندم
ز تو هیچ برنگردم بدرت چو خاک پستم — برسم بوصل روزی چو بهمت بلندم
رسدم گمان چو سعدی که کنم بعشق دعوی — چو گواه حال من شد سخنان دردمندم

رفیق مهربان و یار همدم — همه کس دوست میدارند و من هم

...ر بنکوان ار همیست معهود — نه این بدعت من آوردم بعالم

...ز ذوق کنی بر هیچ کارم — مسلمت دارمت والله اعلم

...ی که میل خاطرم نیست — من این دعوی نمیدارم مسلّم

حدیث عشق اگر گوئی گناه است — گناه اوّل ز حوا بود و آدم

...ار کمند ماه رویان — نه از بند حبش جسته باشد نه ازدم

...دست مهربان بر سینهٔ ریش — بگیتی در ندارم هیچ مرهم

...ن ساقیا جام لبالب — بیاموز از فلک دور دمادم

...دانی که با غم نیرزد — بر وی دوستان خوش باش و خرم

...دان اگر دانی که هر روز — ز عمر مانده روزی میشود کم

...دل بر سرای عمر سعدی — که بنیادش نه بنیادیست محکم

بروشادی کن ای دل افروز

چو خاکت میخورد چندین مخور غم

...ی ده که چه مشتاق و پریشان بودم — تا برفتی ز برم عاشق هجران بودم

...میکرد مرا دمبدم امید وصال — ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم

...فراموشم از ذکر تو خاموش نه ام — که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

بیتو در دامن گلزار نخفتم همه شب — که نه در بادیه خار مغیلان بو

خار عشقت نه چنان پای دلم آبله کرد — که سر سبزه و پروای گلستان بو

بتمنای تو بر آتش محنت چو خلیل — گوییا در چمن لاله و ریحان بود

تا مگر یک نفسی بوی تو آرد دم صبح — همه شب منتظر مرغ سحرخوان بو

خرم آن روز که باز آیی و سعدی گوید — آمدی وه که چه مشتاق و پریشا

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم — شاکر نعمت و پروردهٔ احسان

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند — بار بر گردن و سر بر خط فرمان

روز هجرانت بدانستم قدر شب وصل — عجب آن قدر نبود آن شب

در قیامت اگر از حاصل عمرم پرسند — گویم آن روز که در خدمت جانان بود

گر بپندد که فراموش کنی عهد قدیم — بوصالت که نه مستوجب هجران بو

سعدی از جور فراقش همه شب این میگفت
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

میروم از سر حسرت بقفا می نگرم — خبر از پای ندارم که زمین

میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم — که من بیدل و بی یار نه مرد سفر

پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد — بار می بندم و از بار فرو بسته

گر سخن گویم از این بعد شکایت باشد — گر شکایت کنم از دست تو پیش که

ز دست ندارم بگریبان اجل نشست
تا بمن بر ز غمت پیرهن جان بدرم

تا من زنده بتابش هوای رخ
سازکاری نکند آب و هوای دگرم

عشق تو بر خراب من خاک آلود
بعد ازین باد بکوبش سالتو ز خبرم

هر نوردی که ز طومار غمت باز کنی
و همه بینی آلوده بخون جگرم

مپندار که حرفی بزبان آرم اگر
تا به سینه چو قلم باز شکافند سرم

ز هوای سر زلف تو دل ار بجنبد
از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم

سودای تو او کینه در دامن دل
شرم دارم که باطراف گلستان نگرم

چشم من از سرمه خاک در نشست
قیمت خاک تو دانم که اهل بصرم

چون مگس کردم بر دست عدو
لاجرم همچو مگس ران بکنار شکرم

سرو بالای تو در باغ تصور بنشست
ننگ دارم که ببالای صنوبر نگرم

در کلبه غربت نبود نور حضور
هم سفر به که نماندست مجال حضرم

وقت کنم جای دگر با تو نشست
گر بدل عاشقیه بر سر برکاب تو درم

ره دوری سفر از تو جدا خواهم بود
تو چنان دان که همان بلبل گوشه نظرم

بقدم رفتم ناچار بسر باز آیم
ار بدامن نرسد دست قضا و قدرم

اگر بر سر کوی تو شبی روز کنم
غلغله در ملکوت افتد از آه سحرم

از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز
می روم وز سر حسرت بقفا می نگرم

چنان در قید مهرت پای بندم | که گویی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بی درمان بگریم | گهی بر بخت بی سامان بخندم
مرا هوشی نه از عشق و نه کوشش | که پند هوشمندان کار بندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست | مده گر عاقلی ای خواجه پندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار | حدیث عشق در صحرا فکندم
چنین صورت نبندد هیچ عشاق | تعالی الله من این صورت نبندم
چه جانها در غمت فرسود و تنها | که تنها من اسیر و مستمندم
گر آوازم دهی من خفته در گور | برآساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاک پایت | گر آسایش رسانی ور گزندم
اگر در رنج سعدی راحت تست | من این بیداد بر خود می پسندم

گرم هیچ آمدی تا جان فشانم
وگر باز آمدی بخت بلندم

چون من بنفس خویشتن این کار میکنم | بر فعل دیگران بچه انکار میکنم
بلبل سماع بر گل بستان همی کند | من بر گل شقایق رخسار میکنم
هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست | خود را بدان کمند گرفتار میکنم
گر تیغ برکشند عزیزان بخون من | من همچنان تأمل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق | الا سری که در قدم یار میکنم

جانان

…ت از محبت جانان دریغ نیست — …ایم که دست می‌دهد ایثار میکنیم

…نهان خوانده‌ام همه از یاد من برفت — الا حدیث دوست که تکرار میکنیم

…ن دست قدرتم به تمنا نمی‌رسد — صبر از مراد نفس بناچار میکنیم

…ن بعد ازین نه زهد فروشم نه معرفت — کان در ضمیر نیست که اظهار میکنیم

…به کو گواه هستی و عاشقی — بر من مده که خویشتن اقرار میکنیم

…ار به بنده سعدی هزار بار — به زانکه خرقه بر سر زنار میکنیم

…ت دهد هزار جانم — بر پای مبارکت فشانم

…وصل من نداری — من عادت بخت خویش دانم

…سرم گذر کن ای دوست — انگار که خاک آستانم

…ت که چون تو شاه بازی — تشریف دهد به آشیانم

…که بر سرم برانی — سهل است ز خویشتن مرانم

…اه محقرست و تاریک — بر دیدهٔ روشنت نشانم

…که من و تو دوست بودیم — عهد تو شکست و من همانم

…که بهای لیلی — ملک عرب و عجم ستانم

…مهرهٔ مهر تو نریزم — با آنکه بریزد استخوانم

…ترک وصال تو نگیرم — الا بزوال جسم و جانم

در نام تو بر سرم بگویند ... فریاد برآید از روا[نم]

شیرین جهان تویی بتحقیق ... من بنده خسرو ز[مانم]

شاهی که ورا رسد که گوید ... مولای اکابر جهان[م]

ایوان رفیعش آسمان را ... گوید تو زمین من آسما[نم]

شب نیست که در فراق رویت ... زاری بفلک نمی رسا[نم]

سعدی ز تو خود جفا نه بیند
بگذار که بشنود فغانم

تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم ... آه اگر پرده برافتد که چه شور[انگیزیم]

مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما ... بتمنای تو در حسرت رستاخ[یزیم]

دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست ... ظاهر آنست که از تیر بلا نگ[ریزیم]

دیگر ان از غم جان باشند و ما جامه دران ... سر آن نیست که در دامن حور[ا آویزیم]

باغ فردوس میارای که ما رند و خراب ... تو بفرمای که تا از سر جان بر خ[یزیم]

رنگ زیبایی و زشتی بحقیقت ز غیب ... چون تو آمیخته‌ای با تو چه رنگ[آمیزیم]

حکم کردی که بپرهیزم و هم حکم تو بود ... که خطا رفت پس از جای تو چون ...

گر برانی تو بامید ز سیلاب سرشک ... ای بسا آب که بر آتش دوزخ ر[یزیم]

زاهد اوقات بازوی عمل هست ولیک ... ما بجایی نه که با حکم ازل بستی[زیم]

سعدیا دعوی بی صدق بجایی نرسد ... بقدم شست ارادت ...

خرامان

خرامان از درم باز آ که از جان آرزومندم
بدیدار تو خشنودم بگفتار تو خورسندم

اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد
مبادا از درون آن خاطر که من با او نپیوندم

کجا همتای من جستی زهی بر عهد و پیمان سنگدل
مگر کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم

اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد
کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم

بجانت کز میان جان حاجت نیست دو میدارم
بحق دوستی یارا که باور دار سوگندم

چو ماهی از جای بیرون شد چه سود از بس من راهم
چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم

معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم
پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم

زبان غیبت بهر سوی یاران پراکندند
که من مهر دگر یاران بهر سوی پراکندم

شراب وصل اندر ده که جام عشق نوشیدم
درخت دوستی بستان که بیخ صبر برکندم

بزاری بر درت سعدی بخاک افتاد میگوید

تا بامداد محشر در سر خمار دارم

ز بستن نظر کردم دل از کونین برکندم
بریدم از همه عالم چو دل با دوست پیوندم

ز بستان وصال او زگل گر نسیم بوئی
ز سلطان خیال او بحمد الله که خرسندم

ز هندوی سر زلفش ندارم دست کوتاه
اگر ترکان چشم او به تیر غمزه بکشندم

بمن بر دشمنان حسن زروی رحم میگریند
ولیکن زخم ایشان زابروی دوست میخندیم

هر دیوانه میخوانند دوست از من نمی دارند
چه بندم پند ایشان که من مستوجب بندم

از آن گاهی که بر زلفش نظر کردم بنادانی / بدست خود دل خود را بدام غم درافکندم

چو سعدی هر زمان گوید خیال نازنینش را
خرامان از درم باز آ که از جان آرزومندم

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم / وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم / مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم

سیلاب نیستی را سر در وجود من نه / کز خاک و آب هستی در دل غبار دارم

بشستم آب غیرت نقش نگار ظاهر / کاندر سراچهٔ دل نقش و نگار دارم

مستم اگر برآیم بر هم زنم جهانی / عیبم مکن که در سر سودای یار دارم

عقل تمام باید تا دل قرار گیرد / عقل از کجا و دل کو تا برقرار دارم

تو مست با جمالی در راه پاکبازان / بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم

موسی طور عشقم در وادی تجلی / مجنون لن ترانی چون خود هزار دارم

آن نقطه‌ام که گردم گرد سر چو پرگارم / سرگشته‌ام ولیکن پا استوار دارم

زان می که رحمت وصلش در کام جان سعدی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

یک روز بشنیدی ای زر زلف تو آویزم / وز دولت شیرین صد شور برانگیزم

گر عزم جفا داری سر در رهت اندازم / در راه وفا گیری جان در قدمت ریزم

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو شد باطل / من بعد بر آن شرطم کز توبه بپرهیزم

گر قصه

گر قصد بخون داری اینک من و اینک سر | خود در که گریزم من گر دست تو بگریزم
سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد | خاک سر هر کوی بیفایده می‌بیزم
در شهر برسوایی دشمن بدفم برزد | تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر | فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
با عشق تو می‌سازم هر چند که نشکیبم | با هجر تو برنایم هر چند که بستیزم
گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز | فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر بی تو بود جنت در کنگره ننشینم | ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با یاد جنت سعدی در شهر نمی‌گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

بخدا گر بمیرم که دل از تو برنگیرم | که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان | تو کجا سهی که نقشت بنشست در ضمیرم
...ای حکیم بستدم که بکار در نبندم | برو ای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم
برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان | بگذار تا ببینم که همی زند به تیرم
ز نشاط بوستانم نه قرار دوستانم | برو یدای رقیبان بسوز که من اسیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را | بزبان خود بگویی که بحسن بی‌نظیرم
تو جواب خوش چه دانی و بعیش و کامرانی | که نه من غنوده‌ام دوش و نه همسایه از نفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را | نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم

اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت | که خوشست عیش مردم بروایح عبیرم

تو نه گفته‌ای که سعدی نبری ز دست من جان
بهم خاک پای مردان چو تو مسکینی نمیرم

وه که در عشق چنان میسوزم | که بیک شعله جهان میسوزم
سوختم گرچه نمی‌آرم گفت | که من از عشق فلان میسوزم
ای تو با یاران همه در ناز و نعیم | من که کارم ازان میسوزم
رحمتی کن که بدل میسنالم | شفقتی کن که بجان میسوزم
شمع وش پیش رخ شاهد پاک | دمبدم شعله زنان میسوزم

سعدیا ناله مکن گر نکنم
کس نداند که نهان میسوزم

خنک آن روز که در پای تو جان اندازم | عقل در دمدمهٔ خلق جهان اندازم
نامهٔ حسن تو بر عالم و جاهل خوانم | نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم
تا کی این پردهٔ جانسوز پس پرده زنم | تا کی این ناوک دلدوز نهان اندازم
درد نوشان غمت را چو شود مجلس گرم | خویشتن را بطفیل میان اندازم
در میدان هجا با تو جولان یابم | گوی اندر خم چوگان زنان اندازم
تا نه هر بیخبری وصف جمالت گوید | سنگ تعظیم تو در ره میان اندازم
گردنا نه اسبر انگشت قبولت ره نیست | چون قلم هستی خود در سر زان اندازم

کم انداز

ای نازدست نگار سیم کوکب خویش	مهر مهر تو در طاسک جان اندازم
سعدی از بالو دمد بوی گل هستی خویش	برگ عیشش کف باد خزان اندازم

بجهة در روی کشد برقع خورشید چو من

تیر آه سحر از شست دهان اندازم

منم یارب درین دولت که روی یار می بینم	فراز سرو سیمینش گل بربار می بینم
عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم	که مستم یا بخواب اندر رخ دلدار می بینم
ز دیباچه آمد کین چنین آزاد در جنت	نمی یابی در دی نشستم گل انبار می بینم
ز دامانی در آمد در سر بستان آن جامن	که بر هر شعبهٔ مرغی سنگر گو منقار می بینم
ندی لاله بوییدم که مغزم عنبرآگین شد	چه ریحان دست می بندم جهان گلزار می بینم
به طاعت کرده ام یارب که این باد آتش تا کم	چه از من در وجود آمد که این مقدار می بینم
بلی بسیده ام بسیار و محنت دیده ام اکنون	رخ معشوق می بوسم جمال یار می بینم
زهی یاری که خواب آلوده بر من تاختی ناگه	منم یارب که بخت خود چنین بیدار می بینم
چو خلوت در میان آمد نخواهم شمع کاشانه	تمنای بهشتم نیست چون دیدار می بینم

ز گردون نعره می خیزد که اینت بوالعجب کاری

که سعدی را ز روی یار برخوردار می بینم

یاد کس نگرفتیم بجای تو ندیم	الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر کس ز دایرهٔ جمع براهی رفتند	ما همانیم و خیال تو بیک جای مقیم

باغبان گر نگشاید در ویش بباغ
آید از باغ بدر در ویش نسیم

گر نسیم سحر از خلق تو بویی آرد
جان فشانیم بسوغات نسیمت نه نعیم

بوی احباب چو بر خاک احبا گذرد
نه عجب دارم اگر زنده شود عظم رمیم

ای که دلداری اگر جان عزیزت باشد
چاره نیست درین مسئله الا تسلیم

ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده
وی ز مثل تو زنا مادر ایام عقیم

چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل
طاق ابروی تو بی شایبه وسمه وسیم

حال درویش چنانست که خال سیاه تو
جسم دلریش چنانست که چشم تو سقیم

عشق بازی نه طریق حکما بود ولیک
چشم بیمار تو دل می برد از دست حکیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم
چند پنهان بکنی آواز دهل زیر گلیم

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی و با دیگری نه پیوستم

شگفت مانده‌ام از بامداد روز وداع
که بر نخاست قیامت که نیو بنشستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم
که در خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز بیخودی از روی شرع جایز نیست
نماز من که پسندد که روز و شب مستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم

چنان که دست خیالت گرفت دامن من
چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم

مکش چنانکه توانی که سعدی آن کس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

پیش چشم و تو نور ای صنم — چشم بد از روی تو دور ای صنم

...بوستان که بهشتی بود — هر که ببیند چو تو حور ای صنم

...به خورده نگیری که من — غایبم از ذوق حضور ای صنم

...روی تو بر پشت زمین خلق را — موجب فتنه است و فتور ای صنم

...دلبری و خوبی ترا — موضع نازست و غرور ای صنم

سرو چمن خاسته چون قامتت — تا نه نشینیم صبور ای صنم

...دنیا دگر امید چون — هست زعمهات سرور ای صنم

...طوفان بسم میرود — از جگری همچو تنور ای صنم

سعدی ازین چشمه حیوان که خورد

سیر نگردد به مرور ای صنم

...نظر حرامست که بسی گناه دارم — چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم

...ز پای سدت برمن که ضرورتست مردن — نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

...ز غم نشستن نه شکیب رخت بستن — نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم

...نظری کنی برحمت — نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم

...ز قبول عامی و صلاح نیکنامی — که چو ترک سر بگفتم چه غم کلاه دارم

...فدای جانت سر بنده آستانت — چه مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم

چو ترا بدین نکوئی قدم صلاح باشد ‏ نه مروتست اگر من نظر تباه

چه نسبت یا رب امشب که ستاره برنیامد ‏ که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه

مکنید دردمندان گله از شب جدائی ‏ که من این صباح روشن ز شب سیا

نه که روی خوب دیدن گنه است بر تو سعدی

تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

امروز مبارک است فالم ‏ کافتاد نظر بران جما

الحمد خدای آسمان را ‏ کاخر بدر آمد از د

خوابست مگر که مینماید ‏ یا عشوه همی دهد خیا

این بخت نبود هیچ روزم ‏ وین گل نشکفت هیچ سا

امروز بدیدم آنچه دل خواست ‏ دید آنچه نخواست بدسگا

اکنون که تو روی باز کردی ‏ رو باز بخیر گو دعا

دیگر چه توقع است ایام ‏ چون بدر تمام شد هلا

بازآی که اشتیاق رویت ‏ بگرفت ز خویشتن ملا

آزرده ام از فراق چندانکه ‏ دل باز نمیدهد وصا

وز غایت تشنگی که بردم ‏ در حلق نمیرود زلا

بیچاره بدرگهت آمدم باز ‏ چون چاره نماند و احتما

از جور تو هم در تو گیرم ‏ ور دست تو هم بر تو نا

چون د

چون دوست موافقست سعدی | سهلست جفای هر دو عالم

دلم تا عشق‌باز آمد در او جز غم نمی‌بینم | دلی بی‌غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم
یکی یاری و یک همدم نمی‌بینم درین دوران | دو همدم تا جان برآید چون یکی همدم نمی‌بینم
مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده | ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم
بدردی مبتلا گشتم که من طاقت نمی‌آرم | قناعت میکنم با درد چون مرهم نمی‌بینم
خوشا و خرما آنکه هست از عشق بیگانه | که تا من آشنا گشتم دگر خرم نمی‌بینم
قناعت میکنم با درد چون درمان نمی‌یابم | تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم
کنون دم درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد | بامید دمی با دوست و آن دم هم نمی‌بینم

نم چشمم ابر دی من ببرد از بس که میگریم
چه می‌گریم کزان حاصل بجز از نم نمی‌بینم

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم | گر به همت از دور کام برگیرم
من آن خیال نه بندم که دانه مراد | میان این همه تشویش دام برگیرم
بستاده‌ام بغلامی گرم قبول کنی | وگر بخواهی کفش غلام برگیرم
مرا ز دست تو گر به و عده گر چه ظلام | گریز نیست که دل زین مقام برگیرم
ازین قدر بتوانم که بوسه‌ای از دو لبت | اگر حلال نباشد حرام برگیرم
تمام ننگ بسر بردم اندرین دیار عزیز | تفاوتی نکند گر نظام برگیرم

من از آن روز که در بند توام آزادم / پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم

همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند / در من از بس که بدیدار عزیزت شادم

پدر و مادر من بنده نبودند ولیک / من غلام تو شدم گرچه به اصل آزادم

خرم آنروز که جانم برود اندر طلبت / که بیایند رفیقان بمبارکبادم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمه عشق / پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طمع دارم هیچ / یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

بوفای تو ازانروز که دلبند منی / دل نبستم بوفای کس و در نگشادم

تا خیال قد و بالای تو در چشم منست / گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم

بسخن راست نیاید که چه شیرین دهنی / وین عجب‌تر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک / حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم

می‌نماید که جفای فلک از دامن من / دست کوته نکند تا نکند بنیادم

گر تحمل نکنم جور زمان را چکنم / داوری نیست که از وی بستاند دادم

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت / وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد / عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

شکست

شکست عهد محبت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم

بخاک پای عزیزت که از محبت تو
دل از محبت دنیا و آخرت کندم

خطا(ی) که تو کردی و عهد بشکستی
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بیار ساقی سرمست جام باده عشق
بده برغم مناصح که میدهد پندم

من آن نه ام که پذیرم نصیحت عقلا
پدرم گو که منت بی حساب فرزندم

بخاک پای تو سوگند و جان زنده دلان
که من بپای تو در مردن آرزومندم

گرم ز مهر بریدی و دوستی از من
من این بدشمن خونخوار خویش نپسندم

بیا بیا صنما کز تو سرو بستانی
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

چنین بگفت سعدی ازین سخن بگذر
کجا روم که بزندان عشق در بندم

من آن بدیع صفت را بترک گل گویم
که دل ببرد بچوگان زلف چون گویم

تعلقیست مرا با کمان ابروی او
اگرچه نیست کمانی بقدر بازویم

زدم بهر سر موئی ملامتم نکنی
کمان مبر که تفاوت کند سر مویم

رقیب گفت برین در چه میکنی شب و روز
چه میکنم دل گم کرده باز میجویم

از نصیحت دل مسکینم که عشق مبار
سیاهی از رخ زنگی بآب میشویم

بداد و نرسید پای جهد من هیهات
ولیک تا رمقی در تنست می پویم

برآمد از در من بامداد پنداری
که آفتاب برآمد ز مشرق کویم

پری ندیده‌ام و آدمی بمیندانم ‌ ‌ ‌ بهشت بود که در باز کرد بر رویم

ولیک در همه کاشانه هیچ بویی نبود ‌ ‌ ‌ مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم

هزار قطعهٔ موزون بهیچ بر نگرفت (گفت / نتوان) ‌ ‌ ‌ چو زر ندید پری چهره در ترازویم

چو دیدمش که ندارد سر وفاداری ‌ ‌ ‌ گرفتمش که زمانی بساز با خویم

چه کرده‌ام که چو بیگانگان و بدعهدان ‌ ‌ ‌ نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم

گرفتم آتش دل در نظر نمی‌آید ‌ ‌ ‌ نگاه می‌نکنی آب چشم چون جویم

من نه آن نه‌ام که برای حطام بر در خلق (در دنیا) ‌ ‌ ‌ پذیرم این قدر آبی که هست بر رویم

مراست آرزوی پای بوس مخدومی ‌ ‌ ‌ کسی چه داند تا از پی چه می‌پویم

بهر کسی نتوان گفت شان قصهٔ خویش ‌ ‌ ‌ مگر بصاحب دیوان علاء دین گویم

بسمع خواجه رساند اگر مجال بود

همین قدر که دعاگوی دولت اویم

عشقبازی نه من اوّل بجهان آوردم ‌ ‌ ‌ یا گناهیست که اوّل من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل من بیخبری ‌ ‌ ‌ غم دل با تو نگویم که بدانی دردم

ای که منعم کنی از عشق و ملامت گویی ‌ ‌ ‌ تو نبودی که من این جام محبت خوردم

تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من ‌ ‌ ‌ ترک جان دادم از آن روز که دل بسپردم

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم ‌ ‌ ‌ گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

من که روی از همه عالم بوصالت کردم ‌ ‌ ‌ شرط انصاف نباشد که نمانی فردم

راست

راست خواهی تو هر اشفته میگردانی | گرد عالم بچنین روز نه من میگردم
خاک نعلین تو ابدوست نمی آرم شد | تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم

روز دیوان قضا دست من و دامن تو
تا بگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم

بس که در منظر تو حیرانم | صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم مکنید | که من از عشق توبه نتوانم
هر کسی بجسم و جان زنده است | من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این بقیت عمر | که بمعشوق بر نه افشانم
گر تو از من عنان بگردانی | من بشمشیر رخ نگردانم
گر بخوانی مقیم درگاهم | ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست باز آیم | ور بسختی بلب رسد جانم
گر اجابت کنی وگر نکنی | چارهٔ من دعاست میخوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات | گر بدست افتد آب حیوانم
تا کی ز خاطری سعدی | چه کنم پای بند جانانم

کار مردان تحملست و سکون
من که ام خاک پای مردانم

من آن نه ام که دل از مهر دوست بردارم | وگر زکینهٔ دشمن بجان رسد کارم

نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ دوست | نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسی است | سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
گرم هزار ملامت کنی و طعنه زنی | من این طریق محبت ز دست نگذارم
نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما | همیکند که من از ضعف ناپدیدارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل | درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
در ان قضیه که با ما بصلح باشد دوست | اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم

بعشق روی تو اقرار میکند سعدی
همه جهان بدر آیند گو بانکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن | که آب دیده گواهی دهد باسرارم

ما گدایان خیل سلطانیم | شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود | هر چه ما را لقب کنند آنیم
گر برانند ور بخوانند | ره بجایی دگر نمیدانیم
چون دل آرام میزند شمشیر | سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست | زر فشانند و ما سر افشانیم
مر خداوند عقل و دانش را | گو مکن عیب ما که نادانیم
هر گل نو که در جهان آید | ما بعشقش هزاردستانیم

هر نکونه

هر شکوفه که در چمن خیزد
مکث چشمان نظر بمیوه کنند
وصل اهل هوا همی خواهند
تو بیمار مخلص می نگری
جانانست در دل ما بس
هرچه گفتیم جز حکایت دوست
ما را حو کوی ساخته اند

ما بر و بلبلان نالانیم
با تماشاکنان بستانیم
ما نظاره کن گلستانیم
ما بصنع خدای حیرانیم
ما مباد اکه در غم جانیم
در همه عمر از آن پشیمانیم
منتظر بهر زخم چو کانیم

سعدیا بی وجود صحبت یار
هر دو عالم بهیچ نستانیم

ای جان عزیز نتوان گفت | ترک یار عزیز نتوانیم

شب دراز بامید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
شب که هیچ محبت نمیدهد باری
که بر وی این همه باران شوق میبارم
وقت بستانه خدمت کجا توانم رفت
اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
هر که نه کشتی مرا و برگشتی
بیا و زنده جاوید کن دگر بارم
روز تا شب آورده ام درین امید
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
که وقت که با ما سخن نمیگوئی
چه کرده ام که بهجرانت سزاوارم

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
هنوز با همه بی مهریت طلبکارم

هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق
بسر نرفت و بپایان رسید طومارم

من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات
مگر اجل که ببندد زبان گفتارم

اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی
حدیث عشق بپایان رسد نپندارم

حدیث نگویم دوست مگر بحضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
بگفت و گوی تو خیزم بجست و جوی تو باشم

بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم
نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم روان بسوی تو باشم

می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان
مرا بباده چه حاجت که مست بوی تو باشم

هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتم
و گر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

گرد رخسار چو ماهت ضمانی نگرم
بحقیقت اثر لطف خدا می نگرم

تا مگر دیده ز روی تو نیابد اثری
هر زمان صد ره اندر سر و پایی نگرم

تو بحال من مسکین بجفا می نگری
من بخاک کف پایت بوفا می نگرم

آفتابی تو و من ذرهٔ مسکین ضعیف
تو کجا و من سرگشته کجا می نگرم

سعدی

سعدیا راه عشق تو درازست ولی — میروم ورنه حسرت تقاضای کرم

بر آنم که پای صبر در دامن کشم — از دو پای هوس بدر از حلقه پیرامن کشم

بس که بودم چون گل نرگس دو روی و شوخ چشم — باز یکچندی زبان در کام چون سوسن کشم

بس که دینار الکر بستم چو مور دانه کش — مدتی چون مور دانه روی در راهن کشم

روح پاکم با چند باشم دانه در گنج خاک — جور غنیم تا کی آو بار آهرمن کشم

لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم — دوست در خانه است تا کی رطل با دشمن کشم

وه که گر ما یار دریابیم زمان ما جرا — خورده‌ی دیگر و لیفا زاغو امرت من کشم

سعدیا گردن کشم من سخن گویان ولیک

جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم

تا تو بجای دامنی کس نگذشت در دلم — مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

من چو ازین جهان روم رفته بداغ دوستی — دارو دوستی بود هرچه بروید از گلم

میروم و همچنان رود نام تو بر زبان من — ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو — این همه لاف میزنم وز تو هنوز غافلم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو — با همه سعی اگر بخود ره ننهی چه حاصلم

سرو بلندت بوستان از نظرم کم ملکی — می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم

باد نبست آرزو در طلب هوای دل — گر نکند مفارقت دور زمانه مقبلم

کشتی من که در جهان آب گرفت غرق شد
گر بود استخوان من باد برد بسالم

لایق بندگی نه ام بی هنری و قیمتی
گر تو قبول میکنی بنقص کاملم

میل شدت بخون من گر بکشی بیا بکش
گر نکند مطالبت زانکه غلام قائلم

لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند
تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم
گر بهار آید وگر باد خزان آسوده‌ایم

سرو بالایی که مقصود است اگر حاصل شود
سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم

هرچه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است
گر تو با ما خوش درآیی ما از آن آسوده‌ایم

باغبان را گو اگر در گلستانت لاله ایست
دیگری را ده که ما با دلستان آسوده‌ایم

گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند
در ملامت میکنند پیر و جوان آسوده‌ایم

موج اگر کشتی بدارد یا بموج آفتاب
یا بقعر اندر برد یا برکران آسوده‌ایم

رنجها بردیم آسایش نبود اندر وجود
ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم

سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند و ما
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود در آتش نهند غم نخورم

چو التماس برآمد هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

شراب در سر و گل در کنار خوش باشد
اگر نباشد تنوش بلبل سحرم

من دوست میدارم جفا کز دست جانان می برم | طاقت نمیدارم ولی فرمان و [illegible] می برم
خواهی ملامت کن بگو خواهی بقهرم کو بران | طوعا و کرها بنده ام ناچار فرمان می برم
از جور عامه داد خواهان پیش سلطان میروند | من با که گویم حال خود چون جور سلطان می برم
تا سر بر آورد از گریبان آن نگار سنگدل | هر لحظه از بیداد او سر در گریبان می برم
دست او جان می برم تا افکنم در پای او | تا نپنداری که من از دست او جان می برم
تا کی بپایان آورم در عمر خود با او شبی | حالی بعشق روی او روزی بپایان می برم
ای روزگار عافیت شکرت نگفتم لاجرم | دستی ز دامن توبه و اکنون بدندان می برم
ای ساربان آهسته رو با ناتوان صبری بکن | جمازه فارغ میرود من بار هجران می برم
درمان درد عاشقان صبر است و من بیچاره ام | نی درد ساکن میشود نی ره بدرمان می برم
سعدی دگر بار از وطن عزم سفر کردی چرا | از دست آن ترک خطا بر من [illegible] می برم

من خود ندانم مدح او گفتن سزای قدر او
گل آورند از بوستان من گل به بستان می برم

ما دل دوستان بجان بخریم | ور جهان دشمن است غم نخوریم
گر صبر از جمال او نتوان | بضرورت جفای او ببریم
[illegible] محبوب | گو بزن جان ما که ما سپریم
گفته است در یقین رضا بست | نگهی باز کن که منتظریم

یک نظر بر جمال طلعت دوست
گر بجان میدهند می بخریم

گر تو گویی خلاف عقلست این
عاقلان دیگرند و ما دگریم

باش تا خون ما همی ریزند
ما دران دست و پنجه می نگریم

گر براند و ور به بخشاید
ما برین درگدای یک نظریم

دوست چندانکه میکشد ما را
ما بفضل خدای زنده تریم

ای نسیم صبا ز روضهٔ انس
برگذر پیش از انکه برگذریم

تو خداوندگار یا کرمی
گرچه ما بندگان بی هنریم

سعدیا زهر قاتل از دستش
گو بیاور که چون شکر بخوریم

منم این بی تو که نه پروای تماشا دارم
کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

در گلستان گذرم بی تو و شهرم ناید
در ریاحین نگرم بی تو و یاد آرم

نه که بر نالهٔ مرغان چمن شیفته‌ام
که نه سودای گل و لالهٔ احمر دارم

بر گل روی تو چون بلبل مستم تو وله
بر رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم

گرچه لایق نبود دست من و دامن تو
هرکجا پای نهی فرق سر آنجا دارم

گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست
در بتکده زلف تو چلیپا دارم

عقل مسکین چه اندیشهٔ فردا کند
دل شیدا چه تدبیر شکیبا دارم

دلم از جنت بسودای وصال تو بسوخت
از تو من خام طمع بین که چه سودا دارم

ترمن

سر من دار که چشم از همگان بر دوزم
دست من گیر که دست از دو جهان وادارم

با تو گر یک نفس از بهشت به بهشت اولی تر
من که امروز بهشتم غم فردا دارم

سعدیا خویشتن آن خوان که بمعنی دیوم
گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضه روز نگار وام

در دماغ می پرستان باز گشت
آتش سودا به آب چشم جام

تا لطف تو زباغ صبحدم
بوی مهر آرد ز باد صبح وام

یا رب از فردوس کی رفت این نسیم
یا رب از جنت که آورد این پیام

ساعتی چون گل بصحرا بر گذر
یکزمان چون سرو در بستان خرام

تا شود بر گل نکو روئی وبال
تا شود بر سرو رعنائی حرام

حال سعدی و بار عشق تو
راکب تند است و مرکوب تمام

خانمان و دل غلام روی تست
سا تکینی یا تکینی ای غلام

ایها العشاق ما دردی کش میخانه ایم
لاابالی گشته و اندر جهان افسانه ایم

دین بدست نکولی داو باش و قلاشیم و رند
عاشق و شوریده و سودائی و دیوانه ایم

هر چه جز عشقت اگر جانست بیزاریم ازان
آنچه جز معشوق باشد ما ازو بیگانه ایم

تا نگه کردیم کاینات از ما مسلم دار ازانکه
بی وجود آب و گل با قدسیان همخانه ایم

خانهٔ فانیست دنیا نیک و بد هم بگذرد　　سهل باشد یک دو روزی گر بدین کاشانه ایم

گوهری کان می خوریم از حاصل جام جمیم　　گر بدانی این سخن با گنج در ویرانه ایم

در جهان معرفت میخانه در تنهاییست
همچو سعدی مست جاویدان از آن میخانه ایم

دوش در صحرای خلوت کوس تنهایی زدم　　چشم بر بالای منظوران بالائی زدم

خرقه پوشان صوامع را دو تا یکتا شدند　　چون من اندر کوی وحدت لاف یکتایی زدم

عقل کل را آبگینه ریزها در ره فتاد　　بس که سنگ تجربه بر طاق مینایی زدم

دیو ناری را سر از سودای ما بر باد شد　　بس من خاکی در حکمت گران بهایی زدم

تا نباید گشتنم گرد در کس چون کلید　　بر در دل زار زر و قفل شکیبایی زدم

گر کسی را غیبت آتش بود که دم مزن　　زانکه من دم در کشیدم تا دم دریایی زدم

بعد از این چون مهر مستقبل بگردم هر بیاد　　پیش از این گر چون فلک چرخی بر عنایی زدم

چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت　　تا چو گوهر طعنه بر درهای دریایی زدم

تا بچون زدم رشته وار اندر کف خیاط صنع　　بس گره بر خط خود بینی و خودرایی زدم

پای مردم عقل بود اول چو عشق دست داد　　پشت دستی بر دهان عقل سودایی زدم

ای طوبی فرو شستم ز دیوان وجود
بس قدم در حضرت بیچون بمولایی زدم

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم　　میروم و نمیرود ناقه بزیر محملم

بار کشیده جفا پرده دریده هوا / راه ز پیش و دل ز پس واقعه ایست مشکلم

بار بسته بافکند جون برسد بمنزلی / بار دلست همجنان ور بهزار منزلم

ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مران / کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم

مودت قدیم را بعد حجاب کی شود / گرجه بشخص غایبی در نظری مقابلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از روان من / جون برود که رفته در رگ و در مفاصلم

مشتغل توام جنان کز همه چیز غایبم / متفکر توام جنان کز همه خلق غافلم

گر نظری کنی دهد کشته صبر من بری / ور نکنی جه بر دهد بیخ امید باطلم

داروی درد شوق را با همه عقل عاجزم / جاره کار عشق را با همه علم جاهلم

ای متعهد من توئی غایت خواهشم توئی / تا بسرم زد آمدست دست امید حاصلم

سنت عشق سعدیا ترک نمیدهد بکی
جون ز دلم برون رود خوی سرشته در گلم

برویش یکنظر کردم دل از گیتی بر کندم / بریدم از همه عالم جو شد با دوست پیوندم

ز بستان جمال او اگر جه هستم رنگی / تمنای خیال او بحمد الله که خورسندم

ز هندوی سر زلفش ندارم دست یکساعت / اگر ترکان جشم او به تیر غمزه بکشندم

مرا دیوانه میخوانند و دست از من نمیدارند / جه بندم میدهند ایشان که من مستوجب بندم

جنین نظارگی سرما تو بر دل مسکینم / کز مهر تو یکباره رفتست دل دو نیمم را

بر در کهت از خواری بر خاکدرت میرم | تا بو که تو رحم آری بر حالت غمگینم
میبو لب آن مه جان زنهار رها مکنم | کاید بتن اندر جان کاهی تو بیا بینم
من گویم آخر با عشق تو هر لحظه | تیغی بجفا بر بند در کینه
ای ماه رخت روشن در از زر وی ز ر | همواره بود غلطان این اشک چو پروینم
از فایدهٔ شوخی بیتی بدر آوردم | زیرا که همی بایست این بیت بتضمینم
گفتی لعنم بنشین یا از سر جان برخیز | فرمان برمت جانان برخیزم و بنشینم
در هیچ قران از بس دشمن نه بدید است این | گر تو من بیچاره ایدوست همی بینم
گر سر برود از تن روی دل و جان آ بمنت | حین است بعشق تو کیستی بدل دونیم
کمتر سگ کوی خود بر بنده تو بگزینی | حقا که من از عالم جز مهر تو نگزینم

پرسند مرا یاران سعدی تو چه دین داری
دینی که بتم دارد من نیز بر آن دینم

جوش مستان چون بر آمد دوش هنگام شام | گوش من بر هوش کرد و گفت دربان ای غلام
من چو بیرون در نهادم پای منزل نماند | همچو گوی از زخم چوگان جسم از سر تا کام
تا رسیدم در جهان او رای جسم و جان | ملکی دیدم در و مستان عاشق را مقام
خورده هر یک شربتی زان بطل بالامال تو | ترک داده کو دین و فخر و عار و ننگ و نام
هر یکی با جوش مستی چون فردوس اندر سماع | بود سبحانی نداشان بود الحق انا کلام
اندران حضرت چو ساقی داد دستم جرعهٔ | تا چشیدم جرعه یکسان شد مرا صبح و شام

تو ز حرف عشق بین چو یافتی بینات یقین
هم تو مستی هم تو ساقی هم تو باده هم تو جام

در گذر زین کاندرین دریای ناپیدا کران
هم تو دُرّی هم تو دریا هم تو ماهی هم تو دام

گفتم آری ره روان عشق دانند این طریق
من چه دانم تا کجا دارند کالانعام عام

جان و دل آلوده باید سر بدست خود بنه
تا شود معلوم راهت بیتری لا ینام

سعدیا کن چاکری این قوم را از جان و دل
از تصرف درگذر می‌بین و می‌رو والسلام

دلبرا چاره من کن که ز خود بیخبرم
رحمتی کن بمن ای مه که بجان در خطرم

تا در درد فراق تو مقیم باشد
بس من از دست تو و غمت جان ببرم

عاشق آن نیست که از دادن جان میترسد
اگهی زنده بمانم که بتو جان بسپرم

غرقه در خونم و پایاب ندارم ای ح
بس که از دیده برون آمد خون جگرم

همچو فرهاد مطیع دهن شیرینم
دست من گیر که سرگشته بکوه و کمرم

بلکه عالم همه در حالت من می‌نگرند
خود نگوئی تو که روزی سوی مسکین نگرم

قطره کز بحر سخن با تو بگوید سعدی
میروم وز حسرت بفغانی نگرم

سبزه دم بتماشای یار میرفتم
شراب در سر و گل در کنار میرفتم

کمند شوق کشانم بشوق می‌برد
ز خویشتن ز سر اختیار میرفتم

بدست عشق جهان آتشی درون زده بود
که در هوای رخش چون شرار می‌رفتم

بهار در قدمم برگ گل همی بارید | چنان نمود که بر نوک خار میرفتم
بصاف وصل تو گر جان نکرد تیر | ز درد دل اندر خمار میرفتم
مرا مطالعه بوستان طلعت او | خیال بست که در لاله زار میرفتم

هزار سعدی بیدل ز جان برآمده بود
در آن سفر که بسویش سوار میرفتم

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم | رنگ رخساره خبر میدهد از سر نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم | باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم
هیچ از دنیی و عقبی نبود گوشه خاطر | که بدیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم
گر چنانست که روی من مسکین گدا را | بدر غیر نبینی ز در خویش مرانم
من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم | نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم
گر تو شیرین زمانی نظری نیز بمن کن | که بدیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم
نه مرا پای رفتن نه مرا طاقت غربت | دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم
من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم | که بپایان نرسیدم تا نرسد کار بجانم
درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت | نگهی باز بمن کن که بسی در بچکانم

سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم
گر بپایان رسدم عمر بپایان نرسانم

عاشق زلف مشکبار توایم | بنده چشم پرخمار توایم

ای رخ همچو ماه و لب چو شکر	رحمتی کن که بیقرار تو ایم
تا کی همی دوی چنین بشتاب	نظری کن که انتظار تو ایم
شهر و جمله عاشقان شده	ای پری چهره در شمار تو ایم
زنده برخاستی بعزم شکار	جمله از جان و دل شکار تو ایم
ترکی در میان اسب نجیبی	ما بگرد تو نوبهار تو ایم
هر کسی آب دیده نثار کند	ما دل و جان خود نثار تو ایم
چند پنهان بما نگاه کنی	کشته عشق آشکار تو ایم

سعدی از عشق زان همی نالد
تا بدانی که زیر بار تو ایم

خوش بود که شبی در کنار او باشیم	ولی کجاست سعادت که یار او باشیم
گه به بند زلفش درون بخت جواد	گهی نگفت که من غمگسار او باشیم
ببین تا زکی او گریده شدم بیار	ولی کجا من لاشه شکار او باشیم
بروز حشر که خلق بوند در شر و شور	میان این همه در انتظار او باشیم
همان دمی که بدادی مرا الست ازین	هنوز مست و خراب از خمار او باشیم

برای آنکه نباشد زوال عمر مرا
از آن همیشه چو سعدی دیار او باشیم

من بقدر خود همیدانم که روی از دوست برتابیم	بدار ای دوست دست از من که طاقت ر نیست بابایم

تنم فرسوده عقلم رفت و عشقم همچنان باقی
وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم

بیار ای لعبت ساقی بنزدم حسب یمانی
که گر دریا بپاشانم نخواهی دید سیرابم

مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان
وگر جنگ مغان باشد نگردانی ز محرابم

مرا در دینی و عقبی همینم بود دیگر نی
که پیش از رفتن دنیا جمالت دید در یابم

سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم
دگر ره پای می‌بندد وفای عهد اصحابم

به بندای یار بر رویم دری از هر که در عالم
که دل با دوست مشغولست و همت بر کتابم

بگفتی بیوفا یارا که دلداری کنی ما را
الا گر دوست میگیری بیا کز سر گذشت آبم

زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزی
بیابانست و تاریکی برآی ای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
دری دیگر نمی‌دانم مکن محروم ازین بابم

وقتها یکدم برآسودی تنم
قال مولائی لطرفی لا تنم

اشتیاقی و دعائی افتضح
برنیاید عشق و صبوری بهم

تا بمسکینی صلاح اندوختیم
لا تحلوا قتل من القی السلم

یا غریب الحسن رفقا بالغریب
خون درویشان مریز ای محتشم

گر نکردستی تجوز نیم نیز
ما اراک الکف مخضوبا بدم

قد ملکت القلب ملکا دائما
خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم

گر بخوانی ور برانی بنده ایم
لا ابالی ان دعانی او عدم

یا قضیب

یتقرب یار من بذالوقوف
گر خلاف سر همیخواهی بجسم

گر بیا بر هر سینه میکردم ز عشق
ما حسبت لان عشقی قد

علسانی کمنظری افوق
تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم

در ازل بودست یار او دوستی
لا یلوموننی فعهدی بالقدم

بذل ودی فیک امر هین
خود چه باشد در کف حاتم درم

بیدادم تا زنده ام بی زینهار
لم تذل عیدا او صانی اصم

سعیه تعدل عبدی لم تقد
گر ازل بر ما کشیدست این رقم

گر بیا دو قتی از رحم قدیم
لا یلوموا مجرحی بالتهم

زیر دکوالبر ایا فاکشف
تا وجود خلق ریزی در عدم

فصل صبر از من چه میجویی که عشق
کلما انت بینانا یمدم

بت فی قلبی الم تعلم به
گز ملالت گر همی مبید الم

سعدیا جان صرف کن در باب دوست
ان غایات الامانی فاغتنم

شمع گو امشب بنشست باز نشین ای غلام
رو بیتو دیدن بصبح روز نماید تمام

مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت
شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام

بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد
وز در ایوان نخاست بانگ خروسان بام

با تو برد اختیم خانه و هر چه اندرو است
هر چه بسند سماست بر همه عالم حرام

خواهیم ازاد کن خواه قوی تر بند	مقبل تو صیاد را کس نگیرد بدام
هرکه در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست	سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اولم اندیشه بود تا نشود نام زشت	فارغ اکنون ز ننگ تا بشکنند جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد
مرده ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

جانان هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم	صانع خدای کین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید با سرو روان دیگر ندیدم در جهان	وصفت نگنجد در بیان نعتت نیاید در قلم
گفتم چو طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر	می بینمت چون نیشکر شیرین ز سر تا قدم
چندانکه می پرسم جفا امید دارم از وفا	چشمانت میگویند لا ابروت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن	چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم
چون دل ببردی دین مبر هوش از من مسکین مبر	با مهربانان کین مبر لا تقتلوا الصید الحرم
خارست و گل در بوستان هرچه او کند نیکوست این	سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم
دل رفت و جان می پرورد تن جامه بر خود می درد	سلطان که خوانش می برد با سایبانان خیم

میزد نسیمی جنبه خاکبرت میگفت از قفا
سعدی بنالیدی ز نامردان بنالند از الم

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم	همچو پروانه که میسوزم و در پروازم
گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی	ورنه بسیار بجویی که نیابی بازم

نه چنان

بین معتقدم کم نظری بیش کند
یا جفا تا نکند که همچون بنشاند بازم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر ضرب که خواهی که بزن و بنوازم

بالش بریم صادر رود بیرون آری
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

ر تو چو آن جور پسندی که بسنگی بزنی
از من این جرم نیاید که خلاف آغازم

مهی لایق آن دست نیاید چکنم
سر نه چیزی است که در پای عزیزان بازم

ن فراقی و دیوانه ام و عاشق مست
بیش ازین چه حکایت بکند غمازم

دوای دل دیوانه بکن غم ای طبیب
که همه شب در چشم است بفکرت بازم

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

من ز محبت بمیرم
دامن ز تقاضات نگیرم

تن نگذارمت من از دست
تا کام دل از تو بر نگیرم

ز دنیا و آخرت گزیر است
وز صحبت دوست ناگزیرم

تو همه ریش درد مندان
درمان دگر نمی پذیرم

نکس که بجز تو کس ندارد
در هر دو جهان من آن فقیرم

ی محتسب از جوان چه خواهی
من توبه نمی کنم که پیرم

بیار کمان ابروانت
می بوسم گو بزن به تیرم

ی باد بهار عنبرین بوی
در پای لطافت تو میرم

چون همی گذری بخاک شیراز	گو من بفلان زمین اسیر[م]
در خواب نمیروم که بیدوست	پهلو نه خوش است بر حر[یرم]

ای مونس روزگار سعدی

رفتی و نرفتی از ضمیرم

من از اینجا بملامت نروم	که من اینجا بامیدی گرو[م]
گر بعقابم سخنی می گویند	همه آنست که دیوانه شو[م]
گوش دل رفت بآواز سماع	نتوانم که نصیحت شنو[م]
همه گو باد ببر خرمن عمر	دو جهان پیش تو نیم ارزد [illegible]
دوستان عیب و ملامت مکنید	کانچه خود کاشته باشم در[وم]
من بیچاره که گردن ننهم	چه کنم گر بر کابش نر[و]م

سعدیا گفت بجانم بینی

بیوفا یارم اگر جی غنوم

گو خلق بدانند که من عاشق مستم	آوازه درست است که من توبه [شکستم]
گر دشمنم آزار کند دوست ملامت	من فارغم از هرچه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود	از بند تو برخاستم ا[ز] خویش [بنشستم]
زین پیش بر آمیختمی با همه مردم	تا یار ندیدم در از اغیار [ببستم]
از روی نگارین تو بیزارم اگر من	تا روی تو دیدم بدگر کس نگر[ستم]

ای ساقی

ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می
من خود نظر اندر قد و بالای تو مستم

شبها گذرد و من از اندیشهٔ روت
تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم

حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب
دشنام بمن ده که در و دست ببوسم

دیر است که سعدی به دل از لطف تو میگفت
این بیت نه عجب باشد اگر من نه پرستم

بند همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم از جمله برستم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم از آن بی‌همتش ببریدم

از این غم‌های مودت شکست و من نشکستم
خلیل پیچ ارادت بریده و من نه بریدم

بجام ز دست عاشق نیستم ای
بجای چو که چرا با دوستان نشنیدم

هر بی بدان آویز خلاف شد جهت
هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم

دل بستم سو تو دارم از آن زمان که برفتی
که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم

گمان با تو گفتم که تا دوست بگزینم
ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم

ز هیچ خواهم که خاک با تو باشم
مرا بهی وچون باد گذری که ندیدم

شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

و ار است که دعوی کنم ز صدق ارادت
که هیچ در همه عالم بدست بر نگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفتهٔ سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم — گفتی کزین جهان بجهان دگر شدم

گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست — صاحب خبر بیامد و من بی خبر شدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق — ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب — مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم

دستم نداد قوت رفتن به پیش یار — چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

من چشم از آن چگونه توانم نگاه داشت — کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم

بیزارم از وفای تو یکروز و یک نفس — مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

او را خود التفات نبودی بسوی من — من خویشتن اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد
اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم — تو بیک جرعهٔ دیگر ببری از د[ستم]

هرچه کوته نظرانند بر ایشان پیمای — که حریفان ز من و من ز تأمل مست[م]

پیشتر زآب و گلم در دل من مهر تو بود — با خود آوردم از آنجا نه بخود بر[بستم]

بحق مهر و وفایی که میان من و تست — که نه مهر از تو بریدم نه نگین بش[کستم]

تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست — تو جفا کردی و من عهد وفا نشک[ستم]

همه وقتی صفتم گوشه نشینی بودی — تا تو برخاستهٔ از طلب [ننشستم]

سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل — نروم باز گر این بار که رفتم جست[م]

ما چنین

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام
ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام

سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای
ماه برآید بزیر گر تو برآیی ببام

تا دل از آن تو شد دین فرو دوختم
سعدی دگر کس نماند چو تو گرفتی مقام

گوش دلم بر درست تا چه بیاید خبر
چشم امیدم براه تا که بیارد پیام

دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام

از همه عالم شبی بیخبر از در درآی
تا شب وردین را هیچ برآید بشام

بر لب شیرینم ور برسد الحق خشم
گه کندم التفات گاه کند احترام

رای خداوند راست حاکم و فرمان روا
گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام

ای که ملامت کنی عارف شوریده را
شاهد من حاضرست گر تو ندانی کدام

دست بدار من ای با همه تندی و خوبی
ور من مسکین بستان جان و جواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج کش
تا برسد جان بلب تا برسد دل بکام

... که درد میکنم خشم حسود میکشم
شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم

خیمه برفکن دشمن و دوست که به من
کین همه لطف میکند دوست برغم دشمنم

شهر کو مرا وعظ مگو که نشنوم
هر محله کو مرا توبه مده که بشکنم

زرق مخور که خرقه دو کرم کن
نعره شوق می زنم یار مقیمست در تنم

هر چه نصیحت است گر همه عشق تو به
سخت سیه دلی بود آنکه ز دوست بر کنم

گر همه عمر بشکنم عهد تو بس درست شد | کین همه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
پیشتر ازین بلای تو بود دلی و دانشی | عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
خلق اگر بجنگ من جمع شوند و متفق | با همه تیغ برکشم ور تو سپر بیفکنم
چند فشانی آستین بر من و روزگار من | دست رها نمیکند مهر گرفته دامنم
گر بمراد من روی ور نروی تو حاکمی | من بخلاف رای تو گر نفسی زنم زنم

این همه تیشه میخورد سعدی و پیش میرود
چون نرود درین مثل گر تو تبر زنی منم

من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم | حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری | که من این مایه ندارم که بمقدار تو باشم
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم | که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم و دانم | مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد | که من آن بخت ندارم که گرفتار تو باشم
هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی | مگر آن وقت که شادی خور و غمخوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم | تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیا نه دران عالم عقبی | همچنان بر سر آنم که هوادار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد | گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان | چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم

سعدی

سعدی آن به که نباشد اگرش تو نه پسندی	کس نشاید که تو فخر منی و من عار تو باشم

من چون تو بدلبری ندیدم	کلبرگ بدین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق	ممکن نبود پری ندیدم
[illegible] بوالعجبی و چشم بندی	در صنعت ساحری ندیدم
با روی تو گرد آسمان را	امکان برابری ندیدم
مه را که خبر دهد که من بر تربت	مه دیدم و مشتری ندیدم
لعل لبی شکر فشانت	بردگه جوهری ندیدم
چون دُر دو رسته در دهانت	نظم سخن دری ندیدم
این پرده راز پارسایان	چندانکه توحی دری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق	چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی بر اسلام	در ملت کافری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی

من بیش قلندری ندیدم

بازار مقابل رخ تو بگذاریم	وز دیده در شمایل خوب تو بنگریم
بهشت در جدائی و جور است در نظر	هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
ردی ار بپای ما نکنی حکم از آن تست	بازا که روی در قدمانت بگستریم

ما را سریست با تو که گر خلق روزگار
خصمی کنند و سر برود همچنان سریم
گفتی ز خاک بیشتر اند اهل عشق
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم و با تو نه ایم این چه حالتست
در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم
نی بوی مهر می شنویم از تو ای عجب
نی روی آنکه مهر دگر کس بپروریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم
ما خود نمی رویم دوان از قفای کس
آن می برد که ما بکمند وی اندریم
سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند
چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم
چکنم نمی توانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کنی بر حمت
نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیک نامی
چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم
تن من فدای جانت سر بنده و آستانت
چه مرا به از گدایی چو تو پادشاه دارم
چو زاهدین نکویی قدم صلاح باشند
نه مرو تست اگر من نظری تباه دارم
چه نسبتست یا رب مه تابناک بر آن
که نه عشق روی خورشید مه نهار دارم
کمند درد مندان کلاه سیاهی شب
که من از صباح رویش نشکیب سیاه دارم

که نزدی

که بر روی خوب دیدن گنه است   تو کمان بکش بروی که من آن گناه دارم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم   قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنانت دوست میدارم که گر وقتی فراق افتد   تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه   دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی   دگر نی باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصایی   خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

بدریایی در افتادم که پایانش نمی‌بینم   کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم

دلا باداوه رخصت که گه گه میزند بر من   چنانم کشته از شادی که ره رفتن نمیدانم

فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید   که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

همه دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی   شب هجرم چه می‌پرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته می‌نالم مگر دردم نهان ماند   بگوشش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت   من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می‌آید که سعدی در گلستانم

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم   همی برابرم آید خیال روی تو هردم

لب ببستم ار بگویم حدیث عشق چه حاجت   که آب دیدهٔ من گفت و گونهٔ زردم

بگلبنی برسیدم قرار و صبر ندیدم
گل تمام نچیدم هزار زخم بخوردم

هر آنکسم که نصیحت همی کند بصبوری
بهرزه باد هوا می دمد بآهن سردم

بچشمهای تو دانی که تا ز چشم برفتی
بچشم عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم

نه روزها بشمردم در انتظار وصالت
که روز هجر ترا خود بعمر بر نشمردم

چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد
بدوستی که شکایت بهیچ خلق نبردم

من از کمان تو اول چو وحشیان برمیدم
کنون که انس گرفتم به تیغ باز نگردم

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
براستی که نه مردم که پیش دوست نمردم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم

حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد
دگر نصیحت دانا حکایتست بگوشم

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم

بیا بصلح من امروز در کنار من امشب
که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و من هنوز برآنم
که از وجود تو موئی بهیچ نفروشم

بزخم خورده شکایت کنم ز درد جراحت
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن مرا که می ننیوشم

براد

براه بادیه مردن به از نشستن باطل	اگر مراد نباشد بقدر وسع بکوشم

آن دوست که من دارم وآن یار که من دانم	شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت آن نکند با من کان شاخ صنوبر را	بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دل آرامت مجموعهٔ زیبایی	مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من	چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم
با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم	حکم آنچه تو فرمایی من بنده فرمانم
ای خوبتر از لیلی بس نیست که چون مجنون	عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یکشهر پر از دشمن گر روی کند در من	از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم	وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
دستی ز جفا بر دل پایی ز عنا در گل	با این همه صبرم هست از روی تو نتوانم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم	عشاق نمی‌خسبند از نالهٔ پنهانم
بینی که چه گرم آتش در سوخته میگیرد	تو گرم تری زآتش من سوخته تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

ای مرهم ریش و مونس جانم	چندین بمفارقت مرنجانم
الله که دل از تو باز نستانم	در درد غم عشق تو رود جانم

ای راحت اندرون مجروحم / جمعیت خاطر پریشانم

گویند بدار دستش از دامن / تا دست بداری از گریبانم

هر کس که مرا بباغ می‌خواند / بی روی تو می‌برد بزندانم

این دانه که ره نمی‌برم پیشت / ور پیش تو ره بدر نمیدانم

یک روز به بندگی قبولم / روزی دو کرم ببین که سلطانم

ای گلبن بوستان روحانی / مشغول بکردی از گلستانم

زان روز که سرو قامتت دیدم / از یاد برفت سرو بستانم

آن دُرّ دو رسته در حدیث آمد / وز دیده بیوفتاد مرجانم

گویند صبور باش از او سعدی

نازش بکشم که صبر نتوانم

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام / تو مستریح و بافسوس میرود ایام

شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم / چگونه شب بسحر می‌برند و روز بشام

ببردی از دل من مهر هر کجا صنمی است / مرا که قبله گرفتم چکار با اصنام

بکام دل نفسی با تو التماس منست / بسا نفس که فرو رفت و برنیامد کام

مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق / نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مقام

چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت / مطاوعت مگر زخم نمی‌کنند قدم

ملامتم نکند هیچکس درین سودا / که عشق می‌بستاند ز دست عقل زمام

هر آنکه با تو سخن گویم و سخن شنوم
نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
که دیر مست شود هر که بیخود رود بدوام

اگر زبان قرار وز کار در بندد
بعشق باز در سخن آیند ریزهای عظام

بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت
گر این سخن برود در جهان نماند خام

شب دراز نخسبم که دوستان گویند
بسر زلش عجبا للمحب کیف ینام

نیار چه حکایت کند نسیم از روم
که من دل با یکی دارم درین بوم

هر آن ساعت که او یاد من آید
فراموشم کند موجود و معدوم

ز دنیا بخش ما غم خوردن آمد
نشاید خوردن الا رزق معلوم

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
زلال اندر میان و تشنه محروم

از آن چیزی که در اندیشه ماست
نداند زاهدی در شهر معصوم

بروی او نماند هیچ منظور
ببوی او نماند هیچ مشموم

بلی او عیش میخواهیم نه با او
که او در سلک من جمع است منظوم

میان جسم ظاهر بین بدوزند
که ما را در میان سریست مکتوم

همه عالم گر این صورت ببینند
کس این معنی نخواهد کرد مفهوم

چنان سوزم که خامان ننشینند
نداند تندرست احوال مهموم

مرا گر دل دهی ور جان بستانی
عبادت لازم است و بنده ملزوم

نشاید برد سعدی جان ازین کار	مسافر تشنه و جلاب مسموم
چو آهن تاب آتش می نیارد	نمی باید که بنشانی که موم

ما در خلوت بروی خلق ببستیم	از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
هر چه نه پیوند یار بود بریدیم	وانچه نه خواهان یار بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند	شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالک خود را همیشه فکر گدازد	ملک پری پیکران شدیم و برستیم
شاکر نعمت بهر مقام که بودیم	داعی دولت بهر طریق که هستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم	در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحب دلان مشاهده بنمای	تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا برود دل	با همه عیاری از کمند تو نجستیم
تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز	جان گرامی نهاده بر کف دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند
عهد وفا هم برین قرار که بستیم

من با تو نه مرد پنجه بودم	انگشت زدم و مردی آزمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت	آن نیزه که حلقه می‌ربودم
رفتم که بطمع دُر ربایم	نه بر بودم و دجله بربودم

انگشت

انگشت نمای خلق بودم ‌ وانگشت بهیچ بر نسودم

عیب دگران نگویم این بار ‌ کاندرین خویشتن شنودم

گفتم که برآرم از تو فریاد ‌ وزباد چو نشنوی چه سودم

از چشم عنایتی میندا ز ‌ کاول بتو چشم برگشودم

دیدم دل خاص و عام بردی ‌ من نیز دلاوری نمودم

از ابهر رود فدای پایت ‌ مرگ آمد و نیست دید فرسودم

مردود جهانم ار بسوخت ‌ کاتش بفلک رسید دودم

سعدی تو نه مرد عشق بودی ‌ من قیمت عشق تو فزودم

وانروز که سر برآرم از خاک
مشتاق تو همچنانکه بودم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم ‌ خواب در روضهٔ رضوان نکند اهل نعیم

خاک را زنده کند تربیت باد بهار ‌ سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم

بوی پیراهن گم کرده خود می‌شنوم ‌ گر بگویم همه گویند ضلالست قدیم

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود ‌ درد ما نیک نباشد بمداوات حکیم

توبه کردیم از اندیشهٔ معشوق نکن ‌ هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم

ای رفیقان سر دست مدارید از ما ‌ که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم

ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار ‌ بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم

مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم

طمع وصل تو میدارم و اندیشهٔ هجر
دگر از هر که جهانم نه امیدست و نه بیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

بتو مشغول و با تو همراهم
وز تو بخشایش تو میخواهم

همه بیگانگان چنین دانند
که منت از ثناهای درگاهم

برسم این میوهٔ درخت بلند
که نیایی بدست کوتاهم

تا مرا از تو آگهی دادند
بوجودت که از خود آگاهم

بلبل بوستان ذکر توام
چون نهفت سخن در افواهم

می کشندم که ترک عشق بگوی
میزنندم که بیدق شاهم

بصد باره ام کتی زین رنگ
برنگردم که صعب لاهم

سعدیا در قفای دوست مرو
چکنم می برد باکراهم

میل ازین جانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی
که چون همی گذرد روزگار مسکینم

من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم شد
که در بهشت ندارد خدای بی اهیم

ندانمت که چه گویم که هر دو چشم منی
که بی وجود شریفت جهان نمی‌بینم

ضرورتست که عهد وفا بسر برمت
هر زیر جفا بسر آید هزار چندین هم

نه آنچه که بنالم بگوشتی از یار
چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم

بلند بر سرم ای آسیای دوران
بهر جفا که توانی که سنگ زیر همیم

چو بلبل از تو کام است تا بگل ثنا گویم
چو لاله لال بگیری زبان نگفتستیم

چو ناف آهو خونم کشود حسرت در دل تنگ
برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی
چه حاجتست که گوید شکر که شیرینم

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم
بیم آنست درین دانه که در دام افتم

هرگز آشفته موی نشدم یا موی
مگر اکنون که برو موی چو موی آشفتم

بهمت کمان و سست پیمان
سنگین دل سنو خشم و فتان

اندیشهٔ دور بین هشیار
در وصف شمایل تو حیران

لطف بدنت همی نماید
در پیرهنت چو در بدن جان

بیمار فراق به نباشد | تو بو نکند بران زنخدان
دل بود بدست دلبر افتاد | جان بست فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد | مادام که هست امید درمان
بیمار بسر نمی رود گنج | بی خار نمی دمد گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی | مهر را چه غم از هلاک کتان
پروانه بکشت خویشتن را | بر شمع چه لازمست تاوان

چشم اگر بر دوست داری گوش بر دشمن مکن | تیرباران قضا را از رضا جوشن بکن
هر که تنها دست چون پروانه دل بر سوختن | گو حریف آتشین را طوق بر گردن مکن
شاهد آیینه است و هر کس را که شکل خوب نیست | گو نگه بسیار کن در آینه روشن مکن
جای پرهیز است در کوی شکر ریزان که هست | یا بترک دل بگو یا چشم بر برزن مکن
کیست کو بر ما به پیرایی گواهی میدهد | گو ببین از روی شهرآرای و عیبم مکن
تا روان دارم ز دل دارم حدیث بار بار | سنگ دل داری تو یا دیار همین تن مکن

تا روان دارم ز دل دارم | صبح

دوستان هرگز نکرد اندر وی از مهر | نی معاذالله قیاس دست از دامن مکن
مردن اندر کوی از زندگانی خوشتر است | تا نمیری دست جهدش کوته از دامن مکن
سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد | گر چه بازو سخت داری زور با آهن مکن

دوست

سرو قدت جمله بتر ربیت و بسامان | غلمان بهشتی همه پیش تو غلامان
اندر چمن حسن نه رستست و نروید | چون قامت زیبای تو یک سرو خرامان
تو مهروی و فارغی از کار دل من | چندین دلت آویخته از گوشهٔ دامان
در کار تو کردم سر و سامان بارادت | جانان نگذارم که شوم بی سر و سامان
جانم غم عشق تو من سوخته دانم | سر رشتهٔ حسنت نرسیدست بجانان
انجام سر زلف تو دیدیم کشیدیم | دست هوس از مهر همه غالیه فامان
ناچار ... هم از هوس عشق تو بر سنگ | تو جام صفت سنگ میندار بجامان
نام و نشان همه زیبا نظری کن | به ازان که نماند بجهان نام و نشانمان
سعدی نه چو در عشق تو ثابت قدم آمد | دیگر چه کسانند و کیانند و کدامان

بر سر ورق دفتر خاصانش رقم زن
چون حلقه برونش مکن از حلقهٔ عامان

...جدا نمیرود نقش تو از خیال من | تا چه شود بعاقبت در هوس تو حال من
...زیر و زار من زارتر است هر زمان | بس که ز هجر میدهد عشق تو گوشمال من
...ر ستارگان بر روی چو آفتاب تو | دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
...دری دگری باز نگر که بگذرد | فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من
...تو بخون من عنایت اگر چنین کند | هم بمراد تو رود خاطر بد سگال من

می برم آبروی خود پیش تو بهر یکنظر
چون تو کسی بدین قدر رو نکند سوال من

گر شرف دو بال را هر دو بهم دیدنی
در شرف هلاک بین اختر با وبال من

از حد ماه آسمان است مرا که خواستی
ور نه بعشق میزند عشق قضا بفال من

دیده جان حال من در کشاکش آوردن
میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من

چرخ شنید آه من گفت منال سعدیا
کاه تو تیره میکند آینه جمال من

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن
با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن

آتش اندر جان گرفتن از عود خلوت ساختن
توبه کارم توبه کارم از عشق پنهان باختن

اسب در میدان رسوائی جهانیدن مردوار
پیش از این در خانه نتوان گوی چوگان باختن

مهره انداز آن دل را که طریقت لازمست
بر بساط نرد عشق اول قدم جان باختن

گیر و دار نرد عشقی مال و جان و دین بباز
ورنه هر طفلی تواند با کودکان باختن

زاهدی بر باد الامال و منصب باختن
عاشقی بر نیستی در لا کفر و ایمان باختن

بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق
هر دو مصلح را نشاید جامه و سندان باختن

سعدیا مردان ره شطرنج وحدت باختند
رو تماشا کن که نتوان همچو ایشان باختن

دست بر سرو روان چون نرسد در گردن
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانائی نیست
صبر اگر هست وگر نیست بباید کردن

...چند برهای تحمل چکنم گر نکنم — شرط عقلست جفا دیدن و با[...]ردن

روی بر خاک در دوست بباید مالید — چون میسر نشود روی بروی آوردن

...م جانی چه بود تا بنهادم دوست بدست — که بصد جان دل جانان نتوان آزردن

...نهار باشد سخن تلخ که خوبان گویند — جور شیرین سخنان تلخ نباشد بردن

...وزی اندر سر و کار تو کنم جان عزیز — پیش بالای تو باری چو بباید مردن

...هیچ می گفتم کاهوی مشکین تتار — شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن

سعدیا دیده نگهداشتن از صورت خوب — نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

...ز دوستانش با دو یاران — که ما را دور کرد از دوستداران

...م در بند تنهایی نفس سود — چو بلبل در قفص روز بهاران

...ین جهان آسبان گرفتار — که قتل مور در پای سواران

...بل هر که می آیم بزنهار — نمی بینم بجز زنهار خواران

...دانستم که در پایان صحبت — چنین باشد وفای حق گذاران

...ز ناپاکان افتاده بودم — ندانستم که بر گنج اند ماران

...گر دوستی داری بیا چار — بیا یاد بردنت چو هزاران

...وی را بدی کردند پاداش — دریغا سعی و رنج روزگاران

...ف شرط یارانست سعدی — که برگردند روز تیرباران

چه خوش باشد سری در پای یاری　　باخلاص و ارادت جان سپاری

دی چمن برگذشت سرو سخن‌گوی من　　تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من

برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار　　آب گلستان ببرد شاهد گل‌روی من

شد سپر از دست عشق بارگی ناز دل　　تیغ جفا برکشید ترک زره‌موی من

عشق بتاراج داد رخت صبوری دل　　می‌فکند بخت شور خیمه به پهلوی من

ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر　　دست غمش برشکست پنجهٔ بازوی من

کرده‌ام از وی نهان چند گذر سوی او　　او بتفضل نکرد هیچ گذر سوی من

جور و ستم بنده‌وار گر بکشد عالم است　　خیره‌کشی کار دوست بارکشی خوی من

ای گل خوشبوی هیچ یاد کنی بعد ازین
سعدی بیچاره بود بلبل خوش‌گوی من

ای روی تو راحت دل من　　چشم تو چراغ منزل من

اینست محبت که گویی　　آمیخته اند در گل من

شادم بتو مرحبا و اهلا　　ای بخت سعید و مقبل من

با تو همه کارها مهیاست　　بی تو همه هیچ حاصل من

گویی که نشسته شب درو　　هرجا که روم بمقابل من

بعد از تو هزار نوبت افسوس　　بر دور حیات باطل من

گفتم که مگر نهان بماند — آنچه از غمت است بر دل من

هر جا که حکایتیست و جمعیست — هنگامهٔ تست بر دل من

گر تیغ زند بدست سیمین — تا خون رود از مفاصل من

کس را بقصاص من مگیرید
کز من بحلست قاتل من

نشان بخت بلندست و طالع میمون — علی الصباح نظر بر جمال روزافزون

بالخصوص کسی را که طبع موزونست — چگونه دوست ندارد شمایل موزون

مثال عاشق و معشوق شمع و پروانست — سر هلاک نکردی مگرد پیرامون

ز آبروی بریزد میان انجمنست — بدست دوست حلالست اگر بریزد خون

بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی — عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون

چگونه وصف جمالش کنم که حیرانرا — مجال نطق نباشد که باز گوید چون

همین تغیر بیرون دلیل عشق بسیست — که در حدیث نمی آید اشتیاق درون

نفسی از زمان صحبت دوست — بملک روی زمین نمیدهد زهی مغبون

بهیچ در از کشیدیم همچنان باقیست — حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون

جفای عشق تو چندانکه می برد سعدی
خیال وصل تو از سر نمیکند بیرون

بالای سرو دان سرو خرامان — چندین دل صاحب نظرش دست بدامان

مردست که چون شمع سراپای وجودش
میسوزد و آتش نرسیدست بجانان

خون میرود از چشم اسیران کمندش
یکروز نپرسد که کیانند و کدامان

کو خلق بدانند که من عاشق و مستم
در کوی خرابات نباشند سر و سامان

بر پای رقیبش چکنم گر ننهم سر
محتاج ملک بوسه دهد پای غلامان

دل می طپد اندر بر سعدی چو کبوتر
زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان

یا صاح بنی ترجع نومی و قراری
انی و علی العاشق بذان حرامان

خوشا و خرما وقت حبیبان
ببوی صبح و بانگ عندلیبان

خوشا وقتی که بنشیند دو دوست باهم
که ساکن گردد آواز رقیبان

دو تن در جامه چون مغز بادام
برآورده دو سر از یک گریبان

سزای دشمنان آن بس که بینند
حبیبان روی در روی حبیبان

نصیب از عمر دنیا نقد وقتست
مباش ای هوشمند از بی نصیبان

چو دانی از تو چوپانی نیاید
رها کن گوسفند اندر بیابان

من این رندان و مستان دوست دارم
خلاف پارسایان و خطیبان

بهل تا در حق من هرچه خواهند
بگویند آشنایان و غریبان

بسی شیرین لبانرا خصمانی هست
که غارت میکنند لب لبیبان

نشستم با جوانمردان و اوباش
بشستم هرچه خواندم بر ادیبان

بسیار بماند دوای درد سعدی — که رنجور ندارد این علت طبیبان

...صف نباید که چه شیرین دهنست آن — حیفست که دور از لب و دندان منست آن

...ر نتوان گفت که دو رقم سیت این — بالا نتوان خواند که سرو چمن است آن

...بر در سیده است ولیکن بحقیقت — از سر و گذشته است که سیمین بدنست آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت — گویی همه روحست که در پیرهنست آن

...ست بران صفحه سیمین بنا گوش — یا نقطه ز غالیه بر یاسمنست آن

...جمله قیامت تویی امروز در آفاق — در چشم تو پیداست که تا چه فتنست آن

...که دل از جنبش زلف تو رهانم — ترسم نتوانم که شکن بر شکنست آن

هر کس که بجان آرزوی وصل تو دارد — دشوار تر آید که محقر ثمنست آن

...ردی که ز شمشیر جفا روی نتابد — در کوی وفا مرد مخوانش که زنست آن

...شته دلی نعره زند بر سر کویی — عیبش نتوان کرد که بی خویشتنست آن

...ر ما ک من آنست که هر جرم و خطایی — گر صاحب وجه حسن آید حسنست آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جا که عیاری بود شد کفنست آن

...دوش هنگام سحر کمینه ناگه کاروان — صد هزاران مرد و زن دیدم ز بس بهشت روان

...بار به بخنده کس شادی کس بغم — کس سوار و کس پیاده همچو ذره هم ۱۹۱

در تعجب مانده‌ام زین کاروان سهمناک
کین خروش کاروان بگذشت از

کاروان سالار پیری بود برسیدم ازو
تا کجا خواهان شدن گفتا که بیرون

بار و رخت کاروان دیدم همه سوز نهان
من یقین کردم که هست این کاروان

پیر را گفتم که آیم گفت تا فردا نه پاس
زاد ره آماده کن بردار بار زین جهان

آن دو سه منزل که هست اندر میان این دو دار
در میان این دو ده خسب بی غایت

آنکهی بر داشت آوازی منادی گرد تخت
کین جهان ناپایدارست کار کار آن جهان

سعدیا آهنگ رحلت کن پند ار اشنو بگو
کین جهان بر کس نماند ای برادر جاودان

شوخی چشم پر خمارش بین
سرخی لعل آبدارش بین

برکمین کمان ابروی او
آهوی مست دل شکارش بین

قد چون گلبن بهار نگر
سرو بر سر و لاله زارش بین

سرو سیمین دل ربایی را
چابک اندام و شهسوارش بین

منتظر مانده بر سر هر راه
همچو سعدی تو صد هزارش بین

گواهی امین است بر درد من
سرشک روان بر رخ زرد من

که گر همچنین نوع باشد فراق
بنزد تو باد آورد گرد من

بجنبانی بر ناله عندلیب
الا ای گل ناز پرورد من

که دیدست هرگز چنین آشتی | گروهی برآید دم سرد من
فغان نیست از دست جور تو نیست | که از طالع مادر آورد من
من از در خور بندگی نیستم | از اندازه بیرون بود خورد من
بداندیش نادان که مسطور دید | ندانم چه میخواهد از طرد من
تو معذور داری بانعام خویش | اگر دستی آید از کرد من
وگر خود من آنم که اینم سزاست | ببخش و مگیر ای جوانمرد من
تو دردی نداری که دردت مباد | از آن رحمتت نیست بر درد من

نبایستی باول عهد بستن | چو در دل داشتی پیمان شکستن
بناز وصل پروردن یکی را | خطا باشد بتیغ هجر کشتن
بباید از پری رویان جماش | نمی باید وفای عهد بستن
اگر کنجی بدست آرم دگربار | منم زین نوبت و تنها نشستن
ولیکن صبر تنهایی محال است | چو نتوان در بروی دوست بستن
گر آزادم کنی ور بند خواهی | مرا زین قید ممکن نیست جستن
نمیگویم بگریم از غمت زار | وگر گویم بخندی بر گریستن
گرم دشمن شوی ور دوست گردی | نخواهم دست از دامن گسستن
نیاسایند سعدی از کمندش | بجان دادن توانی باز رستن

بکن چندانکه خواهی جور بر من | که من دست ندارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی | که بازش جان نمی خواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت | گرفتارست در داغش میفکن
بحسن قامت سروی در آفاق | نه پندارم که باشد غالب الظن
بیا ای باغبان این سرو بنشان | اگر صاحبدل آنی سرو برکن
شبی خواهم که مهمان منی ای | بکام دوستان و رغم دشمن
جهان تا گردشش با ماه و آفتابست | جهان ما بدیدار تو روشن
تو بی زیور محلایی بحجت | عزکانی و بی زینت مزین
گروه عام را گر دل خبر نیست | عجب داری که دود آید ز روزن

تراخود هر که بیند دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی مسکینا

چند توانم بصبر دیده فرو دوختن | خرمن ما را نماند حیله بجز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه می کنند | حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند بشب در سماع جامه دریدن ز شوق | روز دگر بامداد باره بر دوختن
زهره نخواهد خرید سنگ نخواهد فروخت | شمع و شراب و شهد پیش تو بفروختن
با کدام آبروی دگر وصالت برم | شکر فراقت هنوز می نتوان توختن
گفتمش تیزتر مس پیش دهانت چه چیست | در نظر آفتاب مشعله افروختن

...سعدی شنید حاسد و حیران بماند | چاره او خامشی است یا سخن آموختن

...ی جان اثر وصل تو نتوان دیدن | که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

...نشستن از عشق تو و دیدن تا چند | خویشتن بیدل و دل بی‌سر و سامان دیدن

...ر و هر کو نگهی تواند خواهد بود | دل بنهادم بجفاهای فراوان دیدن

...ر بر قدمت خاک توان کرد ولیک | گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن

...زلف سیاه تو نماید بخواب | تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

...چاه زنخدان تو ره بردی خضر | بی‌نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن

...رخ و بالای تو کوته نظریست | بگلستان شدن و سرو خرامان دیدن

...نرگس مخمور تو بر جان منست | ...برخیزد بگل و لاله و ریحان دیدن

...باید و بیهوده مخور دانی چیست | چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد

گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن

...ار نور و شن چشم عالم بین من | آخر رحمت نیاید بر دل مسکین من

...ال افتاده چون پروانه اندر پای شمع | خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من

...ده که داری سنبله بر آفتاب | آسمان حیران بماند از اشک خون پروین من

...ن لاله و نسرین نروید کو مروی | پرده برداری از رخت لاله و نسرین من

گر بزیبایی برون آیی در بناظر و هوس	ور بشوخی در خرامی وای عقل و دین من
خارها کی لاله در باغ امیدم می نشان	زخم ها کی مرهمی جان درد آگین من
نی امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان	تا قلندر وار شد در کوی عشق آیین من
از ترش رویی دشمن وز جواب تلخ دوست	کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
خلق را بر حالش من رحم آید چند بار	خود نگویی چند نالد سعدی مسکین من

صبح از مشرق بر آمد باد نوروز از یمین	عقل و طبعم خیره ماند از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد	کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نه بینی پیر را اندر وقار	همچو طفلان دامنش پر زعفران و
باد گلها را پریشان می کند هر صبحدم	زان پریشان تو نگر بر روی آب آفتاب
آستین بر دو بوشید از بهار برگ و شاخ	میوه پنهان کرد از خورشید دامن
نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن	بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم خاک شیراز است یا باد ختن	یا نگار من پریشان کرد زلف عنبرین
بامدادش بین چو چشم از خاک دستین بر کنند	گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

گر سر شش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار
با خیال معشوق نتوان یافت عشق الا چنین

گر متصور شدی با تو در آمیختن	حیف نبودی وجود در قدمت ریخ

…ینا بگویمت که تو شیرین عالمی
تو خویشتن دلیل نیاری بهر سخن

…یاد اگر مجال سخن گفتنت بود
در گوش آن ملوک بگو این قدر سخن

…فی بنا بگه در خور جنست نمیرود
روی چنین در و نتوان گفت هر سخن

…ز نشنیده زین سر و بوی مشک
با گوش کرده ز دهان قسم سخن

…که حال غرقه ندانند دوستان
آخر درین سفینه نه نبینند تر سخن

…ندا با دل مسکین غریق بود
وقتی که در سفینه نه بینند بر سخن

در میچکد ز منطق سعدی بجای شعر
گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

…ی کودک خوب روی حیران
… وصف شمایلت سخن دان

هرگز نشنیده ام که گردست
سرو این چه تو میکنی بجولان

…با در که کند که آدمی را
خورشید بر آید از گریبان

…هرگز نه چنین و هرچه عالم
کردیم صبوری از تو نتوان

…ندی که بسر نبردی
ای سخت کمان و سست پیمان

…یان فراق ناپدیدست
امید نمیرود بپایان

…کار فراق به نباشد
تا بو نکند چه برز نخدان

…ز بوی سعادتست و دولت
تا با که در افکنی بمیدان

…رچم که بعاقبت نیاید
در چشم سکندر آب حیوان

دل بود بدست دلبر افتاد — جانست فدای روی جانان

عاقل نکند شکایت از درد — تا دام که هست امید درمان

بی مار بسر نمیرود گنج — بی خار نمیدمد گلستان

گر در نظرت بسوخت سعدی — ما را چه غم از هلاک کتان

پروانه بکشت خویشتن را — بر شمع چه لازمست تاوان

سهل باشد ترک جان گفتن — ترک جانان نمی‌توان گفتن

هرچه زان تلخ‌تر نخواهی گفت — شکر نیست زان دهان گفتن

توبه کردم به پیش بالایت — سخن سرو بوستان گفتن

آنچنان وهم در تو حیرانست — که نمی‌شایدت نشان گفتن

بکمندی درم که ممکن نیست — رستگاری بالامان گفتن

دفتری از تو وصف میکردم — متردد شدم در آن گفتن

که تو شیرین‌تری از آن شیرین — که نشاید بداستان گفتن

بلبلان نیک زهره میدارند — با گل از دست باغبان گفتن

من نمی‌آرم از جفای رقیب — درد آن یار مهربان گفتن

و آنکه با یار همنشین نظریست — نتواند بساربان گفتن

سخن سر بمهر دوست بدوست — حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که می کند سعدی	بس بخواهند در جهان گفتن

آخر نگهی بسوی ما کن	دردی بنهی بقدری دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی	آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز	یک روز تو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار	وین خوی معاندت رها کن
برخیز و درِ سرای دربند	بنشین و قبای بسته وا کن
آنرا که هلاک می پسندی	روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست	بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیرست	تن در ده و چشم بر قضا کن
شمشیر که میزند سپر باش	دشنام که میدهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست

زیبا همه گو جفا کن

بگذار تا بگریم چون ابر نوبهاران	کز سنگ گریه آید روز وداع یاران
هر شراب وقت روزی چشیده باشد	داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگوئید احوال آب چشمم	تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت	گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد | از بس که دیر ماندی چون شام روزه دا[ران]
چندین که برشمردم از حال دردمندی | اندوه دل نگفتم الا یک از هزار[ان]
تا دوست گشتم ای یار گشتند دشمنانم | کشتم بسان دشمن از جمله دوستدا[ران]
سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل | بیرون نمی توان کرد الا بروزگا[ران]

چندت کنم حکایت شرح این قدر کفایت
باقی نمی توان گفت الا بغمگساران

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان | کین شب دراز باشد بر چشم پاسبا[نان]
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم | کین کارهای مشکل افتد بکاردا[نان]
دل داده را ملامت کردن چه سود دارد | می باید این نصیحت کردن بدستا[...]
دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوش رو | تا دامنت نگیرد دست خدای خو[انان]
من ترک مهر اینان در خود نمی شناسم | بگذار تا بیاید بر من جفای آنا[ن]
روشن روان عاشق بر تیره شب ننالد | داند که روز گردد روزی شب [شبانان]
باور مکن که من دست از دامنت بدارم | شمشیر نگسلاند مهر یار با[...]
چشم از تو برنگیرم ور میکشد رقیبم | مشتاق گل بسازد با خوی با[غبانان]
من خود را بتسلیم عشق کردم | همچون زمام اشتر در دست سا[ربانان]
شکرفروش مسکین حال مگس چه داند | این دست شوق بر سر وان آستین ف[شانان]
شاید که آستینم بر سر زنند سعدی | تا چون مگس نگردی گرد شکر د[...]

اختیار

چون ز پیرم

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان | دل از انتظار خونین دهن از امید خندان

مگر آنکه هر دو چشمش همه عمر بسته ماند | بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان

نظری مباح کردند و هزار خون معطل | دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

بکوی ماهرویان همه روز فتنه باشد | ز معربدان و مستان و معاشران و رندان

گر از کمند عشقت بروم کجا گریزم | که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان

گرم نپسندی مدهم بدست دشمن | که من از تو برنگردم بجفای ناپسندان

بیا و بنشین سخن بگوی و بشنو | که قیامتست چندین سخن از دهان خندان

ز نگار بینند متحیر از زبان شیرین | همه دستها نگارند چون نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم بنیاز عاشقند سعدی
که میان گرگ صلحست و میان گوسپندان

خوشست نارون میدهد باد ز بوستان نشان | صبح دمید روز شد خیز چراغ وا فشان

همه خلق را چو من بیدل و مست میکنی | روی بصالحان نمای جبر ز زاهدان

مسکر حال عارفان سماع همی شنود | زمزمه بیار خوش تا برود ناخوشان

بنیم بده باده بیار و سیم زر | بیخبرست عاقل از لذت عیش بیهشان

ز عشق راه دبستن میرود | ذوق ندارد این سخن پیش فسرده داستان

عاشقان کنند از سر بیغمی بود | دنیا زیر پای دست بر آخرت فشان

چند نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو	چون نروم که می‌بردم شوق همی کشان کشان
ساعد زلف جادوان تیغ نهفته می‌زنند	گوش کجا که بشنود ناله زار دلکشان
من نه بوقت خویشتن شیفته گشته بوده‌ام	موی سپید میکند چشم سیاه دلکشان
این نه موافقت بود کز لب دوستان	آب حیات میرود دامن خویشتن کشان

باد بهار و بوی گل منتفست اند سعدیا
چون تو فصیح بلبلی حیف بود ز خامشان

مهست آن یا رخ یا سیب سیمین	لعبت آن یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که چین ابروانش	حکایت کرده با تیغ نه چاچین
از آن نوبت که دیدم گوشوارش	ز چشم من نخفتد دست پروین
بران روزی که دیدارش نبینم	جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخوابی آرزومندم ولیکن	سری بی دوست چون باشد ببالین
ز آب و گل چنین صورت که دیدست	تعالی خالق الانسان من طین
غرور شاهدان باشد نه چندان	جفا بر عاشقان آید نه چندین
من از مهری که دارم بر نگردم	ترا گر خاطر مهرست دگر کین
نگارینا بشمشیرت چه حاجت	مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان برگشته بودن	ز دنیا رفتنی باشد بتمکین
بکش تا غیب گیرانم نگویند	نمی آید ملخ در چشم شاهین

خامشان

رهایش کی بود از مار زلفت | نشاید چون بگردد عقرب زین

نظر کردن بخوبان دین سعدی
مبادا آن روز کو برگردد از دین

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن	بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
روزگار عزیزان که روزگار عزیز	دریغ باشد بی دوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند	چو عذر بیاید عذرش بباید آوردن
بشکر کوبمیت ای باد کبوی وصال	که بوستان وجودم نخواست پژمردن
وداع روی تو هر روز نفس کشتن بود	نظر بشخص تو افروز روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد	ببایدش دو سه روز مفارقت کردن
گرم بری برود برکنار دریایی	بخورده زبزرگان نشاید آزردن
بباز باره گرفتم که بیدلی بزنی	کجا تواند رفتن کمند در گردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور	که احتمال ندارد ز بر آتش افسردن

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
که مذهب حیوانست همچنان مردن

بچشم مست سکونت ببر دارام هو	دو خواب آلوده بر بودند عقل از
بهشت کوی را از من بگو ای خواجه دم	که بسیل از سر گذشت آنرا که می ترسانی از باران
زبیانی که حساب آن نیست بهشیاران	زتوبه توبه کردندی چو می بردند بهشیاران

کرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آری / همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنه کاران

چه بوییست آن که عقل از من ببرد و صبر و هشیاری / ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران

تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی / بمصر آ تا پدید آید چو یوسف را خریداران

الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را / تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گر آن عیار شهر آشوب وقتی جان من بردار / بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران

گرت باری گذر باشد نگه تا جانب ما کن / نپندارم که یاد باشد خزای خوب کرداران

کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحمل کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

خلاف دوستی کردی به ترک دوستان گفتن / نبایستی نمود آن روی و دیگر باز بنهفتن

گدایی با که شاهی به شوخی دوست میدارد / نه بی او میتوان گفتن نه با او میتوان گفتن

هزارم درد می باشد که میگویم نهان دارم / لبم با هم نمی آید چو گل در وقت بشکفتن

ز دستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم / روا داری گناه خویش و بر من بند آشفتن

که می گوید ببالا یتو ماند سرو در بستان / بیا ور در چمن بگذر که نتواند چنین رستن

جفایت دوست میدارم که ظلم از دل نمیخواهد / کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن

مراد خسرو از شیرین کنار و بوس و آغوشی / محبت کار فرهاد است و کوه بیستون کندن

نصیحت گفتن آسانست سرگردان عاشق را / ولیکن با که می گویی که نتواند بدین رفتن

گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی / تو گر نیستی بیا زر ده راهی انگشتان رفتن

ستم بعقل پای ندارم ز بند او — روی خلاص نی که جهم از کمند او

سو حیف ملامتهای دل که چند بار — عقلت نصیحت و گوش نکردی به پند او

آن بوستان میوهٔ شیرین که دست — دشوار میرسد بدرخت بلند او

نم غبار مرکب تازی بگیر حسن — لیکن وصول نیست بگرد سمند او

ز شهان تنها کی ز دست — از شهر او چگونه رود شهر بند او

بدوخت از همه عالم با تعلق — تا جز در دکه نکند مستمند او

ابجان مورچه شمشیر میزند — مسکین مگس کجا رود از پیش قند او

بسیار جستم که همو مهمی نهد — ور نی بهیسح به نشو دو زرد او

و زخود مگر بلطف خداوندی کند — ور نی زمانه بندگی آید پسند او

سعدی چو آرزوت میسر نمیشود
اولی تر آنکه صبر کنی بر گزند او

من از دست کمان ابرو — نمی یارم گذر کردن بهر سو

از چشم خیره ماند از روشنایی — ندانم قرص خورشید است یا او

بگفتند این که من دیدم نه رخسار — مگر ماه است آنکه او دارد نه آن رو

از لعل چون خون کبوتر — سواد زلف چون پر پرستو

از سرپنجهٔ او شوخ عیار — که با او بر توان آمد ببازو

همه جان خواهد از عشاق مشتاق — بدارد سنک کوجک در ترازو

نفس را بوی خوشش چندین نباشد — مکر در جیب دارد نافه آهو

لب شیرین منطوقیش خندان — نشاید کفت جز ضحاک جادو

نه مروارید از آب شور خیزد — در آدر آب شیرین هست لولو

غریبی سخت محبوب اوفتادست — بترکستان رویش خال هندو

عجب کر در حبش بر پای خیزد — که پیش سرو ننشیند بزانو

وکر بنشیند اندر مجلس عام — دو صد فریاد خیزد ز هر سو

بیا در روی کلبوی کل اندام — همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان دیدن معفو

تا کی بردم از عشق تو شوریده بهر سو — تا کی دوم از سوز تو دیوانه بهر سو

بر باد دهم کوشش تو باد دهم جان — تا بار دکر پیش تو بر خاک نهم رو

صد نعره همی آیدم از هر بن موی — خود در دل سنکین تو در نکرفت سر موی

سرکشته جو کانیم در پای سمندت — می افتم و می کردم جون کوی بهر سو

خودکشته ابروی تو ام من بحقیقت — در کشتنیم باز بفرمای با برو

آنان که بکیسو دل عشاق ربودند — از دست تو در پای فتادند بیکسو

تیر و نکیسو دعشق تو ام تا ابد از دل — کاهد را ز لم جون زنجیر ببستند بیکسو

تا دست بسر آشوب تو هم زانوی ما شد	سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانو

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد
کی آب توان برد بآب از رخ لولو

راستی گویم بسروی ماند آن بالای تو	در عبارت نیماید چهره زیبای تو
چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم	بس که حیران می بماند وهم در سیمای تو
کاشکی صد چشم ازین بی خواب تر بودی مرا	تا نظر میکردمی در منظر زیبای تو
ای که در دل جای داری بر سر و چشمم نشین	کاندر آن بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
گر ملامت میکنندم ور قیامت میشود	بنده سر خواهد نهادن کز سر سودای تو
از ازل رفتست ما را با تو پیوندی که هست	افتقار ما نه امروزست و استغنای تو
گر جهان پادشاهی در برابر بنهاده ام	رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را	نفس ما قربان تست ور حجت یا بقای تو
نی سر و پای مرا ای سرو تن چون جان خویش	دوست میدارم اگر سر میرود در پای تو
بر قبای صنعت سعدی که در وی جسته است	حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

بسیار بیابان عشق خوش بخورد تیر او	سر نتواند کشید پای ز زنجیر او
بستانم بدو ز پا بخدنگم بزن	گر کسی را آمدست دولت نخجیر او
گفتم از آسیب او روی بعالم کنم	عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او

با همه تدبیر خویشش با سپر انداختیم / روی بدیوار صبر و چشم بند بر او

کشته معشوق را درد نباشد که خلق / زنده بجا نند و ما زنده بتاثیر او

چاره مطلوب نیست جز سپر انداختن / چون نتواند کشید روی هم از بر او

او بتعان آمدست زین همه تحمل من / ای عجب با جان زین همه تقصیر او

سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست / شاهد من آیتیست این همه تفسیر او

آتش از سوز عشق در دل داود بود / تا بفلک میرسید بانگ حزامیر او

گلست آن یا سمن یا ماه یا رو / شبست آن یا شبه یا مشک یا مو

نه پندارم که در بستان فردوس / بروید چون تو سروی بر لب جو

چه بس شیرین سخن گویی که عاجز / فرو میماند از وصفت سخن گو

الا ای ترک آتش خوی ساقی / بآب باده عقل از ما فرو شو

چه شهر آشوبی ای دلبند خودرای / چه بزم آرایی ای کابرک خودرو

بنوبت الغیاث از ما بر آمد / که ای باد از کجا آوردی این بو

چو در میدان عشق افتادی ای دل / بباید بود سرگشته چون گو

دلا گر عاشقی می سوز و میساز / شناگر طالبی می پرس و می پو

درین ره جان بده یا ترک یا کن / بدین در سر بنه یا غیر با جو

بد اندیشان ملامت میکنندم / که تا چند احتمال دلبر بدخو

مجالس

محالست این که ترک دوست هرگز	بگوید سعدی ای دشمن تو نیکو
لبت نام که با دوستت دشمن یم	نمیدانم دلت بشکست یا رو

کجا آموخت چشمت سحر بابل
که بگشادی ز چشم آب لولو

پیاله در غم عشقت مشو چشم بیتو	بیا به باغ که درین چمن با چشم بیتو
شب از فراق تو می نالم ای پری رخسار	چو روز گردد گوئی در آتشم بیتو
ای تو شربت وصلم نداده جانا	همیشه زهر فراقت همی چشم بیتو
اگر تو با من مسکین چنین کنی شاید	دو پای از دو جهان نیز در کشم بیتو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم سعدی
جواب دادی و گفتی که من خوشم بیتو

ای چشم تو دل فریب و جادو	در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم	زان چشم همی کنم بهر سو
با این همه چشم تیرگی شب	چشم تو سیه ستی و هندو
صد چشم ز چشم من گشاید	چون چشم بر افکنم بر ابرو
چشمم بستی بزلف دلبند	هوشم بردی بچشم جادو
هر روز بر آن سرم که تا شب	بنشینم سوگوار و بدخو
هر شب چو چراغ چشم دارم	تا چشم من و چراغ من کو

سعدی بدو چشم تو که دارد ‌ ‌ ‌ چشمی و هزار دانه لولو

ای باد صبحدم خبر دلستان بگو ‌ ‌ ‌ وصف جمال آن بت نامهربان بگو

با بلبلان سوخته بال ضمیر من ‌ ‌ ‌ پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگو

بگذار بوی مشک و سر زلف او بیار ‌ ‌ ‌ یاد شکر مکن سخن از آن دهان بگو

دانم که باز بر سر کویش گذر کنی ‌ ‌ ‌ گر بشنود حدیث منش در نهان بگو

کاین دل ربوده از بر من حکم زان تست ‌ ‌ ‌ گر نیز گوییم همه تسلیم برگ جان بگو

بستم بعشق وی میانش گر چو موی ‌ ‌ ‌ گر وقت بینی این سخن اندر میان بگو

هر لحظه راز دل بجهد بر سر زبان ‌ ‌ ‌ دل می طپد که تنگ شد دهان و تاب راز

راز دل از زبان نشود آشکار لیک ‌ ‌ ‌ تا دل مطالبت نکند کای زبان بگو

سعدی ز دست رفت ز دستان روزگار

نزدیک دوستان وی این داستان بگو

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او ‌ ‌ ‌ بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او

باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا ‌ ‌ ‌ غالیه ای بیار از آن طره مشکبوی او

هر کس از و بقدر خویش آرزوئی همی کند ‌ ‌ ‌ همت ما نیاورد در دو جهان آرزو

من بکمند او درم او بمراد خویشتن ‌ ‌ ‌ گر برود ز طبع من من بروم بجوی او

دفع مکن خصم را تا نشود مطلع ‌ ‌ ‌ دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

من او ست من روز قیامت او فتند — عمر بنقد میرود در سر گفت و کوی او

سعدی اگر برآیدت پای لب تا دم مزن
روز نخست گفتمت سر ببری ز کوی او

ساقیا مستان خواب آلوده را آواز ده — بگذرانی بی محابا باده دمساز ده
طربا یاران پریشان و شور در اندازن — زاهدان بنخرد کی میروی بدانجا باز ده
هر سهم و عرض آیینه بر نه یکزمان — عقل فتنه جوی را چون شمع فوت کار ده
صوفیان صاف را در جنب با جم کن — کم زنان فقر را نیز ای ببر آواز ده
از همت بر پران وصی همت را بگیر — طعمه از جان بیاور قوت آن شهباز ده
سعدی را اگر باشد به نزدت تهمتی — دفتر فتوی بیاور دست ری را باز ده

جبرئیل آنجا اگر رحمت دهد خونش بریز
خون بهای جانها از گنج رحمت باز ده

رو نازنین که چه خوش میرود برا — وان چشم آهوانه که چون می کند نگاه
بر دو دیده که کمر بست برمیان — یا ماه چارده که بسر می نهد کلاه
گل با وجود او چو گیاهست پیش گل — مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه
سیلی ز صوت همیر و دو صد هزار دل — با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه
وینده از و حذر کن و راه گریز گیر — گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
دل نظر که چاه زنخدان یار بدید بس — گویی در او فتاد و دل از دست من بچاه

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت ‌ ‌ ‌ جان عزیز بر کف دستست آن بخواه

ای نور دیده پای که بر خاک می‌نهی ‌ ‌ ‌ آخر برین دو دیدهٔ من نه ز خاک راه

حیفست از آن دهن که تو داری جواب تلخ ‌ ‌ ‌ وان سینهٔ سپید که دارد دل سیاه

شهری بگفت وگوی تو در تنگنای شوق ‌ ‌ ‌ شب روز می‌کنند و تو در خواب صبحگاه

بیچارگان به آتش مهرت بسوختند ‌ ‌ ‌ آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان ‌ ‌ ‌ باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه

یازم حیات دامن همت گرفت و گفت

از دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

باز ره ناز گرفتی که چه ‌ ‌ ‌ پردهٔ ناساز گرفتی که چه

مهر تو چون مهر نشاندم بدل ‌ ‌ ‌ مهر ز من باز گرفتی که چه

از سر دل پای بسودای تو ‌ ‌ ‌ پای ز من باز گرفتی که چه

کبک دل خلق بمشکین کمند ‌ ‌ ‌ بر صفت باز گرفتی که چه

از سر بیداد زبونم بدان ‌ ‌ ‌ غمزهٔ غماز گرفتی که چه

در سر ازین عشق بی اندازه خون ‌ ‌ ‌ از پی انداز گرفتی که چه

ای دل چون مرغ بسر زلف او ‌ ‌ ‌ پایه و پرواز گرفتی که چه

از همه خوبان جهان سعدیا

دلبر طناز گرفتی که چه

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم بمیخانه ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه

جلوت گاه رعنائی چو ساقی در سرای دل که تا قهر دماغ ایمن شود ز آسیب بیگانه

بمستی در شراب آمد بنوشانوش در مجلس بیا فرزانگی گفتند کار مرد فرزانه

[illegible] گفتم آری مست شراب از مجلس خوردم که مه پیرامن شمعش بیاید بود پروانه

[illegible] ز عالم وحدت سماع حق نیوشیدند بگوش همتش دیگر نیاید شعر افسانه

[illegible] بردم که طفلانند و از پیری سخن گفتیم مرا پیر خراباتی جوابی داد مردانه

[illegible] ز عالم علوی [illegible] هم روز [illegible] تو اندر صومعه بینی و ما در کنج میخانه

[illegible] ادراییک یکی از این خانه محاو شد چه پیر و زاهد و عابد چه رند و مست دیوانه

ز پیر خراباتی جوابان حرفی شنیدم تلخ نگردانیدم از پیمان و آوردم به پیمانه

[illegible] اندازد درون جان در توحید بر سعدی چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

بدین خلعت که داد ندت نشگفتی گر از این کار
قبای جان برون کردی تو چه جای دارانه

[illegible] بست بتی لطیف و ساده در دست گرفته جام باده

مجلس و بزم باده نوشان بسته کمر و قبا گشاده

لبش چو عقیق گوهر آگین زلفش چو کمند تاب داده

گلشن بوستان ز رویش زنگی بچگان ز ماه زاده

نشسته زمین بحضرت او گردون بخدمت ایستاده

خورشید که شاه آسمانست	در عرصهٔ حسن او پیاده …
سجده‌ای نرسد بیار هرگز	گر سر برود بیار ربا …

ای پرتو جمالت ذاتها را نور ده	وی هیبت قیامت بر عاشقان …
ای از کمال پاکی از هر چه خلق اند	در هر دل آرمیده بر هر زبان …
مستان ز سر حکمت بر در چو حلقه اند	پاکان ز راه لطفت در بحر …
یکمرد در دو گیتی داد از رهت نداده	یک فرد در همه عالم جنبت …
لاشه چو گدایان ز آغاز تا بپایان	از جمله باد پایان گوی وفا …
عمر دراز هر یک لافی زده ز صلابت	نی سایهٔ تو دیده …
در دلق ژنده پوشی صد گنج نور مدرج	در صد هزار اطلس یک جز …
یکدانه گشته صاحب خرمنش مسلم	وان صد دگر گشته بی خوشه …
این طرفه دانی ایرا کر جان …	با بسته تر ز جانی و ز جان …

چندین هزار عاشق در انتظار گشتی
نی کردنی شکسته نی تیغی از نمود

ای باغ حسن چو تو نهالی نیافته	رخسارهٔ جهان چو تو خالی …
تابنده تر ز روی تو ماهی ندید چرخ	خوشتر ز ابروی تو هلالی …
چرخ مشعبده از رخ تو دلفریب تر	در زیر هفت پرده خیالی …

…در بر زیر چنگل شاهین عشق تو
عنقای صبر من پر و بالی نیافته

…زدرد عشق تو نالد روان من
روزی بلطف از تو نشانی نیافته

…ل شود هر آنچه بکلی کمال یافت
عمرم زوال یافت بکمالی نیافته

…برگ صبر من بی امید شکفته
کز بوستان وصل نهالی نیافته

…د زبان خلایق حدیث من
با تو بیک حدیث مجالی نیافته

سعدی هزار جامه بروز قبا کند
یک مهربانی از تو بسالی نیافته

…رخ چون آینه افروخته
الحذر از آه من سوخته

…حضرت سلطان جمالت بتو باز
چشم من از اهل جهان دوخته

…دل کهن بار دگر خامی کشد
دمبدم از عشق تو جهان افروخته

…که بیک بار بر اکنده شد
آنچه بعمری شده اندوخته

…نم بتو الا بتو نخریده ام
جان به تمنا بتو بفروخته

در دل سعدیست چراغ غمت
مشعله تا ابد افروخته

…بر زند از مشرق شمع فلک زبانه
ای ساقی صبوحی در ده می مغانه

…عالم بدر و لختی چند اختیار دانش
هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه

…زنهان فتنه بارد فرق منش سپر کن
در تیر طعنه آید جان منش نشانه

آن کوزه برکفم نه کاب حیات دارد | هم طبع یار دارد هم رنگ یار دارد

گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا | زاب حیات خوشتر خاک شرابخانه

صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی | گنجشک می نگیرد عنقا در آشیانه

دیوانگان نترسند از صولت قیامت | نشکوهد اسب چوبین از تازیانه

زاهد اگر بداند این صبحدم کدام است | خورشید شکل کردن بی شکل بی زمانه

صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بیهنر بهانه

در حسرت وجود وصلت در انتظارم | وز یاد لعل میگون جانم به لب رسیده

گفتی صبور بنشین طاقت ز خود ندارم | تا چند صبر آخر کو صبر زار مانده

ای مدعی چو ارقم بستم فرو لب هم | در بحر عشق غرقم دور از کنار مانده

سوری سر کشیده صد برگ برده | گل جان بکار رسیده دستم نگار مانده

ای باغبان رها کن بر روی گل الم | من بلبل اسیرم از لاله زار مانده

تا عشق را گزیدم حاصل از و چه بر | شادی ز سینه رفته غم یادگار مانده

یاد آر وقت آخر از بیدلان خسته | بر آستان نشسته امیدوار مانده

گفتی که خواهم آمد شبهاست کز خیالت
بیچاره چشم سعدی در انتظار مانده

بنگه با ساعد سیمین که نه اندازی به | با توانای مغز بدنکنی بازی

چون دلش دادی و مهرش چاره نماند | اگر او با تو نسازد تو در او سازی به

[...]فتم یار مخور تا غم کارت بخورد | گر تو با مصلحت خویش نپردازی به

هر صبر تحمل بکند تیر فراق | یا کمان ابروا گر جنگ نه آغازی به

[...]ذ این یار که با عقل محبت محال | که همه مایه زیان می‌کند انبازی به

بنده را بر خط فرمان خداوند امروز | سر تسلیم نهادن ز سر افرازی به

[...]ر تو حکم بزنی پیش تو سر بنهم | اینچنین یار وفادار که بنوازی به

هیچ باک نیست به تیغ اجل ای یار عزیز | که من از پای نشستم چو تو اندازی به

[...] که امروز به بستان ماند | مطرب از بلبل عشاق خوش آوازی به

گوش بر نالهٔ مطرب کن و بلبل بگذار
که بگوید سخن از سعدی شیرازی به

[...]جفا کرده و پیوند بریده | این بود وفاداری عهد تو بدیده

[...] معروفم از روی تو مجروحم | گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

[...] قسیم همه شهر بگفتند | افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده

[...]ب گزیدم لب شیرین گل اندام | بیدار ندیدم مگر انگشت گزیده

[...] در طلبت گوشش بنشاید گردم | چون طفل دوان در پی گنجشک پریده

[...] صاحب نظران صید نگردی | الا بکمان که ره ابروی خمیده

[...] بچه مانند خرامیدن طاوس | غمزت به کمان کردن آهوی رمیده

گر پای بدر می نهم از مرکب شیراز
ره نیست تو را من من خلوت شدگان...

با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد
رفتیم و دعا گفته و دشنام شنیدیم...

روی تو مپیندار دگر دیده سعدی
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

ای نه بدیده چشم کس همچو تو سرو قامتی
چشم خوش تو می کند هر نفسی قیامتی

قامت تو افکند بر سرو بلند فر...
رنگ رخ تو ای صنم داده بگل علامتی

بیت
صباح پاک قادری گر کرم عنایتی
قامت و روی و خوی خوش کرد تو را...

خیز دو زلف سرکش از رخ جانان فرا...
نامه آسمان نهی...

جان و دل و دو دیده در راه تو باختیم ما
خوشتر از این کجا بود در دو جهان...

سعدی خسته در غمت گر بصبا دل الفت...
بهر خدای در غمت دیده بلا...

هرکه نظر بر آن رخ و قامت دلفریب افکند
جان بفدایت کند گر نتواند اندا...

اگر آغاز کند غمزه نقش غمازی
ای لب دل که کند خسته نیاز...

ور دهی لعل شکربار تو گرد خنده
ای بسا عاشق صادق که کند...

سحر تا رفت و حدیث جز ... بعدم
آن زمان گر نظر خویش تو سحر...

چند ای بت شیرین لب و خورشید لقا
مرحبا ای صنم ماه وش شیراز...

الحذر از دل سعدی که کند مغرور
از سر ملکت حسنی که بدان...

...مي از غم عشق تو محالست عظيم — كرم از خويش براني وكرم بنوازي

...نه باشد ز حسادت گلی در بوستان نسبتی — زمين را از كماليت شرف بر آسمان نسبتی
...سرو بوستانستی وجود مجلس آرايش — اگر در بوستان سرو چمن گويی روان نسبتی
...يار بی روی عنبر بوی و شيرين گوی سيمين تن — چه خوش بودی در آغوشم اگر بازار آن نسبتی
...هی در همه عمرم ميسر گردد آن دولت — كه كام از عمر بر گيرم وگرچه جود زبان نسبتی
...ن نيست نميدانم اگر بندی ستانش دل — دل آرامی بدين خوبی دريغ از مهربان نسبتی
...ر در كام من محنت بی ديدار سير — شكر حلوا بدان ماند كه زهرش در دهان نسبتی
...ی در صحبت يار ای ملك خوبی پری پيكر — گر اميد لقا باشد بهشت جاودان نسبتی
...جان در جب باشد وفادارم نهان بتو — كه تا تن در لحد ماند و گر خود استخوان نسبتی
...ن گوييا سوی ... راكه در وی هست پنهانی — بتر از شرق و مغرب رفتی گر پنهان نسبتی

هر آن دل راكه پنهانی قرينی هست روحانی
بخلوت خانه ماند كه اندر بوستان نسبتی

...ی همچنان بخيال من اندری — گويی كه در برابر چشمم مصوری
...ت كمينه های جمالت همه نشست — گر هر چه در خيال من آيد نكوتری
...بر زمين نرفت پری بر دو بر ندا — تا ظن برم گر ديتو ماهست يا پری
...خود فرشته نه كه از گل سرشته — گر خلق ز آب و گل تو ز مشك و عنبری

ما را شکایتی ز تو گر هست هم ز بخت — کز تو به دیگران نتوان برد داوری

چندانکه جهد بود دویدیم در طلب — کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان — بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری

تا دوست در کنار نباشد به کام دل — از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری

گر چشم در سرت کنم از دیده باک نیست — زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری

سعدی به وصل دوست چو دستت نمی‌رسد
باری به یاد دوست زمانی به سر بری

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی — چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد — بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند — همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم — که به روی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد — که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید — مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نه چنان گناهکارم که به دشمنانم سپاری — تو به دست خویشتن کن اگرم کنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی — عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

خرم بآخر آمد و عشقم هنوز باقی
زین می خبان نه خستم کز روی ساقی

با غایت الامانی قلبی لذنک عاشی
شخصی کما ترانی من غایة الشتیاقی

ای درد مبند مفتون بر خد و خال موزون
قدر وصال اکنون دانی که در فراقی

نام الغیاث الناد م اطحال اما
والثلیل مدلها والدمع فی المآقی

بعد از عراق جایی خوشتر نیایدم هوایی
مطرب بزن نوایی زان پردهٔ عراقی

ای الزمان عهدی حتی نصیب حاری
رود و علی و دی با للدیار رفاقی

از سرمه چگونی ای مجمع نکویی
نو ماه مشکبویی تو سرو سیم ساقی

... فی هواها ... ورانا
یا عادل نباها هول و با الاقی

... ف صرنا فی بلدة بحرنا
من بعد ما سحرنا و لا بد فی العناقی

تا در میان نیاری بیگانه نیاری
در با ز هرچه داری کر مرد اتفاقی

... آمده بود دست دل از عشق بساری
پریشان گشت باز از گیسوی شوخی ستمکاری

... بیار بتوانی کی ... را نزد او بدن
غریزان کی توان دیدن درون جسم خود خاری

... ای ... زدرد عاشقان زیبا
ترا دفتی بنفشا دست از خوبان سرو گلزاری

... از ... مان خود بر لطفه افسوسی
ترا از حسن روز افزون خود هر روز بازاری

... آوری از ناز پنهان دهن بکشم
که نیست اندازهٔ تو عاشقی کالیت د سواری

... کسی حالم که بی او هر شبی خوابی نیست
ترا ای صبح روشن هست زآه سرد من باری

نیابی همچو سعدی خسته دل در گرد عالم — عزیزی بس هواخواهی و یاری خوب گفتاری

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی — که به دوستان یکدل سر دست برفشانی

دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد — که جواب تلخ گویی تو بدین شکردهانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگوی و بشنو — که به تشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم — تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی

عجبی نباید از من سخنان سوزناکم — عجبست گر نسوزد چو بر آتشم نشانی

دل عارفان ببردند و قرار پارسایان — همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم — همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت بملک دنیا بدهند حیف باشد — اگرت بهر دو عالم بخرند رایگانی

نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم — که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی

مده ای رفیق پندم که نظر بدوختم — تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی

ز حدیث عشق مجنون بگذشت سوی لیلی — اگر این بتم دگران صنم بخوانی

دل دردمند سعدی که بمحنت تو خون شد

نه بوصل میرسانی نه بفضل مهربانی

همه عمر برندارم سر از این خمار مستی — که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو مثال آفتابی که حضور غیبت افتد — دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی

…شکایت از فراقت که برآشیم لیکن / چو تو روی باز کردی درت چرا نبستی

…ی باید و ستان کن که هزار بار از آن به / که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی

…دردمند ما را که اسیر بست یارا / به وصال مرهمی ده که به انتظار خستی

…عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا / تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی

…ودی فقیه دانا بخدای بخش ما را / تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی

…ی هوشمند باید که به دلبری سپارد / که چو قبله است باشد به از آنکه خود پرستی

…دور ایام گشت و دولت چه شد به دست چندبار / چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

…ز آن یاران و جفای روزگار آن / نه طریق تست سعدی که بخویش گریستی

…ی زنم نفسی سحر و بر امید کسی / که باد نادر و از آب لبهای بسی

…ز چشم لطف بسویم نظر نکرد و لیکن / بدست جور و جفا گوشمال داد بسی

…برد و بجان از نیش ها رحمی ندهد / کسی بشهر شما این کند بجای کسی

…دار از محنت روی زرد ناله زار / که کودکان دشوار که گشت جفای خسی

…ر چه در نگرم نقش روی او بینم / که دید در همه عالم مدام صنوبر هوسی

…حدیث عشق چه شکر به چو مور چه / بدام بحر چه باز سپید و چه مگسی

بر آستان فراقش نهاده سر سعدی
بر آستانش وصالش نبود دستی رسی

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی
یکنفس از درون من خیمه بدر نمی‌زنی

مهر کیای عهد من تازه ترست هر زمان
ور تو درخت دوستی از بن و بیخ میکنی

چون تو بدیع صورتی بی سبب گریز نیست
عهد وفای دوستی حیف بود که بشکنی

چیر طاقت آمد از بار کشیدن غمت
چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی

از همه کان رمیده‌ام تا بتو آرمیده‌ام
جمع نمیشود دگر هر چه تو می‌پراکنی

ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او
در تو اثر نمیکند تو نه دلی که آهنی

هم بدر تو آمدیم از تو که خصم و قاضی
چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی

سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

کس این نمک ندارد که تو ای غلام داری
دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری

نه من اوفتاده تنها بکمند ار زردی
همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری

ملکا جهان نگارا بشمر ابنا بهارا
متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری بلشکری کن که هزار خون بریزی
بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صفت رخام دارد تن نرم و نازنینت
دل سخت‌تر نباشد که از رخام داری

همه دیده‌ها بسویت نگران وصف رویت
منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری

چه مجال لطف باید که مفارقت گزیند
مگر آنکه ما گداییم و تو احتشام داری

بجز این گنه نکردم که محب دوستدارم
بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری

اگر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم	که تو در دلم نشستی و همین مقام داری
گله از تو حاش لله نکنند و خود نباشد	مگر از وفای عهدی که نه خود دوام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری
خجلست از حلاوت که تو در کلام داری

که دست تشنه میگیرد بآبی	خداوندان فضل آخر ثوابی
توقع دارم از شیرین دهانت	اگر تلخست وگر شیرین جوابی
تو خود آیی بغمخواری بر من	بدان ماند که گنجی در خرابی
بجستانت اگر ز لبهام فرستی	چنان نوشم که شیرین تو شرابی
اگر سروی ببالای تو باشد	نخواهد بود بر سر آفتابی
پری روی از نظر غایب نگردد	اگر صد بار بر بندد نقابی
بدان تا یک زمان روی تو بینم	شب و روز آرزومندم بخوابی
امید هست که عطشان نمیرد	که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهد آن مور	که خواهد پنجه کردن با عقابی
شبی دانم که در زندان هجران	سحرگاهم بگوش آید خطابی
که سعدی چون فراق یار دیدی	نخواهی دید در دوزخ عذابی

بیتو بدل بر نزدیم آب صبوری	چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری

روی تو نه روییست کز او صبر توان کرد — لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضرورست

خلقی بتو مشتاق و جهانی بتو خرم — ما در تو گریزان و تو از خلق نفوری

در باغ فرو رو خرامان که خلایق — گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری

جز خط دل آویز تو بر طرف بناگوش — سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری

بعد از تو که در چشم من آید که بچشم — گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری

سعدی بجفا دست امید از تو ندارد
هم جور تو بهتر که نه از روی تو دوری

نظر فکندی و هر جانب فتاده پری — چه خوش بود که دگر بار اگر کنی نظری

در سعادت و دولت بهم گشاده بود — اگر خیال تو روزی بما کند گذری

تو پادشاه بتانی و ما طلبکاریت — ترا خبر که رسانند ز حال دربدری

بخستگی تن ما نظر بکنی تو مگر — ز حال درد دل خسته نیست خبری

ز آه سینه من سوخت عالمی ترا — دلیست سخت که هیچش نمیکند اثری

تو خود بروی چنانی که گر بری بپسند — بخویش ماند حیران چو از پری

لب تو خواستم آخر بکی ولی در پای — که خود دریغ نباشد ز طوطیان شکری

مرا گویی که از عشق تا چه حاصل حیست — همین بس است که از دولت تو دربدری

مپرس سعدی از این روز که تو ماند چرا
نبود شب که همی ریخت از مژه گهری

وئی آنکه بار نامه چو شب سیاه داری
نه رهی بتوبه یابی و نه روی راه داری

بدوام روسپیدی طلب بهشت باشی
که تو در خریطهٔ دل ورق سیاه داری

همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی
نظری بخویشتن کن که همه گناه داری

ره طالبان و مردان کرمست و فضل و احسان
تو خود از نشان مردی نگران کلاه داری

تو حساب خلق خود کن نه عتاب خلق سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری

چو خون خلق بریزی و روی برتابی
ندامتت چه مکافات این گنه یابی

تو خود طبیب چه فریاد ما که بیمارم
تو از غرور جوانی همیشه در خوابی

هر که صاحب حسنست خون بیشه کند
ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی

که بپوشیم که دیده بر ردوست
همی گواهی بر من دهد بکذابی

بر آتش نشانده بجرا نگه
منم در آتش و از جان من تو در تابی

من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا
نه ممکنست که هرگز رسد بسیرابی

رود بهر قدم در ره وفات سری
من نه حریف رفتنم از در تو بهر دری

بلند از تو در دل من تغیری
چشم نخود نمیکند تا چه رسد بدیگری

نبود و دگر بود در همه عالم آدمی
نکند بنیکوئی چون تو بدیع پیکری

بزاران ندیده ام جز تو بهیچ کشوری
نه شنیده ام که زاد از پدر و مادری

گر یکبار آسمان چو تو برآید اختری
روی بپوشد آفتاب از نظرت بمعجری

حاجت گوش و گردنت نیست بزیور زری
یا بخضاب و سرمه یا بعبیر و عنبری

فتنه از جهانیان بر دل تنگ من دری
تا نکنم بهیچکس گوشه چشم دیگری

گرچه تو بس سری و من از همه خلق کمتری
شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری

تاب عتاب ناورد قوت هیچ صفدری
گر تو بدین مشابهت حمله بری بلشکری

باک مدار سعدیا گر بفتد از دو دیده تری
هر که بمعظمی رسد ترک دهد محقری

ای که بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی
گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی

جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی
شیر که پای بند شد تن بدهد بروبهی

از نظرت کجا روم ور بروم تو همرهی
رفته بیکی زما آمده [illegible]

شاید اگر نظر کنی گر تو زند ور آگهی
ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی

سعدی غم نگزیده را هیچ محل نمی‌نهی
این همه لاف میزنم چون دهل میان تهی

بخت آینه ندارم که در او می‌نگری
خاک بازار نیرزم که بر او می‌گذری

من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم
تو چنان فتنه خویشی که ز ما بیخبری

بچه مانند کنم در همه آفاق ترا
کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری

برقع از پیش چنان روی نشاید برداشت
که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری

یاد آن که به دیدار تو دل می‌نرود / به هیچ علت نتوان گفت که از دل ببری

م از دست غمت سر بجهان در نهم / چون تو آنم که بهر جا که روم در نظری

تاب میرود آه سحر از سینه من / تو همی بر نکنی چشم ز خواب سحری

نگانه اجر از محنت بیداران نیست / تا غمت بنشین نباید غم هر دم نخوری

ر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی / پرده بر کار همه پرده‌نشینان بدری

هرچه در وصف تو گوید نه نکویی هست / عیب آنست که هر روز بطبعی دگری

عذر بیداری نتهد هر که بر آن سنا

حال دیوانه نداند که ندیدست پری

دو دلم در چمنی سرو روانی / زرین کمری سیم بری سوی میانی

رویین قدحی صبحدمی روز شکاری / چون آصفی داد دهی ملک ستانی

تنگی شکرینی چو شکر در دل خلقی / شوخی نمکینی چو نمک شور جهانی

بیسی نفسی خضر وشی یوسف عهدی / جم مرتبه‌ای تاج دهی شاه نشانی

سنبل کاهی سبزه خطی لاله عذاری / یاقوت لبی سنگدلی تنگ دهانی

ره کشتی کینه کشتی فتنه سپهری / آشوب دلی رنج تنی آفت جانی

دکری کلهی عنبر بیدی چو / شکین زرهی تیر قدی سخت کمانی

ضیمی تا دره آب حیاتی / جادو فکنی معجزه سحر بیانی

پیکرش رشته ز شمشاد نباتی / جاه ز بخشش داده حیاتی بجهانی

برد رکه وصلش که بود معدن جانها	ترکان دو چشمش شده غارتکر جانها

بی زلف و رخ و چشم و لب اشده سعدی

آهی و شکری و دخانی و فغانی

ای ماه اکر خوی تو چون روی تو بودی	سجده که جان خاک سر کوی تو بودی
کر زنده شدی یوسف مصری بسیمه جمال	از روی خود آیینه روی تو بودی
کر عاقله شیر فلک جانور ستی	هم رخت کش چشم چو آهوی تو بودی
بخش تو از این بیش که داری بنه سندی	کر قیمت خوبی بترازوی تو بودی
شعله نزدی آتش قندیل زبانه	کر منبر و محراب دو ابروی تو بودی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی	تو قدر آن چه دانی که بدکنار ...
شبم بروی تو روشن و دیدها روشن	دیده بعدی و عیسی دهانی
اکرچه دور ماندم امید بر نکردم	مضی الزمان ...
من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم	اکر کل بحقیقت بجبین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بروی تو باشد	وقد تنفس عین الحساب فی الظلمات
فکرتم و عیشی و انت حامل شهد	جواب تلخ بدیعست از آن دهان نباتی
نه نیخ عمر است عشق روی تو ما را	یوسف ... الورکین ...
وصفت کل ملیح کما تحب و ترضی	محامد تو نکویم که ما در ...

اعان

...ز ملک وار چو او اسبعه وادنو | که هم کمند نجاتی و هم کلید نجاتی
...هم دوست شما دم بکاشنه دل د | رخی هجر ولی کمانت ؛ عذابی

فراق نامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد
وان سکوت الی الطیر الحق الوادیا

...شته این دل را که دست آموز غم داری | بزیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی
...بیدلان گفتی نخواهم راندهم راندی | جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد هم کردی
...سی بشنود مدعا که اللّه گو گفتی | سکم خواندی و خرسندم جرا اکرام کردی
...بت این که فرمودی مگر سهو اللسان بودست | جه فرستاین که بنوشتی مگر سهو القلم کردی
...ب برخ او لیستر که تعذیب خدایم | گل افشان بر سر من کن که خارم در قدم
...بمت زان اگر روزی بشادی در در آیند دل | بس آن جندین نگهها که زیر بار غم کردی
...غبای سعدی را اگر هنگام روز آمد | ضعیف و ناتوانش جون جراغ صبحدم کردی

...وسیاست باطن ترانه بسی | همیشه هر دو جهان بزیر دستی
...حمایت او باشدت جنان | که در قدم تو کرسی و عرش بنشستی
...یابدت بنظر عالم محاک و معاش | جواین یقین بودت کان نگار بنشینی
...رسی بکعبه وصل و شوی محل حیات | اگر نه نفس تو در راه بت پرستی
...هر که او دل هوا رد ار داغ طلبد | که کاسکی همه عمر از لقاش خستی

کردی

کسی که پرتو نور جلال همره او | کی ز شوق بو نهان پای بسته [illegible]

امیدوارم اگر صد رهم بیازاری | که بار دیگرم از لطف بنوازی
جفای عشق تو بر عقل من همی شکند | که سر گزید بکف همی دندان [illegible]
دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت | بعقل من بسر انگشت می کند بازی
هزار چون من اگر محنت و بلا بینند | ترا از آن چه که در نعمتی و در نازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را | ز هر که در نظر آمد بحسن ممتازی
حکایت عشق تو پیدا نکردمی بر خلق | گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
ایا سوار که صد دل بغمزه ببری | هزار صید بیک تاختن بیندازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد | ضرورتست که با روزگار در سازی
گرش بقهر برانی بلطف باز آید | همان بود در اگر چند باز [illegible]
جواب میرود ایش پارسی بنوبت طبع | نه هر کسیست که از وی [illegible]

ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود
که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

بیک کرشمه توانی که کار ما سازی | و [illegible] بچاره بیچارگان نه پردازی
در آرزوی خیالت غلام خواهم [illegible] | چه خوش کسی که تو اش همنشین [illegible]
چنین بدیدن رویت زدود [illegible] | لب بلبت ز لبت چو [illegible] بازی

بدست باد صبا زلف خویش هیچ مده
که هست پیشه آن هرزه گرد غمازی

ببین تفرج سرو سهی همان بهتر
که عشق با قد زیبای خویشتن بازی

بگل بگوی که رویم خجل نمی کردی
که در میان ریاحین نجیبن می نازی

پیام بر سوی بلبل که با وجود حمام
ترا رسد که سخنهای عشق بردازی

حمام را سخن دلفریب و شیرین است
نه همچو سعدی شیرین زبان شیرازی

نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
یا سرو با جوانان هرگز رود براهی

هر دلبند بستان با این همه لطافت
هر روز بیش از گریبان سر بر نکرد ماهی

گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت
بالات خود بگوید زین راست تر گواهی

با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن
تو خود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی

قندیل نیازمندان محراب هست استاد
تا کی کنی برحمت در خستگان نگاهی

این هستو که رویت آیینه ایست روشن
تا کی چنین نماید در هر کنارت آهی

ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت
از حال زیردستان می پرس گاه گاهی

گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
خود را نمی شناسم جز دوستی گناهی

تن سیم چو باز کردی از منت رشته تا شم
از تشنگی نه بینی بر گور من گیاهی

سعدی بهرچه آید گردن بنه که شاید
بیش که داد خواهند از دست بادشاهی

سخت زیبا می روی یکبارگی
در تو حیران میشود نظارگی

این چنین رخ با پری باید نمود
تا بیاموزد پری رخسارگی

هر که اینش تو پای از جای رفت
زیر بارش بر نخیزد بارگی

چشمهای نیم خوابت سال و ماه
همچو مستند بی می خوارگی

خستگانت را شکیبائی نماند
یاد واکن یا بکش یکبارگی

دوست تا خواهی بجای ما نکوست
در حسودان او فتد آوارگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

ساقی قدحی بیار ازان داروی مستی
تا از سر صوفی ببرد علت هستی

عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش
در مذهب عشق آی و ازین جمله برستی

شاد آمدی ای فتنهٔ نوخاسته از غیب
غایب مشو از دیده که در دل بنشستی

آرام دلم بستدی و دست شکیبم
بر تافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی

احوال دو چشم شبی بر هم ننهادم
با تو نتوان گفت بخواب شب مستی

سر داده که گر همه عالم بنشست
دل سنگ نداشت که دل از وی بگسستی

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
رو باز گشادی و در نطق ببستی

گر باده ازین خم بود و مطرب ازین کوی
ما توبه نخواهیم شکستن بدرستی

سعدی غرض از خرقه بپر نه خرقه است
صد توبه درست دیگر با بستی

حلی

نقاش وجود این همه صورت که نگاراست | تا نقش ببینی و مصور بپرستی

و السر کشی از من عنان بگردانی | نگر که بیخودم اندر جهان بگردانی
ز مهربانی تو بیقرار میکردم | چه باشد ار دل نامهربان بگردانی
اتفاق بیفتد قدم که رنجه کنی | بذکر ما چه شود گر زبان بگردانی
گمان مبر که بداریم دست از فتراک | بدین قدر که تو از من عنان بگردانی
چو دست چو قلم سر نهاده بر خط بیت | بگردم ار بسرم همچنان بگردانی
قدم ز من ناشکیب برگیری | اگر نظر ز من ناتوان بگردانی
نهمت ز کجا این سپر بدست آید | که تیر آه من از آسمان بگردانی
رم ز پای سلامت بسر در اندازی | ورم بدست ملامت بجان بگردانی

هزار دست سعدی گمان مبر که گر
که در قیامت ازین آستان بگردانی

یار آشنائی و پرهیز می کنی | بازار خویش و آتش ما تیز می کنی
خون دل خوری فرح افزای میخوری | ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی
تلخ عیشی من اگر خنده آیدت | شاید که خنده شکر آمیز می کنی
معلوم رای خسرو عادل همیکنند | خلق از محبتت که چه خونریزی می کنی
خون دل ای غم تو چو شربت همیخورم | آخر چرا نواز ما پرهیز می کنی

حیران دست و دشنه زیبات مانده‌ام — کاهنگ چون منی چه دل آویز میکنی

سعدی کلاه شکوت هما تا که صبحدم
فریاد بلبلان سحر خیز میکنی

تعالی الله چه رویست آن تو گویی آفتابستی — اگر مه را ابستی زیر مشکین نقابستی

اگر گل را لطافت بودی چون نرگس جهان بین — ز عکس رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی

زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین حاجت — اگر چندانکه در چشمم سرشک اندر سحابستی

اگر دانی که ما هستیم نظر از تو بنفکندم — بس آنکه بر من مسکین جفا کردن صوابستی

بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست دگر شیرین — که از دست نگارم گر چه زهر نابستی

نبایستی نخوابم بیکرده روز آسایش — ز چشم مست میگونش تو پنداری که خوابستی

همه عالم حسن روش را نظری نیست در عالم — دریغا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی

گر آن شاهد که من دارم جمال از پرده بنمای — فقیه از ذکر در حالت خطیب اندر حجابستی

گر آن ساعد که او دارد بدستانی بر آرد زم — ببک حمله با فکندی اگرچه افراسیابستی

سرشک از دیده می بارم که سر ننهم به پایش
چو سعدی زیر نعلینش چه بودی گر ترابستی

روح محض ازان طربناکی — قطره ژاله بدین پاکی

گر به بیند طراوت تو بهار — نکند دعوی طربناکی

در چمن گر قد تو جلوه کند — نز ... سرو لاف چالاکی

بملاحت برون ز آدمیی ... بجلاوت فزون ز ادراکی

با همه کس بمبذلی بوصال ... با من از چه قرین امساکی

زهر زلف تو زد برین دل من ... که کند جز لب تو تریاکی

خاک پای توام چه باشد ... سایه افکنی بدین خاکی

سعدیا شد دراز فرقت تو
طال شوقی الی محیاکی

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی ... پندارم کز روضهٔ رضوان بهشتی

خوی تو بر پشت زمین قبلهٔ من نیست ... آخر چه روی از تو ناکام کو چه گشتی

باری نگرت بر رخ جانان نظر افتاد ... هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی

دور از سببی نیست که دیوانه شوم باز ... سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی

گر کف ندهم دامن معشوق دل آرام ... بل تا برود نام من آید بنوشتی

معقاله بنطق فلان قیامت نشود محو ... حرفی که تو بر لوح وجودم بنوشتی

هر یاد تو بر خاطر من بگذرد ای جان ... با آنکه بیکباره ام از یاد بهشتی

طوطی شکر الفاظ و مه لاله بنگوش ... سرو سمن اندام و بتی حور سرشتی

بالطبع ملولست چگونه دل که نسازد ... شرطی نبود همره تنبود لایق گشتی

ای تخم ارادت بر خود من قبل از این ... بس خوشه چرا امروز که دی تخم بکشتی

جز بار گذشتی که زما یاد نکردی ... یکدم نه شنیدم که بخاطر گذشتی

ای مرغ برین کنگره تا چند توان بود
یکروز نبینم که درین کنگره خشتی

قلابه تو بر کس نفکندی که نیرزدی
شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی

سعدی گله از کس مکن از جانب تقویت
خود را خشن آید که تو باریک بهشتی

سیلاب فنا نشر دارد دفتر ایام
آنها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

نمیدانم کرا گویم که تو با من جفا کردی
من مظلوم بیکس را لگدکوب جفا کردی

اسیرم تا بمستی اینک شدم در عشق یکباره
اجابت آمدت باری اگر از بهر دعا کردی

توان کردی به صد کار و نباید کرد تو مومن
ولیکن با کسی هرگز توان گفتن خطا کردی

ز مهجوری و بیماری بجان درمانده ام آخر
نبوشتی خواستم باری بقصد نیستم سزا کردی

دلم بردی و بنشستی هنوزم بسته میداری
نمیدانم چه میخواهی که قصد این گدا کردی

ز جورت دستها بر سر نهادم واله و حیران
ز جورت با بهانه از گل همه ایشم عطا کردی

ازین بیغاره گفتن خموشی سعدیا بهتر
نخواهی یافت انصافی چرا این ماجرا کردی

ای کرده روح بالب لعل تو نوکری
معشوقه از تنگی و بکاری بجا

با بام نور ماچی افتاب را
لفت الطی حسنه الحمد

نطق چو نبات شکر لب ترا
از مهد صد تغابر زبده بسادی

سرسبز نیان تو بتو چون دانشمند الاغ
کرد افتاب ساغری د ما سبوی

بر شیوهٔ سخاییِ تو آتشی که می‌نهد / باورچیانِ بکاسهٔ زرّینِ مشتری

اخجاجیان خاص حلال تو می‌زنند / بر آسمان بدرس مجرّد باختری

بو دستان همت تو زبهر قراطعوا / برکند باد بسر جو پر کبوتری

طغاولان عدل تو در راه مملکت / بستند راه فتنه و جود ستمگری

باید ساله دولت تو مرغان می / ز حیث خسروی و کلجیت قیصری

…اماان طهاییتو چون کلک بخششان / کردند مشق بر رخ تو خط انوری

…ند دستان مخلف تراجشم تورک تو / بلغاق کرده همچو مغول نکودری

…هر عادل فراق تو در ملک صبر کرد / با جار داوری بغارت برابری

یالسحاق عشق تو در ملک سیلست / در بارغوی هجر تو برخاست داوری

…بنولها برای دشمنان دهی زنی / با غلبش و جبیین و جهیین جیغنری

…ردند تو اکه برلب جیحون چشم من / جبل خیال تو چو جزیک لسودری

دولت یاد رکه تو قلدار کرده بود / کنکاج کرده بود بتو ملک کبیری

…کلمن روان چو بابره سرشبر شاه / در بیوت نسیم ملک خواجگی و عشقری

…خان الغ بیلکچی ان اعظم که اوست / دارد ز ما مکی و راه بهادری

…صاحب که هست بدیوان ملک خو / ترک و مغل و تاجک و رومی و بربری

…فلان خویش بدیوان حکم تو / که زر دهد بمالی و که بهتری

…ش مشغلی کنیم بهم قنسی و مسیبی / این قصه پیش صاحب دیوان بکبری

سعدی که او دعاجی درگاه حضرتش | با ایمنی شمارست و غم او نمی‌خوری
ماندست در کشاکش یلغاق روزگار | بی برگ و بینوا چو اسیران جمعری
بر عاق حضرت تو فرستاد این دعا | یادش بکن بخاطر و عاطفت آوری
گز دولت از کلک نعمت فرستدم | از راه لطف و مکرمت و بنده پروری
نوشیم مگر ز نعمت انعام عام تو | در توی بخشش تو رهایی تو آنگری
بار شمسی کنم چو کنی تربیت مرا | در نظم با نظامی و قطبی و انوری
بعد گر نگفته اند درین اصطلاح شعر | فردوسی و دقیقی و بعد از عنصری
تا مشهور است در عرب و در عجم کسی | زینسان قصیده زمغری و اختری
تا هست کار ملک بسیار پادشاه | تا هست کار شرع بحکم پیغمبری

در حفظ خویشتن ایزدت مدهیتی کند
تا بنده باد دولت از فضل ایزدی

جور بر من می‌پسندد دلبری | زور بر من می‌کند زور آوری
بار خصمی می‌برم کز دست او | می‌نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره است در زندان عشق | چون مسلمانی بدست کافری
ای که صبر از من طمع داری و هوش | بار چندانی می‌نهی بر لاغری
چشم عادت کرده بر دیدار دوست | حیف باشد بعد ازو بر دیگری
زانچه در پای عزیزان افکند | تا سری دارم اگر دارم سری

یار ها

بارها گفتم بگویم پیش خلق		تا نگردد بر من به بخت خاطری
دولت این دولت که ما داریم و بس		هر گدایی را نباشد گوهری
گفتم ای زیبا صنم گر بنگری		در غمی با بد بجنبت زیوری

گوئی سعدی پادشاهی را چه غم
دیگر		گر بخیلش در نبیند چاکری

ارحم ذلتی یا ذا المعالی		ووفقنی اذا اشتقت عالی
بپوشد گر بگویم ناله زار		ز درد ناله زارم بنالی
الم تنظر الی عینی و دمعی		تری فی البحر اصداف اللآلی
مرکب در وجودم همچو جانی		مصور در دماغم چون خیالی
فیا ذا النوم مثل النوم راح		وما لی النوم فی طول اللیالی
دمی غمخوار کی صاحبدلان		که برخورداری از صاحب جمالی
اذا اودعت طاب العیش طابت		علی الحی ذا ایام اللیالی
الا کوته باد چون دست من از دوست		زبان دشمنان از بدسگالی
فلیلی مت فی الاشواق سهلا		واحیانی به ریح الشمالی
بچشمانت اگرچه دوری از چشم		دل از یاد تو یکدم نیست خالی
لان الحسن فی الدنیا قصور		کمثل البدر عن حد الکمالی
تو سعدی خاک شو سودی ندارد		اگرچه خاک شد بر دیده مالی

چرا کردی نگارا بیوفایی | دلم خستی بشمشیر جدایی
بیت
سراسیمه شدم در جست و جویت | حقیقت چون نمیدانم کجایی

امید من همه از تو وفا بود | ندانستم که در بند جفایی

دلم میزد که این بدبازی از زلف | سرانجام آورد بر من خطایی

ز زلف چون کمند هندوانش | کند چون ترک یغما دلربایی

به بدعهدی و قلاشی و رندی | نخواهد کرد با من بیوفایی

همان شد آخر ای سعدی که میگفت
ز تلبیس تو ای ترک خطایی

نه تنها من گرفتارم بدام لطف زیبایی | که هر کس با دل آرامی سری دارند و سودایی

قرینی یار زیبا را چه پروای چمن باشد | هزاران سرو بستان را فدای قد و بالایی

فراسیبت بشیدایی کند ما پری پیکر | چو دل با خویشتن دارد چه داند حال سودایی

همیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن | ملولی را چه غم دارد ز حال ناشکیبایی

عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم | ندیدستند مسکینان سری افتاده در پایی

اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین | نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی

خود با عشق می کوشد که او را در کمند آرد | ولیکن کس نمی‌آید ضعیفی با توانایی

مرا وقتی ز تیر دیگران ملامت سخت می‌آید | نترسم دیگر از باران چو افتادم بدریایی

نوخوانی

تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی روی از ما پیچ | که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروایی
نه پندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری | که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جایی

من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید
اگر بادم برد چون شعر هر خوی باقصایی

تو گفتی که بجا آرم و گفتم که نیاری | عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
خود بشمشیر اجل به که بسر پیش فراقت | کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری
تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد | من گرفتار کمندم تو ندانی که سواری
[illegible] جهان بهشتی روی ندارد به ملک حور | نرگس این بوی نیابد اگر آهوی تتاری
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند | همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حکایت نشنیدم | شکرست آن نه دهان وان لب و دندان
که تو داری
ای خردمند که گفتی نکنم عشق بخوبان | بچه کار آیدت آن دل که بخوبان نسپاری
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی | تا شبی روز کنی با من و روزی بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم | که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هرچه تو گفتی و شکر هرچه بباری

گر لذت ترک لذات بدانی | دگر لذت نفس لذت نخوانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت | گر از چنگل باز نفسش رهانی

قه

ولیکن ترا صبر عنقا نباشد / که در دام شهوت بگنجشک مانی

گر از پای انسست گیاهی بروید / گیاهست نماید گل بوستانی

دریغ آیدت هر دو عالم خریدن / اگر قدر نقدی که داری بدانی

تو این صورت خود چنان می‌پرستی / که تا زنده راه معنی ندانی

همین حاصل آید که از عمر باقی / اگر همچنانش بآخر رسانی

بهیکل دمی زین نشاید خریدن / که از دور عمرت نشد رایگانی

بیا تا به از زندگانی بدست / چه افتاد تا صرف شد زندگانی

چنان میروی ساکن و خواب در سر / که می‌ترسم از کاروان باز مانی

وصیت همینست جان برادر / که اوقات ضایع مکن تا توانی

صدف وار باید زبان درکشیدن / که وقتی که حاجت بود در فشانی

همه عمر تلخی کشیدست سعدی
که نامش برآمد بشیرین زبانی

چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری / گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری

تو مسافری و دنیا چو سرای کاروانی / نه مقیمی است و نیستی بدین پناه داری

بدر خدای قربت طلب ای ضعیف همت / که به منصبی است قربت بپادشاه داری

بچه خوشدلی و نازان گرد از تو برده ماهان / اگرت شرف همینست که تو مال و جاه داری

که زبان حال داند که بگوشش مرده گوید / چه خوشست عیش یا رب که بجایگاه داری

به بهشت فردا نتوان شدن بمحشر — مگر از پلید دنیا که سر دو راه داری

چه درختهای طوبی بنشانده آدمی را — تو بهمه و از الفت بهمین گیاه داری

ز حدیث خلق باز دو جو نشستن بکنجی — که گرت عبادتی هست که بسی گناه داری

اگر بد تو گوید بقیامت نیفتد — تو چه غم ز خلق داری که خدا پناه داری

بحدیث دیگرانت چه فراغتست سعدی
که تو در خریطه چندین ورق سیاه داری

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی — دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی

اگر دل تو بر آشفتگان نبخشاید — ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی

بعمری از رخ خوب تو برده ام نظری — کنون غرامت آن یکنظر چه میخواهی

شنیده ام که بترا التباس شعر منست — تو کان شهد و نباتی شکر چه میخواهی

دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را — وی آن کند که تو گویی نه هر چه میخواهی

گرم راحت رسانی ور گزایی — محبت بر محبت می فزایی

همیشه از تو بیگانه نگردم — که هست از دیر باز این آشنایی

همه غمگنان خلاص از بند خواهند — من از قیدت نمیخواهم رهایی

عقوبت هر چه بر زاید تو اهم — برانم هر چه هست الا جدایی

اگر بیگانگان تشریف بخشند — هنوز از دوستان خوشتر گرایی

منم جانان و جانی بر لب از شوق	بده گر بوسه‌ای داری بهایی
که مانی عیب ما بینند و گویند	که ره جانی بدادند از هوایی
جمیع پارسایان گر بدانند	که سعدی توبه کرد از پارسایی
چنان از خمر و چنگ و نای و ناقوس	نمی‌ترسم که از زهد ریایی

تو با این طبع و لطف دلربایی	چنین سنگین دل و سرکش چرایی
یکبار از جهان دل در تو بستم	ندانستم که بر پیمان نپایی
شب تاریک هجرانم بفرسود	یکی از در درآی ای روشنایی
سری دارم مهیا بر کف دست	که در پایت فشانم چون درآیی
خطای محض باشد با تو گفتن	حدیث حسن خوبان ختایی
نگارا سخت محبوبی و مطبوع	ولیکن سست مهر و بی‌وفایی
دلا گر عاشقی دایم بر آن باش	که سختی بینی و جور آزمایی

و گر طاقت نداری جور مخدوم
برو سعدی که خدمت را نشایی

زنده بی دوست خفته در وطنی	به مثل مرده‌ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت	چه بود بی وجود روح تنی
تا صبا می‌رود به بستانها	چون تو سروی ندید در چمنی

واو تا بی خلاف امکانست — کی برآید ز جیب پیرهنی

وان شکن بر شکن دوتا از لب — که بلائیست زیر هر شکنی

به کوی عشق بازار نیست — که نیرزد هزار جان بتنی

جامی است اگر بجنبانی — که نه بینی وقفه زیر زمنی

هفت کشور نمیکند امروز — بی ملاقات سعدی انجمنی

از دو بیرون نه دلستان گشت — یا بجاشت نمیرسد سخنی

هست در میان بستر همی — همچو روح ست رفته در بدنی

در به ملبنار برهنه اندامست — گوییا این برگلست پیرهنی

با وجودت خطا بود که نظر — بخطائی کنند با ختنی

باد اگر بر من او فشاند برد — که نماندست زیر جامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی

چون ندارند چاره و فنی

تا کاروان عشق او گردست در جان منزلی — شب نیست کز سودای او دل بر نهند محملی

کرد اندر از فرمان من بگرفت ترک جان من — کر بار باشد زان من هم عاقبت بدهد دلی

من عاشق آن روی او وابسته هر موی او — جان پاسبان کوی او هر جا که دارد منزلی

هر شب هزار افسون کنم تا کار تا کی کنم — بی او ندانم چون کنم در دلست این مشکلی

از حاصل کون و مکان پرسیدم از کار آگهان
گفتند هر یک در جهان جز وی ندانی حاصلی

ای صورت سحر مبین بادت هزاران آفرین
پاک آن خدایی کو چنین صورت کند ز آب و گلی

هر کس بسعدی این مدد میخواهد اندر کار خود
تا بخت بودی شود هر کس قبول مقبلی

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی
دهان بگشای چون غنچه بگلبن در گلستان آی

دمادم حوریان در خلد رضوان میفروشند
که رخ حورائی افشانی دمی در باغ رضوان آی

گرت اندیشه می باشد ز بدگویان همی معنی
چو معنی معجزی در بند چون اندیشه پنهان آی

دلم گر دل بلعلت سکندر وار میگردد
بگو ای کافر ای مسکین فرا آب حیوان آی

چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزانم
برای مصلحت یاران ز عقرب سوی میزان آی

جهانی عشقبازانند در عقد سر زلفت
رها کن راه بدعهدی و اندر کوی انسان آی

خوش آمد نیست سعدی را درین زندان جسمانی
اگر تو یک نفس با او درون عالم جان آی

چه بوم رفت که با من سخن نمیگویی
خیانت از طرف ما نیست یا تو بدخویی

تو از نبات گرو برده ای به شیرینی
باتفاق ولیکن نبات خودرویی

هزار جان بارادت ترا همی جویند
تو سنگدل متلطف دلی نمیجویی

هزار سینه سپر ساختیم هم بگذشت
خدنگ غمزهٔ خوبان ز دلق ده تویی

بدست جهل نشاید گرفت دامن کام
گر او نخواهدت بیدل بخیره میپویی

همی

همین که پای نهادی به آستانه عشق / بدست باش که دست از جهان فرو شوئی

درست شد که بیکدل دو دوست نتوان داشت / بترک خویش بگو ای که طالب اوئی

ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد / بیار اگر همه بد میکنی که نیکوئی

تو با نکوئی و زیبائی حلاوات با شهد / بگو از آن لب شیرین که تا نکوگوئی

گلم نباید و سروم بچشم در ناید / مرا وصال تو باید که سرو گل بوئی

درازای شب هجران ز دردمندان پرس / تو حال تشنه چه دانی که در کنار جوئی

زخاک سعدی بیچاره بوی عشق آید / هزار سال پس از مرگش ار ببوئی

برانم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی / گر این کمتر نشاید کرد در پایت قربانی

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی / گر از لطف باز آئی بخاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی / درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی

مگر میداند که بی دیدار مجنونش / فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی

لیلی

دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم / ندانی قدر وصل آنگه که درمانی بهجرانی

نه در زلف پریشانش همین تنها گرفتارم / که دل در بند او دارد بهر موئی پریشانی

چه فتنه است این که در چشمش نگارت میبرد دلها / توئی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی

زمان رفته باز آید ولیکن صبر میباید / که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

نشاید همچو سعدی را بباطل بحیلتها / بیا مهلت اگر داری بحظ خواجه زمانی

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی — بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم — تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد — هر کس عملی دارد ما گوش بانعامی

گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی — هر کس قلمی رفتست بر وی بسرانجامی

سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد — آنانکه ندیدستند سروی بلب بامی

روزی تن من بینی قربان سر کویت تن — وین عهد نمی باشد الا بهر ایامی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن — آخر ز دعاگویان یاد آر بدشنامی

باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی — ورنی که برد پیغام از ما بتو پیغامی

گرچه شب مشتاقان تاریک بود قطعا — نومید نباید بود از روشنی بامی

سعدی لب دریا در دانه کجا یابی — در کام نهنگان شو گر میطلبی کامی

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری — مهربانان روی در هم وز حسودان بر کناری

هر کرا با دلستانی عیش می افتد زمانی — گو غنیمت دان که دیگر بر نیفتد روزگاری

راحت جانست رفتن با دل آرامی بصحرا — عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد — اختیار اینست دریاب ای برادر کاری

بار بی اندازه دارم بر دل از سودای جانان — آوه ای بی رحم باری از دلم برگیر باری

یادیم

دل

دانی از بهر چه معنی خاک پایت می‌شوم — تا نشیند از من بر دل نازک غباری

ور ترا با خاکساری صحبت در نباید — بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری

زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد — گر دری خواهی گشادن سهل باشد انتظاری

دوستان معذور دارید از جوانمردی (در خدمت) — گر بنالد دردمندی یا بزارد بیقراری

دوستان معذور دارید — رفتنش دل می‌رباید گفتنش جان می‌فزاید

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید

کو نخواهد ماند باری این بماند یادگاری

تو پری روی ندانم ز کجا می‌آیی — کادمی زاده نباشد بچنین زیبایی

راست خواهی نه حلال است که پنهان (دارند) — مثل آن روی نشاید که بکمن نمایی

سرو با قامت زیبا تو در مجلس باغ — نتواند که کند دعوی سربالایی

در سر و پای وجودت هنری نیست که نیست — عیب اینست که بر بنده نمی‌بخشایی

بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز — که من آن قدر ندارم که تو دست آلایی

بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم — برو چشمت که ز چشم مردم بینایی

بر من از دست تو چندانکه جفا می‌آید — خوشت از خوب تواند نظرم می‌آیی

دیگری نیست که مهر تو بر او می‌شاید — چاره بعد از تو نداریم بجز تنهایی

گر بخواری ز در خویش برانی ما را — همچنان شکر نعمت که عزیز مایی

من ازین در بکناری نخواهم پیچید — گر به بندی تو بروی من در بگشایی

چکند بنده مخلص که قبولش نکند / من چه بصنم بخدمت تو نمیونایی

سعدیا دست انفاس تو بس دلبر شد / بچنین زیور معنی که تو می آرایی

باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد

لطف آن ندارد که تو می بنمایی

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی / نظر بحال پریشان ما نیندازی

وصال ما و شما دیر متفق گردد / که من اسیر نیازم تو صاحب نازی

کجا بصید ما بهمت فرود آید / بدین صفت که تو بالا بلند پروازی

براستی که نه هم بازی تو بودم من / تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی

ز دست ترک خطایی کسی جفا چندین / نمی برد که من از دست ترک شیرازی

ورت هلاک من اندر خورست یا نیست / قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی

میسرم نشود ستر عشق پوشیدن / که عاقبت بکند رنگ روی غمازی

کدام سخت دلست آنکه عیب ما گوید / گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی

چو جرم رفت که با ما سخن نمیگویی / جنایت از طرف ماست یا تو بدسازی

من از فراق تو بیچاره سیل میبارم / مثل چو ابر بهاری تو آب می بازی

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم / که گر بقهر برانی بلطف بنوازی

تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را

بیک ره از نظر خویشتن بیندازی

دیدم امروز بر زمین قمری | همچو سرو روان بر رهگذری
گوئیا بر من از بهشت خدای | باز کردند بامداد دری
من ندیدم براستی همه عمر | گر تو دیدی بسرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد | آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر بپوشانم | تا نیفتم ز دیده در خطری
چاره صبرست و احتمال فراق | چون کفایت نمیکند اثری
می فرامید و زیر لب میگفت | صوفی از فتنه نمیکند حذری
سعدیا پیش تیر غمزهٔ ما | به ز تقوی ببایدت سپری

گر کنم در سر وفات سری | سهل باشد زیان مختصری
ای که قصد هلاک من داری | صبر کن تا به همت نظری
نه روا هست در رخ تو نظر | که روامست چشم در دگری
دوست دارم که خاک پات شوم | تا مگر بر سرم کنی گذری
متحیر نه در جمال توام | عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در صفات بیچونست | کین کمال افتد در بشری
می بری هوش و طاقت زن و مرد | گر ترد دستی کنی بیام و دری
حق بدست رقیب ناهموار | پیش خصم ایستاده چون سپری

زانکه آیینه بدین خوبی — حیف باشد بدست بی‌بصری

آه سعدی اثر کند در کوه — نکند در دل سنگدل اثری

سنگ را سخت گفتمی هر بار
تا بدیدم ز سنگ سخت‌تری

تو در کمند نیفتادی و معذوری — ازان بقوت بازوی خویش مغروری

تو در میان خلایق بچشم اهل هنر — چنانکه در شب تاریک پاره نوری

گرآنکه همچو من سوخته با تو پردازد — میسرت نشود عاشقی و مستوری

اگر چنین تو باشد طبیب در آفاق — کس از خدای نخواهد شفای رنجوری

بهشت روی من آن لعبت پری رخسار — که در بهشت نباشد بلطف او حوری

من از تو دست نخواهم به بیوفایی برد — تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری

بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام — که هیچ سرو ندیدیم با گل سوری

زخنده گونه سخن رفت و در میان آمد — حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری

درشتخویی و بدعهدی از تو بپسندم — که خوب منظری و دلفریب منظوری

ز کبر و ناز چنان مست کنی مردم چشم — که بی شراب گمان می‌برم که مخموری

چو سایه هیچ کسست آدمی و هیچ نام — مرا ازان چه که چون آفتاب مشهوری

بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

کس در نیامدست بدین خوبی از دری / دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی نمایی فرو شود / گویی دو آفتاب نباشد بکشوری

[illegible]ول منم که در همه عالم نیامدست / زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری

یا خود بجز روی تو کس نیست در جهان / یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری

هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه / امروز از زنخ تو درداد ساغری

بر سرو قامتت گل و بادام روی و چشم / نشنیده ام که سرو چنین آورد بری

رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب / پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری

وصف خط تو کی بحد هر قلم بود / یک موی را صفت چو کند به دفتری

همراه من مباش که غیرت برند خلق / در دست مفلسی چو ببینند گوهری

ایمان خلق خال تو تنها ربوده بود / اکنون چه حال چون که خط آورد لشکری

روزی مگر بدیدن سعدی قدم نهی / تا در رهت بهر قدمی می نهد سری

من کم نمیکنم سر موی ز مهر دوست / ور میزند بهر بن مویم نشتری

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی / حق را بروزگار تو با ما عنایتی

گفتم نهایتی بود این درد عشق را / هر بامداد میکند از نو سرایتی

معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست / امکان آنکه با تو بگویم حکایتی

چندانکه بیتو غایت امکان صبر بود / کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی

فرمان عشق و عقل بیک جای نشنوند | غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زانهای روزگار بجوئی ممیزی | چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی | شاید که بنده را بکشد بی جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد | معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن | فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده ام که از تو شکایت کجا برم | هم با تو چون ز دست تو دارم شکایتی

سعدی چو درد دل بزبان آمدت بگوی
ریش نهفته به نشود بی سرایتی

سرو قدی میان انجمنی | به که هفتاد سرو در چمنی
خجل باشد فراق صحبت دوست | تماشای لاله و سمنی
ای که هرگز ندیده بجمال | جز در آینه مثل خویشتنی
تو که مانند خویشتن بینی | لاجرم بنگری بمثل منی
در دهانت سخن نمیگویم | که نگنجد در ان دهن سخنی
بدنت در میان پیرهنت | همچو روحست رفته در بدنی
وانکه پیرهن اندامت | گوید این برگ گلست پیرهنی
با وجودت خطا بود که نظر | بخطائی کنند با ختنی
باد اگر بر من او فتد ببرد | که نماندست زیر جامه تنی

چاره بیچاره کی بود سعدی
چون نماندست چاره دو فنی

هرگز نبود سرو به بالا که تو داری
یا گل بصفای رخ زیبا که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان
لیکن نه بدین صورت و سیما که تو داری

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را
روشن کند این غره غرا که تو داری

پیداست که سرپنجه ما را چه بود زور
با ساعد بازوی توانا که تو داری

امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند
جای مگس است این همه حلوا که تو داری

سحر سخنم در همه آفاق برفتست
لیکن چه زند با ید بیضا که تو داری

این روی بپوش الکن آن همیان بستان
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری

حوران بهشتی که دل خلق ربایند
هرگز نستانند دل ما را که تو داری

سعدی تو نیاری وگونه نکنی دست
تا سر نکنی در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد بوصال از طرفین دوست
سودی نکند وصل تمنا که تو داری

فرخ صباح اگر تو بروی گذر کنی
پیروز روز آنکه تو در وی نظر کنی

آزاد بنده که رود در رکاب تو
خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ
یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایه همای
ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم — چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
مقدور من سریست که در پایت افکنم — گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم — تو خفته‌ای که گوش به آه سحر کنی
دانی که رویم از همه عالم بروی تست — زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم — آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست — خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی
ور صبر بهترست سپری باید ای حکیم — تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری — آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی — پرسد جواب ده که بجانند مشتری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم — پیغام دوستان برسانی بدان پری
کو تشنگان بادیه را جان بلب رسید — تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل — یکروز نگذرد که تو صد بار نگذری
دانی چه میرود بسر ما ز دست تو — تو خود بپای خویشتن آئی و بگذری
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم — ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست — یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود درون پرده حکایت کجا رسد — چون از درون پرده چنین پرده میدری

سعدی

سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی / دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی / خون عشاق حلالست زهی خون حرامی

همه آنست که مادام که چو پروانه بسوزم / از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی

فتنه انگیزی و خون ریزی و خلق نگرانت / که چه موزون و چه کافی و چه مطبوع کلامی

آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مرد / فتنهٔ خانه و بازار و بلای در و بامی

کس نیارد که کند جور در ایام اتابک / تو چنین سست کش و جار کنی ز خیل [illegible]

بنشین یکنفس ای آفت که برخاست قیامت / تا درد به آسامی زین درد بیارامی

دوش در وصف لب لعل تو میرفت حدیثی / نیشکر گفت کمر بسته ام اینک بغلامی

کافر از قامت همچون بت سیمین تو بیند / بار دیگر نکند سجده به تنهای رخامی

بوالعجب دارم ازین حسن که رخ بت چین تو / سیمها بید با کشت تو خود بدر تمامی

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش / مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست ز هر هجری سنگ ملامت
که تو در خانهٔ سعدی چو چراغ از لب بامی

چه باز در دلت آمد که مهر برکندی / چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست / هنوز وقت نیامد که باز پیوندی

درآی بروی من ای یار مهربان یکباری / که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی

بود که پیش تو میرم اگر محال شود
وگرنه بر سر کویت نیازمندی

مرا اگر همه آفاق خوب رویانند
بهیچ روی نمی باشد از تو خورسندی

هزار بار بگفتم که دیده بگشایم
بروی خلق ولیکن تو چشم می بندی

مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق
بهیچ خلق نپندارمت که مانندی

حدیث سعدی اگر کائنات بپسندد
بهیچ کار نیاید اگر تو نپسندی

مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد
مگر امید به بخشایش خداوندی

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی
تا درد نیاشامی زین درد نیارامی

ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد
گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی

زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی
کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی

بیچاره توفیق اند هم صالح و هم طالح
درمانده تقدیرند هم عارف و هم عامی

جهدت نکند سودی ای صید که در بندی
سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی

جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی
دور فلکست آن سنگ ای خواجه تو آن جامی

این ملک خلل گیرد گر خود ملک رومی
وین روز بشام آید گر پادشه شامی

کار همه دنیا را بر هم نه سعدی
چون بار دگر باید پرداخت بناکامی

گر عاقلی و هشیاری وز دل خبری داری
تا آدمیت خوانند ورنی کم از انعامی

گر بکسوة گر بشاه درویشانی	دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی
آرزو میکندم با تو دمی در بستان	یا بهر گوشه که باشی که تو خود بستانی
با من کشتهٔ هجران نفسی خوش بنشین	تا مگر زنده شوم زین نفس روحانی
سخن زنده دلان گوش کن از گفتهٔ خویش	چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی
هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود	تو بدین حسن مگر فتنهٔ این دورانی
گر کُشم از پیش برانی و بسوزی نروم	عفو فرمای که عجزست نه بی فرمانی
گر در آفاق بگردی بجز آیینه ترا	صورتی کس ننماید که بدو میمانی
نه گزیرست مرا از تو نه امکان گریز	چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی
زین سخنها دل آویز که شرح غم تست	قومی دارم و ترسم که نجویی نتوانی
زندگی یابم اگر کشتهٔ خویشم گویی	پادشاهی کنم ار بندهٔ خود خوانی
تو که یکروز پراگنده نبودست دلت	صورت حال پراگنده دلان کی دانی
همدمی بنده نوازی کن و بنشین گرچه	آتشی هست که از آب دمی بنشانی

این نوایی که بنایی به بر سعدی خویش
لیکن از خاطر او دور شدن نتوانی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی	طوطی خموش چو تو گفتار میکنی
کس را باختیار [illegible] نمیدهد	دامی نهاده که گرفتار میکنی
تو خود چه فتنه که بچشمان ترک مست	قصد هلاک مردم هشیار میکنی

از دوستی که دارم غیرت همی برم — خشم آمدم که چشم با غیار میکنی
گفتی نظر خطاست تو دل میبری روا — خود کرده جرم خلق گنه کار میکنی
هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف — با دوستان چنین که تو تکرار میکنی
دستان بخون تازه بیچارگان خضاب — هرگز کس این کند که تو عیار میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ — یاری نباشد این که تو با یار میکنی
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من — صلحست از این طرف که تو پیکار میکنی
تا من سماع میشنوم پند نشنوم — ای مدعی نصیحت بیکار میکنی
از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب — کز آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
کاز چه غم خورد که تو زنهار میکنی

گر درون سوخته با تو برآرد نفسی — چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
ای که انصاف دل سوختگان مینلهی — خود چنین روی نبایست نمودن بکسی
روز اندر قدمت افتم اگر سر ببرد — به زمین در بنی این واقعه رفتند بسی
دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست — حیف باشد که دهی دامن گوهر بخسی
تا بام روز مراد از سخن این سوز نبود — که گرفتار نبودم بکمند هوسی
خوش سرایدن بلبل چه خوش آید در باغ — لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعدیا گر زدل آتش نعلم برنزدی — پس چرا دود بسر میرود از هر نفسی

مشتاق

مشتاق توام با همه جوری و جفایی
محبوب منی با همه جرمی و خطایی

صاحب نظران لاف محبت نه پسندند
وآنگه سپر انداختن از تیر بلایی

من خود چه ارزم که تمنای تو ورزم
در حضرت سلطان که برد نام گدایی

باید که سری در نظرت هیچ نیرزد
هر کس که نهد در طلب وصل تو پایی

بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت
دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی

با عهد وفای تو که جملا بگزیدم
هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی

دست دهد دولت آنم که سر خویش
در پای سمند تو کنم نعل بهایی

باید که بخون بر سر کوی تو ببینند
کین بود که با دوست بسر برد وفایی

ز درد دل آزرده نهان چند بماند
سنگ نیست که سر برکند این از زیر گیاهی

شرط ادب آنست که با درد بمیری
سعدی و نخواهی ز در خلق دوایی

[illegible] ز بهشتش بروی گشایی
که بامداد بگاه حسن تو روی نمایی

[illegible] شست تو خورشید عالم آرایی
صباح مقبل آن کز در سرای تو بازآیی

[illegible] بوصالش [illegible]
[illegible] کمال حسن به بند زبان گویایی

[illegible] من از حبیب عشق الحه کرد
هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی

دو روز باقی عمرم فدای جان تو باد
اگر نگاهی در حسرت جان بافزایی

گر او نظر نکند سعدیا بچشم نوا جنت
بدست سعی تو با دوست تا نه پیمایی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا کسی که دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت در وصف می نیاید
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خورم تنی که محبوب از در فرازش آید
چون رزق نیکبختان بی محنت سؤالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزانه
با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد
کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش
وز پیکرم نماندست از ضعف جز خیالی

سالی وصال با او یکروز بود گویی
روز فراق بر من اینک بقدر سالی

اول که دل ربودی من بودمی برایش
که سودمند بودی ای دوست احتمالی

ایام را بماهی یکشب هلال باشد
وان ماه مهربان را هر ابروی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز با چنین غزالی

مگر دگر سخن دشمنان نیوش [illegible]
که روی چون قمر اندر نقاب [illegible]

من از جفای زبان بدان نخفتم دوش
ترا چه بود [illegible]

قضا بناله مظلوم و لابه محروم
دگر نمیشنوی ای حسن [illegible]

کنون حلاوت پیوند بدانی قدر — که شربت هجران تلخ بچشیدی

بمقتضای زمان اختیار کن سعدی
که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

ای آنکه بر لطف میخوانی — حاکمی گر بقهر میرانی

کس نشاید که بر تو بگزیند — گر بصورت بکس نمی مانی

بند همت بهر چه در عالم — گر تو مارا بهیچ نستانی

گفتم این درد عشق پنهان را — بتو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم چه حاجت است بقول — که تو اندر دلی و میدانی

نفس را عقل تربیت میکرد — گر طبیعت عنان بگردانی

عقل دانی چه گفت تقوی را — هیچ با ما مکن که نتوانی

چه خبر دارد از حقیقت عشق — پای بند هوای نفسانی

خود پرستان نظر بمیوه کنند — پاک بینان بصنع ربانی

شب قدری که بود دست دهد — عارفانرا سماع روحانی

رقص وقتی مسلمت گردد — کآستین بر دو عالم افشانی

دیده عشق را نهایت نیست — صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه میخوانی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که بر شکستی و از دوستان ببریدی

چنین حلال بود که پیمان دوست بشکستی
چه جرم رفت که پیوند یار ببریدی

گرفتمت که نیامد ز روی خلق آزرم
که بیگناه کشتی از خدا نترسیدی

یکی منم که جوانی و عاشقی همه عمر
بباختست و تو با عقل من ببازیدی

بپوش روی نگارین و زلف مشکین را
که حسن و طلعت خورشید را بپوشیدی

هزار سید دل مشتاق را بحسرت آن
که لب به لب برسد جان به لب رسانیدی

تحمل و قسمت خویش از زمان به آنهم
که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی

هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت
که گرد عشق مگرد ای حکیم و گردیدی

ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

بتیغ هندی دوئی ار رفت و باز رخی نگرید
که ترک عشق بگفتی سزای خود دیدی

اگر بتحفه جانان هزار جان آری
محقرست نشاید که بر زبان آری

حدیث بر جانان همین مثل دارد
که زر بکان بری و گل به بوستان آری

هنوز دولت ای آفتاب رخ نکند
که سایه بر سر یار مهربان آری

ترا چه غم که یکی در غمت نگیرد خواب
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

کس از کناری در روی تو نگه نکند
که عاقبت ز سر خلقی به فغان آری

ز چشم مست تو واجب کند که هشیاری
حذر کند دل تا ختن نهان آری

جواب تلخ چه داری بگوی و باک مدار
که شهد محض بود چون تو بر زبان آری

وگر بخنده درآیی چه جای مرهم ریش
که ممکن است که در جسم مرده جان آری

گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار
به پیش اهل قبایل چه ارمغان آری

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی
یا چو بود اندر دلم هرگز نبودی کاشکی

[illegible] وود داغ عشق یاری صد هزار
همچو من معشوقه را گر دل نبودی کاشکی

گه‌زبانان گو بهم زد داغ عشق و بیمار فراق
دل ربود از من نگارم جان ربود آن نیز کاشکی

نالهای زار من شاید که گر کس نشنود
نالهای زار من کس نشنودی کاشکی

سعدی بیجان بسختی [illegible] ولیک
زینهار از وعدهای او نبودی کاشکی

اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی
من از تو روی نپیچم که تو محبت منی

چو سرو در چمنی راست در تصور من
چه جای سرو که مانند روح در بدنی

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست
همین بس است که برقع ز روی برفکنی

مباش ساعد سیمین مپوش در صف جنگ
که بی‌تکلف شمشیر لشکری بزنی

[illegible] تو زان جهان قلب دشمنان شکنند
ترا چه سود که همین قلب دوستان شکنی

عجب در آن [illegible] که آفاق در تو حیران اند
عجب در این که تو حیران حسن خویشتنی

ترا که در نظر آمد جمال طلعت خویش
حقیقتست که دیگر بما نظر نکنی

یکی در آینه شخصی ببین بصنعت بلند | کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی
در آن دهن که تو داری سخن نمی‌گنجد | ندیده‌ام بشری را بدین شکر دهنی
شنیده‌ای که مقالات سعدی انجمنی | همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی
مگر حدیث لبت بر زبان من بگذشت | که رفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

ای ولولهٔ عشق تو بر هر سر کوئی | روی تو ببرد از دل ما هر غم روئی
آویخته هم سر موی نگرانه | کاهی بود اش تعبیه در هر بن موئی
کم نشود تشنگی دیدهٔ شوخم | با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جوئی
ای هر تنی افتاده ز درد تو بکنجی | وی هر دلی افتاده ز شوق تو بکوئی
با یکدل دو تو باک نداری بیاری | هر لحظه بدستانی برد هر ملحه بجوئی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی | در سنگ نباشد چو دل سخت تو روئی

با این همه میلان لطافت که تو داری
سعدی چه بود در خم چوگان تو گوئی

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی | سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریکم اگر | گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
گرمرا خود بیسخن گشت سهلست این قدر | کاش اندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
در جفا هندی قلم در نامهٔ دلسوز من | گر امید وصل باری در جوابت دیدمی

راستی خواهی سحر از من با وقت بودمی — گر خبر گر بلبلان بجستم تا صواب دیدمی

از منت دائم حجابی هست خورشید رقیب — کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی

آه اگر وقتی چو گل در بوستان با چون سمن — در گلستان با چو نیلوفر در آبت دیدمی

در چو خورشید یارب نه ببینم کاشکی همچون هلال — اند کی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی

روی دیدن به بیداری میسر کی شود — کاشکی خواب گرفتی تا بخوابت دیدمی

سر ناراستی کشید از پای اقبالم فلک

کر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

تا کی ای آتش سودا به سرم برخیزی — تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی

تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی — از غم دوست بردی چو زرم برخیزی

ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من — زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی

پیکر آن دیده من راه بسوی خواب برد — ای خیال از شبی از رهگذرم برخیزی

ای غم از صحبت دیرین تو ام دل بگرفت — بهجت آید که خدا از سرم برخیزی

تا کی شوم ز دست تو شوریده بهر سوی — تا کی روم از جور تو دیوانه بهر کوی

صد نعره همی زدم از هر بن موی — خود در دل سنگین تو نگرفت سرموی

از شوق تو بود و تو جان گرامی — آیا دگر بیش تو بر خاک نهد روی

آنانکه دل مشغول عشاق ربودند — از دست تو در پای فتادند چو گیسوی

هر حال چو چوگانم در پای سمندت / می افتم و می خیزم چون گوی بپهلوی

خود کشتهٔ ابروی توام من بحقیقت / در کشته نه ام باز بوهای بازوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد / کی زنگ توان برد بآب از رخ هندوی

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری / دوم بلطف نگویم که در جهان داری

کناه عاشق بیچاره نیست در پی تو / کناه تست که رخسار دلستان داری

جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو / ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری

ندانم ای کمر سلطنت چه لایق تست / که با چنین صنمی دست در میان داری

بسی ست تا دل گم کرده باز می جستم / در ابروان تو بشناختم کمان داری

نه قدر تست که در دل نشسته شب و روز / فراتر آی که ره در میان جان داری

ترا که زلف و بناگوش و قد و خد اینست / مرو بباغ که در خانه بوستان داری

بدین روش که چو طاوس میکنی رفتار / نه همچو من که همه عالم آشیان داری

بدین صفت که تو ای دل چه جای صبر نیست / که خون دیده سعدی بر آستان داری

قدم ز خانه به بیرون نهی بغیرت نه

فراتر آی که ره در میان جان داری

خرم آن روز که چون گل بچمن باز آیی / که خرامان ز در حجره خرامان باز آیی

گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد / که تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی

کی باز

کی بدیدار من ای مهرگسل پیوندی ‌‌ ‌ کی بگفتار من ای عهدشکن باز آیی

شمع من روز نیاید که شبم افروزی ‌ ‌ جان من دوست نیاید که بتن باز آیی

مرغ بیتم آمده از قفص خلوت من ‌ ‌ دام زاری بنهم بو که بفن باز آیی

آب تلخست مدامم چو صراحی در حلق ‌ ‌ تا تو یکروز چو ساغر بدهن باز آیی

من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم ‌ ‌ یا تو آن لطف نداری که بمن باز آیی

سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
ماهیت افتد که چو هر دم بسخن باز آیی

دل دیوانگیم هست و سری باکی ‌ ‌ که نه کاریست شکیبایی و اندهناکی

دست در دل کن و هر پرده اسرار که هست ‌ ‌ بدر ای سینه که در دست ملامت چاکی

هر نجم خانه تشنیع فرو خواهم برد ‌ ‌ خرقها در بر من دست بشوی از پاکی

یارب این آب حیاتست بدین شیرینی ‌ ‌ یارب این سرو روانست بدین چالاکی

یارب این آه دل خسته بگوشش برسان ‌ ‌ که نه ما در دل خاکیم و تو بر افلاکی

با نخیزد که بسوختگان کردی میل ‌ ‌ هر زمان خسته دلی بسته تو در فتراکی

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی ‌ ‌ زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی

ما نه تنها بخم سر زلف تو این خسته دلم ‌ ‌ که گرفتار دو مارست بدین ضحاکی

سعدیا آتش دعوی ترا آبی نیست
باد بی فایده مفروش که مشتی خاکی

دو چشم مست تو برده‌ست رسم هشیاری
وگر نه فتنه ندیدی بخواب بیداری

زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری
سپهر با تو چه پهلو زند بغداری

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
عجب درین که نیاموختست وفاداری

چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی
چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری

بصید کردن دلها چه حاجتست بتیغی
بغمزه کشتن تنها چه شوخ و عیاری

دلم ربودی و جان میدهم بطیب نفس
که هست راحت درویش در سبکباری

گر اتفاقت گذری بر جنازهٔ عشق
سخن بگوی که در جسم مرده جان آری

ورت ارادت باشد بشورش دل خلق
بشور زلف که در هر خمی دلی داری

چو بت ز کعبه نگونسار بر زمین افتد
بپیش کعبهٔ رویت بتان فرخاری

دهان پر شکرت را مثل نقطه زنند
که روی چون قمرت نقطه ایست پرگاری

بگرد نقطهٔ رویت عذار سبز چنان
که نیم دایره برکشند زنگاری

هزار نامهٔ زیبا نویسمت که جواب
اگرچه تلخ دهی در سخن شکرباری

ز حلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
بخوب روئی و سعدی بخوب گفتاری

سست پیمانا دل از ما برداشتی
آه ای بدعهد سنگین دل که پیمان دوستی

گفته بودی با تو خواهم شد ندیم و حاصل
جرعه نا خورده شمشیر جفا برداشتی

دوست بردارد ز روی ما خطا دل زدوست
تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی

خاط

خاطر از مهر کسان برداشتم بهر تو
چون ترا گشتم تو خاطر را ز ما برداشتی

لعل دیدی لاجرم چشم از شبه بردوختی
در بستان دیدی و دست از گیا برداشتی

شمع برکردی چراغت پیش نامد در نظر
گل فرا دست آمدت مهر از گیا برداشتی

سالها در زیر دامن برد سعدی پای خویش
سر بدیدم کز گریبان وفا برداشتی

شبی و شمعی و گوینده‌ای و زیبایی
ندارم از همه عالم دگر تمنایی

فرشته رشک برد بر جمال مجلس من
گر التفات کند چون تو مجلس‌آرایی

دگر چه بینی اگر روی از او بگردانی
که نیست خوبتر از او در جهان تماشایی

نه وامقی چو من اندر جهان پدید آید
اسیر بند محبت نه چون تو عذرایی

وگر نظر کنی از دور کن که نزدیک است
که سر ببازی اگر پیشتر نهی پایی

قیامتست که در زیر کار ما برخاست
براستی که بلاییست آن نه بالایی

جهان نه مکابره دل می‌برد و تو بدارائی
که بادشاه منادی زدست تنهایی

فرو گرفت بلاد بدن و جها بردن
ز دست آنکه ندارد بجز تمنایی

مرا است با همه عیب این هنر بحمد الله
که سر فرو نکند همتم بهر جایی

دلی نماند که در عهد او برفت ز دست
سری نماند که با او نه بخت سودایی

خدایگان زمین کاسمان بجد مبت او
چو بنده‌ایست کمربسته پیش مولایی

ز رنج خاطر صاحبدلان نماند بستد
که پیش صاحب دیوان برند غوغایی

که نیست در همه عالم باتفاق امروز
جز او است تا نه او مقصدی و ملجائی

خدایراست بعهد تو ای ولی زمان
بر اهل روی زمین نعمتی والائی

مراد ازین سخنم دانی ای حکیم بود
سلامی از ملکشه جمل بر تقاضائی

کسان سفینه بدریا برند و سود کنند
نه چون سفینهٔ سعدی که چون تو دریائی

کوی ملاحت ربود زلف تو در دلبری
زیبد اگر ملک حسن زیر نگین آوری

لاله رخ و نوش لب خوب خط و مشک خال
سرو قد و سیمتن عشوه ده و دلبری

زهره برآرد چو شمع صبحدمی گر فتد
پرتو رخسار تو بر افق مشتری

هم بزمین و آسمان تا بقیامت کنند
سرو کلت بندگی مهر و مهت چاکری

از غم رخسار تست چهرهٔ خور زرد دوام
بر سر سودای تست دور فلک چنبری

چون تو برآرد گلی گلبن باغ ارم
چون تو نه بیند بتی بتکدهٔ آذری

بسکه بنالم بعشق تیره شود هر شبی
زاه جهان سوز من گنبد نیلوفری

جز تو بزیر فلک آدمیی کس ندید
طرهٔ حور و ملک فتنهٔ دیو و پری

هر غزلت سعدیا مخزن اسرار عشق
نیست نظامی دریغ تا که کند جوهری

مبارک ساعتی باشد که منظورم ببینی
بهر دمیکه بسوز آید از آن دردم ببینی

عقابان می درند چنگال و بازان همین بجه
ترا باری همین باشد که چون عصفور بنشینی

نباید کر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد
کرت با ما خوش افتادست چون مالا ابالی شو
تمنای شکم جاری کند نعمای موروثت
بصورت زان کرفتاری که در معنی نمی بینی

اکر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی
نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور
اکر هر جا که شیرینیست چون زنبور بنشینی
فراموشت شود دیوی اکر با حور بنشینی

میان خواب و بیداری توانی کرد فرقی اکه
که چون سعدی بتنهائی شب دیجور بنشینی

هر شبی با دلی و صد زاری
نه بماندست آب در جکرم
دل تو از کجا و غم ز کجا
اکه از حال من شوی اکاه
که شهی جان بیارد عشوه بهر
بار عشق تو بر دلم خوش بود
مردمی کن مجوی آزارم
سعدی از کوی تو نخواهد شد

منم و آب چشم و بیداری
بس کی چشم کند کهر باری
تو چه دانی که چیست غمخواری
که چو من یک شبی بروز آری
چشم بد دور ازین کله داری
هجر خوشتر کنون بسر باری
که نه کارست مردم آزاری
کر کشی ور معاف می داری

سیست و باد چه کوئی چه مصلحت بینی
شرط آنکه حدیث کذشته ناری یاد

صبوح سازی و مجلس کنی و بنشینی
زنامده نزنی دم که وقت را بینی

میان ما و شما کار از آن مقام گذشت | بعشق جانی فرهادم و تو شیرینی
جواب تلخ از آن لعل چون شکر گویی | جواب آب دا آتش و تریاک و زهر و شیرینی

تفاوتی نکنند گر کشی و زنده کنی
تو پادشاهی کن که ما و مسکینی

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی | خاصان چه باک دارند از گفت گوی عامی
ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش | خوش دانه‌ای ولیکن بس بر کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی | وین زمین نباشد تو ماه رخ کدامی
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان | گر سرو بوستانت بیند که می‌خرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت | گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی
طوطی شکر شکستن هرگز رد اندا | گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت | در مهر بی‌ثباتی در عهد بی‌دوامی
لایق‌تر از امیری در خدمت اسیری | بی‌چیز را نباشد اندیشه زتوامی
تا کی عمل مکه بیم ایمیت ... عزلت | خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی
فردا بداغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد | کامروز آتش عشقت نزدی بسر دجان
هر روز سر بجایی بر میکند خیالم | تا خود چه بر من آید زین منقطع الکلامی

سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکست جامی

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی / پیوند روح کردی پیغام دوست دادی

بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی / شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی

تا من درین سرایم این در ندیده بودم / کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی

چون گل روند و آیند این دلبران خوبان / تو در برابر من چون سرو ایستادی

ابرو که مینماید در روز کار جست / بس فتنها بزاید تو فتنه از که زادی

اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی / آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی

خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا / تا بوستان بریزد گلهای بامدادی

یاری که با حریفان الفت گرفته باشند / هر وقت یادش آید تو هر نفس بیادی

گر در غمت بمیرم شادی بروزگارم / پیوسته نیکوان از غم خورده اند و شادی

جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد / اینست داغ سعدی کاول نظر نهادی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی / مرا بر آتش سوزان نشانده و بنشستی

بنای مهر نهادی که پایدار نماند / مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت / باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن / کس این سرای نبندد در انجمن که تو بنشستی

هر انگشت که نبیند روا بود که نگوید / که من بهشت ندیدم براستی و درستی

اگر کسی نپرستد طلعتش نگفتی / تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

گرم عذاب نمایی بداغ دوری و جهدی / شکنج صبر ندارم بریز خونم و رستی

بیا که من سر هستی و کبر و ناز و رعونت / بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

گرت بگوشه چشمی نظر بود با سیران / دوای درد من اول که مبتلاه نخستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد / که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی / طریق وصل گشادم من آمدم تو برفتی

وفای عهد نمودی دل سلیم نبودی / چو خویشتن بتو دادم تو میل با دگر افتی

نه دست عهد گرفتی که پای مهر ندارم / بچشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی

هزار چاره بکردم که هم عنان تو گردم / تو پهلوان ترازانی که در کمند من افتی

نه عدل بود نمودن خیال دوستی و بودن / چو از عاشق مسکین هم اولش نه نهفتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی
مگر شبی که چو سعدی بداغ هجر نخفتی

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی / شمع چو تو نیامدست از در هیچ مجلسی

عادت بخت من نبود این که تو یاد آوری / نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی

صحبت ازین شریف‌تر صورت ازین لطیف‌تر / دامن ازین نظیف‌تر وصف تو

خانه سرای را کو در حجره ببند کن / تا نبر حضور یار ...

روز وصال دوستان دل نرود به بوستان / تا نکنی نگه کند با جمال تو کسی

گر بکشی کجا روم تن برضا نهاده‌ام
سنگ جفای دوستان درد نمیکند

قصه مهر که می‌برم فایده نمیدهد
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

این همه ناز و جور را سعدی زار میکشد
جای دگر نمیرود از بر چو تو مونسی

من چرا دل بتو دادم که دلم می‌شکنی
یا چه کردم که نگه باز بمن می‌نکنی

دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست
تا ندانند رقیبان که تو محبوب منی

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو همای و من خسته بیچاره گدای
پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی

بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
ور جوابم ندهی میرسدت کبر و منی

مرد راضیست که بالای تو افتد چون گوی
تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی

مست بیخویشتن از خمر ظلومست و جهول
مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتنی

تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ
باغبان بیند و گوید که برو سرو چمنی

من بر آن شاخ امیدم که ز تو بار خورم
غالب الظن بیقینم که تو بیخم بکنی

نه بهر منزلت ای جان گر بخشش رفت خطا
از سر زلف تو در خون شدت مشک ختنی

خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

خانهٔ صاحب نظران می‌برید
پردهٔ پرهیزکنان می‌درید

گر تو بری چهره بپوشی نقاب — توبهٔ صوفی بزبان آوری
این چه وجودست نمیدانمت — آدمی یا ملکی یا پری
گر همه سرمایه زیان میکند — سود بود دیدن آن مشتری
نسخهٔ این روی بنقاش بر — تا بکند توبه ز صورتگری
با نظرت حاجت شمشیر نیست — حمله همی آری و دل میبری
گر تو در آیینه تأمل کنی — صورت خود باز ببینی و بگری
خسرو اگر عهد تو دریافتی — دل بتو دادی که تو شیرین‌تری
گر دری از خلق ببندم رواست — بر تو نبندم که بجان داوری
سعدی اگر کشته شود در فراق — زنده شود چون بسرش بگذری

روی بپوش ای قمر خانگی — تا نکشد عقل بدیوانگی
بوالعجبیهای خیالت ببست — چشمهٔ خودمندی و فرزانگی
با تو بباشم بکدام آبروی — وز تو گریزم بچه مردانگی
با تو برآمیختم از روی دوست — وز همه کس رفتم به بیگانگی

یا ببر از خانهٔ سعدی جمال
یا بنه دوست بهم خانگی

روزی بر بحذانت گفتم که چه ببینی — بگفت از نظری داری ما را این بینی

خورشید و گلت گویم هم ترک ادب باشد
چه خود مه و خورشید باغ و گل بستانی

حاجت نبکارندن بهبود رخ زیبا را
تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی

بربسته میان است ملبند نه بخشاید
کی سوخته خرمن را گوید چه نمکینی

بنشین که فغان از ما برخاست و را با
بس فتنه که برخیزد جایی که تو بنشینی

گر بنده خود خوانی رفتیم بسلطانی
در روی بگردانی رفتیم بمسکینی

کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی
کس نقطه اندر گردانرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی
زنهار چنین کشتن آسان نتوان بسپری

ای ذات شریف و نفس روحانی
داروی دلی ز جسم جانی

خورم تن آنکه با تو پیوندد
وآن حلقه که در میان ایشانی

من بنده بخدمتت کمر بندم
که باشد که غلام خویشتن خوانی

بخوان تو این سگ که می بینم
بیفایده مگس که می رانی

هر جا که تو بگذری بدین خوبی
کس تنگ نگذارد سر و بستانی

هر که این همه دست و ساعد بیند
گر دل ندهد بسخت بستانی

من هیچ چنین ندیده ام هرگز
چونانکه قیاس میکنم جانی

بر دیده من برو که مخدومی
پروانه بجوز بده که سلطانی

من سر خط تو بر نمی گیرم
در جون قلمم بسر بگردانی

این گرد که بر رخست می بینی	وان درد که در دلست میدانی

دودی که همی آید از دل سعدی
پیداست که آتشی است پنهانی

هر روز باد می برد از بوستان گلی	مجروح میکند دل مسکین بلبلی
مالوف را بصحبت ابناء روزگار	بر جور روزگار بباید تحملی
این باز مرگ هر که سر از بیضه بر کند	همچون کبوترش بدراند بچنگلی
بر هیچ دل منه که درین تنگنای عیش	تا ممکن است نافتی بی تنزلی
روئیست بکر و موئیست مشکبوی	هر لاله که میدمد از خاک و سنبلی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند	کز وی نه دیر و زود بباشد تحولی
مکروه طلعتیست جهان و قبیح ذات	هر بامداد کرده بشوخی تجملی
دی بوستان خرم و صحرای لاله زار	وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
وامروز خارهای مغیلان کشیده تیغ	گوئی که خود نبوده درین بوستان گلی
دنیا پلیست بر گذر دار آخرت	اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی

سعدی اگر آسمان بشکند بزرد ترا
چون میکشد نه چیز ندارد تفضلی

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری	یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری
هرگز ندیدم در ختن بر صورتی چندین فتن	هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری

صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین — هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوبی منظری

زابروی زنگاری کمان گر برده داری عنان — یا قوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری

تا نقش می‌بندد فلک کس نیست بر نیکوان اعلی — ماهست گویی یا ملک فرزند آدم یا پری

وقت بهارست ای نگار اندر کنار جویبار — بر عاشقان سو کو از خرام چون کبک زری

بالای سرو بوستان روی بدان از دل نشان — خورشید با روی خبان موی ندارد خبری

ما بعل تهمت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام — چون در نماز استاده‌ام گویی بمحراب اندری

بکر شنیده‌ام طریق از دست رفتم غریق — رنگ دهانت چون عقیق ابرش که خوشتر منجوری

[illegible] رفته با نسیم زین جهان تا باز آید به روان — گر همچنین دامنکشان بالای حاکم بگذری

[illegible] آتش می‌جهد جانه [illegible] — [illegible] بری جهان [illegible] سعدی تو جان می‌پروری

[illegible] کس [illegible] میکند گویا تو افسون میکند
در عقد موی میکند آواز گاو سامر

مرحبا ای نسیم عنبربوی — خبری زان نجشم رفته بگوی

دیر بست هر دو سخت کمان — صاحب دولت روی دشمن شوی

[illegible] به هلاک من خواهی — لیکن هم نکشش بهانه مجوی

تشنه ترسم که منقطع گردد — ورنه باز آید آب رفته بجوی

عاشق دیدم که در مقابل شوق — آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

هر که با دوستی سری دارد — گو دو دست از وجود خویش بشوی

تا گرفتار نشد خسته چو گوئی
احتمالات خم زلفت چو گوی

پادشاهان و گنج و خیل و حشم
عارفان و سماع و هایاهوی

سعدیا شور عشق میگوئی
سخنانت ز طبع شیرین گوی

هر کسی را نباشد این انفاس
عود ناسوخته ندارد بوی

چه از عشق ندارد که ندارد یاری
دل نخواهد که صبریش نکند دلداری

جان بدیوار تو بگذرد فردا خوشم اگر
تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری

یعلم الله که من از دست غمت جان ببرم
توبه از من بتر از من نکشی بیماری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک بشست
سوزنی باید کز پای برارد خاری

دوست دارم که تو از خانه بیایی بیرون
تا نه بینیم رخ زیبا تو هر اغیاری

می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست
نگذاری که ز دستت برود هشیاری

میروی خرم و خندان و نگه می نکنی
که نگه می نکند از طرفت غمخواری

خوبت نیست که روی تو همی بیچ بند
حال افتاده ندانند که بیفتد باری

سرو آزاد به بالای تو میماند را
لیکنش با تو نشاید که بود رفتاری

سنماند که سر عهد و وارد خشمت
هست خوابش بر و ما مشتد از شی

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی
مگر آن وقت که خود را ننهی مقدار

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی | کش یار هم آواز بگیرد بدامی
دی بی تو همه شب زیست در آغوش سلامت | و امروز همه روز تمنای سلامی
از بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل | خوش بود دریغا که نکردند دوامی
از من مطلب صبر جدایی که ندارم | سنگی است فراق و من محنت زده جامی
در هیچ مقامی دل مسکین ننشیند | خو کرده صحبت که برافتد ز مقامی
[illegible] چو ماست جهان دیده مشتاق | قندیل بکش تا بنشینم لطیفی
چندان بنشینم که برآید نفس صبح | کان وقت بدل میرسد آسایش شامی
آنرا که توی رفتن ما سود ندارد | الا کرم پیش نهد لطف تو گامی
زان سخن که دیدی اثری بیش نماند | جانی بدهان آمده در حسرت کامی

سعدی سخن یار چه گویی تو هاغبار
هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی | که ما را پیش از این طاقت نماند از آرزومندی
عجب از خوی مطبوعت که ز اغیار بپسندی | عجب از طبع موزونت که در بر دوستان بندی
ز خوی تند و شکیبایی خیالت در خیال آید | که ما را همچنین باشد شکیبایی ز خرسندی
تو گفتی بیوفا باشی اگر از ما بگسلی هرگز | مگر در دل چنین بودت که خود با ما نه پیوندی
ای آسایش و رحمت نظر الکن تو منظور | چه بخشایش و رحمت بدر راکش تو فرزندی
نگارا آنکه تو آن سستی که محکم در کمند آید | بهیچ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی

نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم
کنونت باز دانستم که ناقض عهد و سوگندی

مرا زین پیش در خلوت فراغی بود و جمعیت
تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعم پراگندی

گرت جان در قدم ریزم هنوز عذر میخواهم
که از من خدمتی باید چنان لایق که بپسندی

ترش منشین و شیرین گو که ما را تلخ ننماید
چه میگویی چنین شیرین که شوری در جهان افکندی

نگارا تیغ گفتت سعدی نگر با دوست نزدیکت
که او چون رعد می‌نالد تو همچون برق میخندی

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

من هرگز از نظر با خویشتن نکنم
بپسندی تن بار جهد هرگز بی نظری

از بس که در نظرم خوب آمدی صنما
هر جا که می‌نگرم گویی که در نظری

دیگر نگه بالای سرو چمن
طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری

کبک اینچنین نرود سرو اینچنین نکشد
گر حسن قامت خود بینی همی نگری

هر گه که میگذری من در تو می‌نگرم
دیگر نه بنگرم رفتار کبک دری

آن من که فتنه شوم بر رفتنت عجب
بر خویشتن تو از ماه به فتنه گری

باری بجور و جفا از تو مهر بر نکنم
تا چند که بار دگر بر خاک پا گذری

سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند
من خاک پای توام گر خون من بخوری

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی | نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود | بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
مهرگز باد خزان برگ بریزان نکند | بوستانی که چو تو سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند | بر که افتد تو که یکدم نگرانش باشی
تشنگانت بلب چشمه حیوان مردند | تشنه‌تر آنکه تو نزدیک دهانش باشی
ملک آن بود که دور فلک از سر گیرد | تو دگر نادره دور زمانش باشی
وصف آن نیست که در وهم سخندان آید | ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی که | با همه درد دل آسایش جانش باشی
ای که بی دوست بسر می‌نتوانی که بری | شاید ار متحمل بار گرانش باشی

سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که منظور نهانش باشی

تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی | دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی
نصیحت کوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد | دران معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را | تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
ز زیبایی اگر روزی خرامت باد برجنبت | ز زیبایی نه زیبا از تو زیباست زیبایی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید | مرا از دیدن رویت فرو بستست گویایی
با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی | که همچون آفتاب از جام و نور از جامه پیدایی

دگر چون ناشکیبایی به بیم صادق شد از خوابم ‌ ‌ که در من نفس خویش از تو بهم ناشکیبایی

تو صاحب منصبی از حال مسکینان نیندیشی ‌ ‌ تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی

گرفتم سرو آزادی به از رعنای چمن داری ‌ ‌ مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی

دعای گر نمیگویی به دشنامی عزیزم کن ‌ ‌ که گر تلخست شیرینست از آن لب هرچه فرمایی

چنانی در دلم حاضر که جان در جسم و خون در رگ ‌ ‌ فراموشم نه بگذارم که دیگر یاد فرمایی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد ‌ ‌ چو پایابم برفت اکنون بدانستم که دریایی

شبی خوش هر که میخواهد که با جانان بروز آرد ‌ ‌ بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهایی

تو خواهی آستین افشان و خواهی [illegible] ‌ ‌ مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

به رویت نیست آنکه دید آتش بر دارم ناشکیبا ‌ ‌ گواهی میدهد صورت بر اعلان نقش بر سیما

نگارینا بهر تلخی که میخواهی جوابم ده ‌ ‌ که گر تلخ اتفاق افتد [illegible]

دگر چون ناشکیبایی بنالد صادق از دانم ‌ ‌ که من در نفس خویش [illegible] همی بینم ناشکیبا

دگر در عیب شیدایان نخواهم گرد و مسکینان ‌ ‌ که دانشمند ازین محنت برآرد سر بشیدا

شبی خوش هر که میخواهد که با جانان بروز آرد ‌ ‌ بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهایی

بیارای لعبت ساقی بگوای کودک مطرب ‌ ‌ که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد یکتا

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد ‌ ‌ زبان درکش که موصوفت ندارد [illegible]

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری
بار دوم ز بار نخستین نکوتری

انصاف میدهد که لطیفان و دلبران
بسیار دیده ام نه بدین لطف و دلبری

زنار بود آنچه همه عمر داشتم
الا کمر که پیش تو بستم بچاکری

از شرم چون تو آدمیی در میان خلق
انصاف میدهد که نشان میدهد پری

منشور اختیار ترا سر نهاده ام
دانم که گر بکشی جان پروری

مثل صورتت در آینه کس را نمیرسد
با طلعت بدیع تو کردن برابری

ای مدعی گر آنچه مرا شد ترا شود
بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری

سعدی او فتاده پای مستمند بیکس نماند
رنجی افکندت که بر سر افتاده بنگری

صبری بود که ماند سعدی دگر نماند
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
که جمال سرو بستان و کمال ماه داری

در کس نمی گشایم که بخاطرم درآید
تو باندرون جانی آیی که جایگاه داری

ملکی همی ندانم که بجنت گفت بتوانم
بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری

بکسی نمیتوانم بشکایت از تو رفتن
که قبول و قوت هست و جمال و جاه داری

گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن
چکنم بسرخ رویی که دل سیاه داری

چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه من ضعیفم و تو قوت نگاه داری

نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
همه بد مکن که مردم همه نیک خواه داری

تو جفا کنی و جورت دگران دعای دولت	عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری
بکی لطیف گفتی ببرم هزار دل را	نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

بخدای اگر چه سعدی برود دولت براهی
همه شب چو من نخسبی و نظر براه داری

قیمت گل برود گر تو بگلزار آیی	و آب شیرین چو تو در خنده گفتار آیی
آن همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک	بار دیگر نکند چون تو برفتار آیی
چند بار ای دولت از نصیحت گفتم	دیده بر دوز نباید که گرفتار آیی
من نپنداشتم خوب نباشد تو مگر سیری	دل چنین سخت نباشد تو مگر خار آیی
گر صد بار نیایی بسر کشتهٔ خویش	چشم دارم متر صد که دگر بار آیی
سپر از تیغ تو در روی که بنهادی بنهیبت	من چو صورت نکنم منتظرم گر تو به بیکار آیی
کس نماند که بدیدار تو حسرت ان نشود	چون تو لعبت ز پس پرده بدیدار آیی
دیگران با حدیث گل و سنبل نکنی	گر بدان سنبل زلف و گل رخسار آیی
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من	حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی

سعدیا حسن انفاس تو بس دل ببرد
بجز این زیور معنی که تو در کار آیی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی	بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد	که مونس دل و آرام جان تو دو غمی

هزار

هزار بنده چو سعدی بکش که سهل بود / جفای مثل تو بردن که بهای الکرمی

ندانم از سر و پایت کدام خوبترست / چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی

اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش / هنوز مرهم ریشی و داروی المی

چنین که میگذری کافر و مسلمان را / نگه بشیت که هم کعبه و هم صنمی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند / مگر که نام خدا را خویشتن بدمی

نگویمت که گلی بر فراز سرو روان / که آفتاب جهانتاب بر سر علمی

تو مشکبوی نه چشم را که در بند / که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی

گفت سعدی [illegible]

تو [illegible]

ندانمت بحقیقت که در [illegible] / [illegible] و [illegible]

بپای خویشتن آیند [illegible] / [illegible] ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی بهر صفت [illegible] / [illegible] لقب که تو خوانی

چنان بنظارت اول ز خلق [illegible] / [illegible] نتواند گرفت نظرت ثانی

تو پرده پیش گرفتی و اشتیاق جمالت / ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد / تو ساعتی ننشینی که آتشی بنشانی

چو پیش خاطرم آید جمال صورت خوبت / ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی

مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان / که به داند مقدار روزگار جوانی

ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد — ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم — تو میروی بسلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نپیچد

اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق می بری — چون پس پرده میروی پرده صبر میدری

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر — کبر رها نمیکند کز پس و پیش بنگری

حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت — کآدمی ندیده ام چو تو پری و دلبری

آینه را تو داده [illegible] — ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری

تیغ چشم د[illegible] — کو همه ابروان بکش در قوس مشتری

چون تو درخت [illegible] — حیف بود که سایه بر سر ما نگستری

دیده بروی هیچکس [illegible] — دوخته ام نبسته ام چو تو کجا نه اندری

من نه مخیرم که چشم از تو [illegible] — گر تو نظر نمی کنی ور نکنی مخیری

بند جفا و پیش از این [illegible] — کیست که بر نزد کمی زخم قلندری

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا

هر که بسوز نمکند دل بدهد بلشکری

خبرت خراب‌تر کرد جراحت جدایی — چو خیال آب روشن که به تشنگان نمایی

تو چه ارمغانی آری که بدوستان دهندت — چه ازین به ارمغانی که تو خویشتن بیایی

تو روحانی بودم در پیش دل — که بودستم شبهای خلوت واردی

مانده [illegible] درویشان بگیر — تا نماند در حکایت زاهدی

گر دلی داری به دلبندی بده — بس شنیدم ازنا [illegible] ماجدی

ترک کاردست قایم خود کنم — ور نمی خواهی بحسرت قاعدی

سعدیا گرد رکابت میکشند

هر که بکشی بدست چنین ساعدی

دیدی که وفا بجا نیاوردی — رفتی و خلاف دوستان کردی

درمانده کینه بگرفتی — بیچاره که بر صبح [illegible]

من با همه جور از تو خشنودم — تو بی گنهی ز من بیازردی

چه [illegible] دوستان دیدن — رسمیست که در جهان تو آوردی

[illegible] نازک اندامی — ماریست بکشتن [illegible] زهر وردی

[illegible] راحت است جان آید — درد تو کشیم تو قاتل [illegible]

[illegible] رسن بس — هر جا که درست که خون من خوردی

عشق تو در من آو بستند — هرگز بزد او زعفران زردی

ذره تو در مقابل خورشید — بیچاره چه میکنی بدین خوردی

[illegible] سعدیا [illegible] — گل با خار است و صاف با دردی

[illegible] کار از جانب [illegible] — بگذر که کسی [illegible]

این چه رفتارست نگارا میدان زمین می برد
هر سنم از دل می‌ربایی عقل از تن می‌بری

با عذرا لسان چه باشد آستینی بر فشان
باغبانا گو بیا گر گل ز دامن می‌بری

روز روشن باشد که همچون آفتاب
مینمایی روی و دیگر می‌بری

موی از بس نگر که چون خورشید بر جبین است
زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن می‌بری

دل بغیاری ببردی ناگهان از من
دزد شب گرد و تو فارغ روز روشن می‌بری

گر تو بر گردیدی از من بیگناه و بی سبب
تا مگر من نیز بر گردم غلط ظن می‌بری

این طریق دوستی باشد که راه دوستی
کابروی [illegible] تا بت پیش دشمن می‌بری

عیب مستی مکن او شان و خبر از ان در
او همی آید تو رنجش بکردن می‌بری

دون نهاید دو دا این خوش [illegible]
تا به مستی خون این مسکین [illegible]

[illegible] با گفتار شیرین زبان [illegible]
در به دریایی [illegible] زر [illegible] می‌بری

آسوده خاطرام که تو در خاطر منی
گر تاج [illegible]

ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
چون مرغ شب [illegible]

خاقانی [illegible] غمزهٔ خون‌خوار ابلها
مجروح مسکین و [illegible]

با خوش [illegible] احباب [illegible]
باری نگاه کن [illegible]

که هم که گشتی دل سنگین ز مهر من
مهر [illegible] تو [illegible]

ست گر بکشی بکش و لیک | عهد وفای یار نشاید که بشکنی
ن را زوال نباشد بحکم آنکه | ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
ان مهر که بباید خلاف دوست | در مشفقان نشوند جهانی بدشمنی
که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز | پیکان چرخ را سپر آید ز آهنی
گویی که ما خود شکسته‌ایم | محتاج نیست که با ما در افکنی

سعدی چو بر نمی‌توان کرد از دست
با سخت بازوان بضرورت فروتنی

روی را که بود پاک دامنی | تاریکی از وجود بشوید بروشنی
وت از خیال دو ماعت بدر رود | شاه بود و هر الحذر از وی افکنی
ن بر سماع مجلس انست بگوش دل | وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
ر بر نیاید شهوت پرست را | کش دوستی شود متبدل بدشمنی
هی که پای بسته نباشی بدام دل | تا مرغ شوخ دیده مکن همنشینی
که سر کنانه همسایه می برد | تلخی برآورد مگر از بیخ بر کنی
بار گفتمت قدم مصیب مرد | کانکه بر نیامدت که دم معرفت زنی

سعدی حضر نه پیچد هر دو صد شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

ت آن آیا که گویش ما نتوانی کنی | گر سهو صحبت است باشد سرو بالای که گوی

ور بخلوت با دل آرامت میسر میشود
در سرابت خود گلستانند

ای نسیم کوی معشوق این چه باد خوش است
تا کجا بودی که جانم تازه میکـ

مطرب از کوی در آواز و تو دستان
شاهدان در حالت و سو

ای که بامی فتنه انگیز است در راه وصل
باز کشتن هم نشاید

گر نه بینی گر هزار ندانی فرق کرد
کات حیثیت آن که بنت مه

کس را گفتند کای بیچاره سرگردان
کوی مسکین را چه تاوت جو

ای که گفتی دل بنه از مهر یار سنگدل
مس درا

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر ...
شاهدان بازی کنند و صوفیان ...

بساطت که خواهی مکن که دلبند
گر ز دست خوبرویان دولت

جان باختن بکوی تو آزرده روی
دانسته ام ولیکن خود خواه و با

ملک آن تست و فرمان ملوک
از چه که بسوزی در بی خطا کی

من چون سخن بگویم در شرح روی
آیینه ات بگوید پنهان که ای

گفتم مگر بر ... نهایت ... چشم
آن بینی که رضی این که در

ای باد صبح بستان پیغام
می ... میدیدم که خواب

او را نمیتوان دید الا خیال
با خود همی نمایم از عا

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان
ما نیز توبه کردیم از زاهدی

